

برنام خدا



استاد غلامحسین ذوالفقار خانی

دیوان کامل اشعار صحرا

غلامحسین ذوالفقارحانی

جلد دوم

مجموعہ رباعی و دویتی



کتاب ریزا

۱۳۹۶

| | |
|---------------------|---|
| سرشناسه | : ذوالفقارخانی، غلامحسین، ۱۳۱۴ - |
| عنوان و نام پدیدآور | : دیوان کامل اشعار صحرا/غلامحسین ذوالفقارخانی. |
| مشخصات نشر | : تهران: کتاب ریرا، ۱۳۹۶. |
| مشخصات ظاهری | : ج ۳. |
| شابک | : ج ۱: ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۵۱۴-۹-۵ ج ۲: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۲۲۴-۲-۳ ج ۳: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۲۲۴-۳-۰ |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیبا |
| مندرجات | : ج. ۱. مجموعه غزلیات. - ج. ۲. مجموعه رباعی و دوبیتی. - ج. ۳. مجموعه اشعار ساقی‌نامه، چارپاره، قطعات مسمط، ترجیع‌بند، مثنوی، شعر نو، وصف انبیاء، یادبود، تقدیمی، مازندرانی، سنگسری. |
| موضوع | : شعر فارسی -- قرن ۱۴ |
| موضوع | : 20th century -- Persian poetry |
| رده بندی کنگره | : ۱۳۹۶ ۱۳۶۳۹/۲۴۶۳ و PIR۸۰۵۶ |
| رده بندی دیویی | : ۸۱۶/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۸۹۴۳۰۴ |

دیوان کامل اشعار صحرا - جلد دوم (مجموعه رباعی و دوبیتی)

شاعر: غلامحسین ذوالفقارخانی (صحرا)

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۲۲۴-۲-۳

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۶

آماده‌سازی و چاپ: آتلیه کتاب ریرا

شمارگان: ۱۱۰ نسخه

قیمت: ۵۰۰۰۰ تومان

کلیه حقوق برای ناشر و شاعر محفوظ است.



کتاب ریرا

انتشارات کتاب ریرا

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان روانمهر، کوچه بهار، پلاک ۳ تلفن: ۶۶۴۹۳۳۴۸

مقدمه شاعر

نام من غلامحسین و شهرتم ذوالفقارخانی است. نام پدرم، محمد حسین و نام مادرم زهراست. تخلصم در شعر صحرا است و این نام را دوست بزرگوارم و شاعر عالیقدر، شیون فومنی برای من انتخاب کردند.

و اما شهری که در آن به دنیا آمدم، سَنگَسَر است که بعد از انقلاب شکوهمند اسلامی به مهدی شهر تغییر نام یافت.

این شهر کهن، در دامنه سلسله جبال البرز قرار گرفته و در قسمت شمال آن جاده‌ای وجود دارد که آن را به شهر ساری متصل می‌کند. در قسمت جنوبی آن شهر سمنان قرار گرفته و تا انتهای کویر ادامه دارد. شغل اغلب مردم این شهر گله داری است.

در این شهر و در سال ۱۳۱۴ شمسی در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمدم. یک برادر و دو خواهر داشتم که چشم از جهان بستند و فقط من و برادر بزرگم از این خانواده مانده‌ایم. درس خواندن و باسواد شدن چندان رواجی نداشت و پس از رسیدن به سن هفت سالگی در مدرسه فرخی یزدی، برای تحصیل ثبت‌نام کردم و کلاسهای ابتدائی را طی نمودم. سپس وارد دبیرستانی به نام دبیرستان شاه پسند گردیده و تا سوم متوسطه را ادامه تحصیل دادم و در سال ۱۳۳۳ فارغ التحصیل شدم.

در شهر سمنان کلاسی بنام تربیت معلم تاسیس شد که یکسال هم در این شهر درس خواندم و پس از اخذ گواهینامه، آماده استخدام شدم. متأسفانه یا خوشبختانه اداره فرهنگ سمنان عده‌ای را استخدام و بقیه را در خدمت اداره فرهنگ تهران گذاشت. در آنجا پس از دوندگی بسیار و خون دل خوردن به اداره فرهنگ شهرستان زیبای کرج معرفی نمودند و در تاریخ ۱۳۳۴/۷/۱۵ با اخذ ابلاغ به کار، به کاجره و سپس برغان منتقل گردیدم.

در همین شهر برغان بود که با یکی از شاگردانم ازدواج نمودم که ثمره آن چهار دختر و یک پسر می‌باشد. پسر من به نام جمشید ذوالفقار خانی در کشور سوئد زندگی می‌کند و دارای دو پسر به نامهای فرشید و فرزاد می‌باشد. دختر دیگرم نیز در انگلستان زندگی می‌کند و او نیز دارای دو پسر به نامهای پوریا و علی مشهدلو می‌باشد. بقیه فرزندانم در کنار من در شهر کرج زندگی می‌کنند و نوه‌های بزرگم به نامهای آرش و امیر ذوالفقارخانی و نوه کوچکترم به نام کیمیا

مومنی است و اخیراً خداوند نتیجه پسری به نام سیاوش به من عطا نموده و زندگی متوسطی داشته و خدا را شکر می‌کنم.

تلاشی دائم و پیوسته کردم
مقام عشق را برجسته کردم
اگرچه عمر را بر باد دادم
ولیکن خستگی را خسته کردم

مدتها گذشت تا در سن ۶۰ سالگی شعر در من شروع به جوشیدن کرد.

یادم می‌آید یک دوبیتی سروده بودم که خواهر زاده من، مرا تشویق کرد که به انجمن شعرا بروم. شبی که به انجمن ادبی فرخی یزدی واقع در خیابان دانشکده رفته بودم و پس از قرائت یک دوبیتی، آقای موقری نزد من آمد و کارت شناسائی خود را به من داد و خود را استاد دانشگاه و ویرایشگر تلویزیون معرفی نمود. به من گفتند که شما را مستعد این کار می‌دانم و پیشنهاد آموزش قواعد شعری را به من نمودند و دوستی ما از آن زمان آغاز شد. ایشان استاد گلشن کردستانی، از شعرای نامدار زمان بودند و مرا به شاگردی قبول کردند و تمام راه و چاه شعر را به من آموختند. خدایش بیامرزد و روانش شاد.

در نقاشی هم چند تابلو به یادگار گذاشتم و سه تار را هم در حد ابتدائی می‌نوازم.

با تلاش شبانه روزی، خیلی زود به خواسته‌های مختصر دنیائیم رسیدم و از سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردیده و در حال استراحتم و بسیار خدا را شاکر. دوستان خیلی خوبی دارم که هر یک از آنها را عاشقانه دوست دارم. آن قدر زیبایی این دنیا برایم جاذبه داشت که وصیت کردم بر سنگ مزارم بنویسند: ای مردم دنیا، در کنار شما به من خیلی خوش گذشت.

به هر صورت گلستانی است این دنیای پر معنا

گذر گر افتدم صد بار، بی تردید می‌آیم

غلامحسین ذوالفقارخانی

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد

با آرزوی سعادت و سلامت همه دوستان عزیز، اینجانب نصیر حاجی آدینه که افتخار شاگردی جناب آقای غلامحسین ذوالفقارخانی را بر دوش دارم و طبق فرمایش ایشان مبنی بر مسئولیت حفظ و حراست و نشر آثارشان، که بر من محول نمودند، اقدام به راه اندازی سایت صحرا سنگسر www.sahrasangsar.com نمودم که از خداوند بزرگ ضمن قدردانی، خواستار انجام بهینه امور محوله می‌باشم.

انواع اشعار و سخنان ایشان، در لینک‌های مختلف بسته به نوع شعر، آورده شده است. تعدادی از این اشعار تحت دو کتاب نهنگ زخمی عاشق و گلبنگ صحرا قبلا به چاپ رسیده است. از نظر اینجانب بهترین مرجع شناخت افکار و اندیشه‌ها و شخصیت استاد ذوالفقارخانی، اشعار خود ایشان است.

آن سبو افتاد و آن پیمانہ ریخت و از ریزشش، تخم وحدتی در درون خاک یگانه هستی جوانه زد و در نه چندان زمان، شاخه‌های آن بر تارک هفتمین آسمان سایه افکن گشت. وقت آن است به تماشای قیامت قامتش در زیر سایه‌های آن بیارامیم. شادکامی و بهروزی دنیا، آرامش درون و رستگاری آخرت را برای همه دوستان آرزو مند.

با آرزوی توفیق
آدینه

ذکر نام غلامحسین ذوالفقارخانی در گروه برترین شاعران معاصر کشور به قلم استاد مشفق کاشانی در کتاب خلوت انس و به نقل از ایشان:

صحرا از همان آغاز جوانی با مطالعه در متون و دواوین شاعران بزرگ گذشته و معاصر که آثارشان در زمینه‌های عرفان اسلامی است به ریزه‌کاری این رشته آگاه و آشنا گردید و بنابراین اندیشه عرفانی خود را در قالب غزل‌های خوب و دوبیتی به پیشگاه اهل فضل به ارمغان آورد.

او در دوستی، یاری یکدل و یکرنگ و با احساسات پاک و بی شائبه‌اش دلی چون آئینه دارد. در محافل ادبی غزل‌های ناب خود را با صدای گرم و پر جاذبه‌اش می‌خواند. به طور کلی با مذاقه در آثار او می‌توان گفت که شعر او آمیزه‌ای از سبک هندی (اصفهانی) و عراقی است.

برگرفته از کتاب خلوت انس

استاد مشفق کاشانی

نه شب خیز مناجاتم ، نه ره پوی خراباتم

من آن رندم ، که از دست عنایت جام می گیرد



خرقه صوفیان نمی پوشم ، در ره زهد هم نمی کوشم

من یک لا قبیای این دنیا ، جز خدا با کسی نمی جوشم

بسم الله الرحمن الرحیم

قبل از هر چیز تشکر به یا با منم را به عزیزم ، مندرس نصیر حاجی آیدین
ابلاغ میدارم که زحمت کشیدند و اشعارم را در این سیرت
راه اندازی نمودند لذا بدین وسیله بکلمه حقوق مادام معنوی
تمام اشعار سروده شده که توسط اینجانب عنایت محمدی در این
به چاپ رسید و اشعار چاپ شده در این سیرت
موجود می باشد به مندرس نصیر حاجی آیدین و کالت
می دهم که بعد از ترکم و حال در نشر و نگه داری آن به
هر طریقی بخواهند اقدام کنند قبلاً از عنایتی که می فرمایند
سپاسگزارم و موفقیت نامبرده را از خدای متعال
خواستارم

صاحب اشعار عنایت محمدی ذی القعدة

۱۳۸۱/۱۱/۹

کوه می گفت کیستی گفتم

بایزید و حنبل و ابوالحسنم
چرا می گفت کیستی گفتم
بایزید و حنبل و ابوالحسنم

صدراى مایه عشق از فتاوى اسلام است

هر چنانچه یک سطره به فتاوى اسلام است

در عروج از پلکان بام عرش

آسمان هفتمین پاگرد ماست

اسب انبیشه را چو پی کرم

نه فلک را به عشق طی کرم

1

چه سازم درد و غم های کهن را
به منصور خیال من بگوئید
غم یوسف رخ گل پیرهن را
بدارد حرمت دارو رسن را

2

ز دست من گرفتی تیشه ام را
بنازم دست و بازوی تو ای عشق
زدی با ضرب تیشه ریشه ام را
که بشکستی بت اندیشه ام را

3

تمنا می کنم از دل خدارا
گرفتم آنچه در قاموس دنیاست
نراند از در خود این گدا را
اگر دادم براهت دست و پارا

4

میخورم چون زنگ آهن خویش را
قافلم از اینکه در قاموس دهر
تا کشم این نفس بد اندیش را
کار با مولا بود درویش را

5

همیشه فکر من امروز و فرداست
نشد یک رو همیشه در شب و روز
به فکر هر چه نا زیبا و زییاست
دل من دنبال نا پایا و پایاست

6

بشنوز آینه گلوآژه تماشا را
بچین زباغ تماشا گل تمنا را
بگیر لوح دلت را همچو ابجد خوان
هزار مرتبه بنویس آب بابارا

7

حق چویی می فکند دنیا را
داد بهر حسین (ع) دشت بلا
رود و دریا و کوه و صحرا را
به محمد (ص)، علی (ع) وزهرا را

8

در بوته عاشقانه پرداخت مرا
بر دامن پاک صبر چون شیر علم
در کوره پاکدامنی ساخت مرا
چون رایت عارفانه افرخت مرا

9

در کوره عاشقانه انداخت مرا
در بوته آزمون چون شمش طلا
چون تخته رنده کرده پرداخت مرا
زرگر به خیال خویشتن ساخت مرا

10

آینه بمن بنمود روی آب جاری را
رقعه ای بدستم داد آسمانی فردا
روی آب جاری را اصل بر قراری را
تا دهد به من تاریخ درس ماندگاری را

1

چه سازم درد و غم های کهن را
به منصور خیال من بگوئید
غم یوسف رخ گل پیرهن را
بدارد حرمت دارو رسن را

2

ز دست من گرفتی تیشه ام را
بنازم دست و بازوی تو ای عشق
زدی با ضرب تیشه ریشه ام را
که بشکستی بت اندیشه ام را

3

تمنا می کنم از دل خدارا
گرفتم آنچه در قاموس دنیاست
نراند از در خود این گدا را
اگر دادم براهت دست و پارا

4

میخورم چون زنگ آهن خویش را
قافلم از اینکه در قاموس دهر
تا کشم این نفس بد اندیش را
کار با مولا بود درویش را

5

همیشه فکر من امروز و فرداست
نشد یک رو همیشه در شب و روز
به فکر هر چه نا زیبا و زییاست
دل من دنبال نا پایا و پایاست

11

بدست پرسه دهم لَدَّت گدایی را
مگر به باد دهم تاج خود نمایی را
به مکتبم به گه امتحان بگیرم کاش
زدست پیر مغان نمرهٔ طلایی را

12

از پنجره بالا ، میکرد صدا مارا
با لحن ادیبانه سلطان بقا مولا
می گفت شه مطلق سوگند بنام حق
(من عَلمَی حَرفا قد صَیَّرَنی عَبدًا)

13

غریب و زار و تنه‌ایم خدایا
گل افسوس صحرایم خدایا
به الوند سپید بی پناهی
خروش روح بابایم خدایا

14

نگاهی می کنم آئینه ها را
همان آئینه گیتی نما را
ندارم پای رفتن لیک از دور
تماشا می کنم شهر خدارا

15

بغل کردم شبی زانوی غم را
بهبانه کرده ام این نیمه دم را
گرفتم دامن عشق نهانی
که شاید راست سازد پشت خم را

16

کسی بپرسید ز دخت مولا
زدشت غربت زدست اعدا
بگفت زینب زروز محنت
«و ما رَایتُ إلا جمیلاً»

17

من بندهٔ بینوا و تو اهل نوا
من بندهٔ بنده ناخدا و تو خدا
گفتی که مرا بخوان چه خوانم حالی
سر گشتگیم ببین و راهی بنما

18

ای بار خدا دوباره می ساز مرا
در بوته امتحان در انداز مرا
یک خنجر تیز و گردنی آماده
اما تو هم از سگه مینداز مرا

19

مرا چون دید غم بی دست و بی پا
به صحرای جنون تنهای تنها
به زلفان دراز یار سوگند
به مانند رَسَن تابید مارا

20

دل من شور تو دارد چو دریا
بسان قوی مرگ آوای تنها
مرا چون ژنده پوشان سرگران کرد
امان از دست این فرسوده دنیا

21

پذیرفتم بلای بی کسی را

به یک رو کرده ام پیش و پس را

چو از (کانو رقیبا) مست گشتم

شکستم شیشه دلواپسی را

22

نقش کن رمز مهربانی را

رمز اسرار خوش بیانی را

از کجا میتوان به راحت گفت

این مفاهیم آسمانی را

23

گفتم به طبیب درد خود را

درد دل و رنگ زرد خود را

گفتا به حرارت محبت

کن گرم تو طبع سردخود را

24

گفت با من ستاره ای تنها

می توان با تو رفت سوی خدا

گفتمش خود ببین به عقل سلیم

بی زما بهتر ست یا با ما

25

چو یاسی در بغل دارم شمارا

معطر می کنم این کوچه ها را

اگر سر می کشم از پشت دیوار

تماشا می دهم «حق المراء» را

26

به ماه شیشه تاب خانه ما

اسیر دست دام و دانه ما

سفر مردا ز دوش خویش بگذار

میان باری بر وی شانه ما

27

در آزارم در آزارم من از تو

همیشه زار و بیمارم من از تو

شنیدم از دل من کوچ کردی

برو ای غم که بیزارم من از تو

28

ساقی به پیاله ریخت یک خم شراب

رفتم ز خود از نشئه آن دردی ناب

یاران همه از خلوت صحرا رفتند

من ماندم و دل مانده و یک حال خراب

29

زیبایی عالمی بدریاست

در سبزه بهار جلوه پیداست

در شب مه آسمان فریباست

صحرا بخیال خویش زیباست

30

زمین زاده اشک و آه من است

زمان کمترین پایگاه من است

من آن تیز بال اساطیریم

که قاف فلک جان پناه من است

31

سحر در دامن صحراست امشب
گل مهتاب ناپیداست امشب
دو زلفان بلندش را چو دیدم
بدل گفتم شب یلداست امشب

32

زدم بر کوبه دروازه شب
در مرد بلند آوازه شب
صدا آمد چه می خواهی که گفتم
محبت لطف بی اندازه شب

33

گل مهتاب بیرنگ است امشب
کسی آهسته در گوش دلم گفت
نفس در سینه ها تنگست امشب
شب مرگ شباهنگست امشب

34

ارمغان طبیعت است شراب
محک مردی است و نامردی
خون مردان غیرت است شراب
آزمون محبت است شراب

35

در سحر عشق عبادت کجا
اینهمه سختی و ریاضت کجا
دست فراخوان اجابت کجا
یک نظر پیر عنایت کجا

36

سبز سبزم مثل دریای جنوب
سرخ سرخم مثل تالاب غروب
دارکوب دار عشقم می کنم
نقش او را بر تن عریان چوب

37

هوس با دل هم آغوش است امشب
چراغ گریه خاموش است امشب
نمیدانم چه پیش آمد که ما را
غم از خاطر فراموش ست امشب

38

چو فانوس سحر خاموشم امشب
مثال چشمه بی جوشم امشب
زمستان و شب و کولاک صحرا
من بیچاره بی تن پوشم امشب

39

در ودیوار ما غم دارد امشب
سحر وقت دعای صبحگاهی
غم من نیز ماتم دارد امشب
در آغوش مرا کم دارد امشب

40

قسم بر شوکت مردانه شب
همه در آرزوی روز خوابند
به یا رب یا رب و افسانه شب
مرا کرده خدا دیوانه شب

41

خوشا حال دل زندانی شب

خیال انگیز و بهتر ز آنچه گفتم
سبک خوابی و ریزه خوانی شب
فرار از روزن پنهانی شب

42

نشستم در کنار رود چالوس

بگو شمع هائقی مستانه می گفت
دلی آکنده از امیال و مایوس
که این دنیا ندارد جای افسوس

43

در قلعه عشق کو توالم امشب

از مدرسه و کتاب بیزار شدم
سردار مناره ها بلالم امشب
ای قال برو که مرد حالم امشب

44

بی شکوه دهان بسته دارم امشب

از دامن خاطر م مرو جای دگر
کشتی به گل نشسته دارم امشب
ای گریه دلی شکسته دارم امشب

45

بهبودی دل نخواهم از حال خراب

گفتا که چه سان گذشت عمرت گفتم
در پرده اشک نقش من ریخت در آب
مشتی غم و غصه بود و یکعمر عذاب

46

نیستان آتشتانست امشب

غزل در سینه می میرد از این غم
بیابان نور بارانست امشب
قلم زین غصه گریانست امشب

47

هوای دیده بارانی است امشب

زبان اشک من در مجلس غم
دل من در گرانجانی است امشب
سخنگوی پریشانی است امشب

48

به خوان آسمان مهمانم امشب

میان دره جانگیر صحرا
نمک پرورده بارانم امشب
بیاد خسرو یمگانم امشب

49

تازه کن زخم اندرونی را

پاره کن پاره کن به دست خودت
بشکن آیینۀ برونی را
دلَم این پرتقال خونی را

50

آمد آمد بسوی خانه ما

کشت ما را به وقت بی برگی
تا بسوزاند آب و دانه ما
خاک عالم سرزمانه ما

51

پرواز تو راز آسمانی ست
اسرار بزرگ جاودانی ست
این آمد و رفت ما در اینجا
افسانه مرگ و زندگانی ست

52

تن من سخت بیمار است امشب
مثل کوه تیدارست امشب
دلم چون آهوی مردم ندیده
بدست من گرفتار ست امشب

53

چرا میخانه بی پیر است امشب
فضای شب نفسگیر است امشب
چنانم عرصه تنگ آمد که گوئی
دلم از زندگی سیر است امشب

54

دل دیوانه ام مهمان دریاست
کنار ساحلی مست تماشااست
بنازم این سخاوت را که دریا
به هر چیزی که دارد بی تمناست

55

امید روشن فردا چراغ دلگرمی است
زبان عشق گشودن دلایل نرمی است
تو جایگاه خدایی دل همیشه بهار
خلاف رأی تو کردن کمال بیشرمی است

56

خوار گشتن مایه بی جرأتی است
ضعف و ذلت حاصل کم طاقتی است
استواری داشتن چون کوه صبر
مرد را معنای عالی همتی است

57

صلح پیش آرید وقت جنگ نیست
گردل سخت شما از سنگ نیست
سنگ گفتم گفت تندبسی به من
سنگ با سنگیش بی فرهنگ نیست

58

ای درد بگو خدا مگر شافی نیست
ستار و علیم و کافی و وافی نیست
صد درکه زنی همین صدا می آید
ای بنده خدا برای تو کافی نیست

59

کار من عاشقی و گل چینی است
لا جرم دیده غرق خوش بینی است
ده بالا نشسته ام اما...
یارم از روستای پایینی است

60

لبخند مرا کسی ندیده است
از باغ دلم گلی نچیده است
یک سینه سخن سرودم اما
دبیاچه دفترم سپید است

51

پرواز تو راز آسمانی ست
اسرار بزرگ جاودانی ست
این آمد و رفت ما در اینجا
افسانه مرگ و زندگانی ست

52

تن من سخت بیمار است امشب
مثل کوه تیدارست امشب
دلم چون آهوی مردم ندیده
بدست من گرفتار ست امشب

53

چرا میخانه بی پیر است امشب
فضای شب نفسگیر است امشب
چنانم عرصه تنگ آمد که گوئی
دلم از زندگی سیر است امشب

54

دل دیوانه ام مهمان دریاست
کنار ساحلی مست تماشااست
بنازم این سخاوت را که دریا
به هر چیزی که دارد بی تمناست

55

امید روشن فردا چراغ دلگرمی است
زبان عشق گشودن دلایل نرمی است
تو جایگاه خدایی دل همیشه بهار
خلاف رأی تو کردن کمال بیشرمی است

61

یار من شوخ چشم سربه هوا ست
هر سئوالی که می کنم از او
در زبانش کلام نازیباست
باز تابش جواب سربالاست

62

سفر به عمق افق گر هزار فرسنگ است
بپای شوق روم گرچه پای من لنگ است
در این خیال که بودم سروش صحرا گفت
بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است

63

خود نمایی شیوه درویش نیست
هیچ درویشی به فکر خویش نیست
جلوه هستی به غیر از روی یار
در دل درویش نقشی بیش نیست

64

تا که دریا هست ساحل نیز هست
تا که گل می کند گل نیز هست
هر کجا در خاطر من در خیال
عشق آید صحبت دل نیز هست

65

امشب که ترا به محفلم راهی هست
بیمانه زمن بگیر و کن دست بدست
اینها همه بگذار به صحراسوگند
تا زنده ام از تو بر نمیدارم دست

66

پیوند من و تو یک سلام است
با گام تو عشق گشت آغاز
این قصه یک شه و غلام است
در کام تو کار من تمام است

67

آنجا که طلوع فجر نور است
آتش زده بر تمام عالم
موسای زمانه در عبور است
این شدت انفجار نور است

68

دشت پوشیده جامه زربفت
ابر ای رحمت خداوندی
به شکوفه نشسته شاخ درخت
چاره ئی آبروی صحرا رفت

69

فکر آزار دیگر آزاریست
مهر مادر، پدر به فرزندان
خانه ها را بزرگ بیماریست
بهترین شیوه مهر سالاریست

70

گل دریا شکفته از جوب است
هر صدایی که از جهان خیزد
عالمی حادث از بد و خوب است
دلنوی مُحبّ و محبوب است

61

یار من شوخ چشم سربه هوا ست
هر سئوالی که می کنم از او
در زبانش کلام نازیباست
باز تابش جواب سربالاست

62

سفر به عمق افق گر هزار فرسنگ است
بپای شوق روم گرچه پای من لنگ است
در این خیال که بودم سروش صحرا گفت
بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است

63

خود نمایی شیوه درویش نیست
هیچ درویشی به فکر خویش نیست
جلوه هستی به غیر از روی یار
در دل درویش نقشی بیش نیست

64

تا که دریا هست ساحل نیز هست
تا که گل می کند گل نیز هست
هر کجا در خاطر من در خیال
عشق آید صحبت دل نیز هست

65

امشب که ترا به محفلم راهی هست
بیمانه زمن بگیر و کن دست بدست
اینها همه بگذار به صحراسوگند
تا زنده ام از تو بر نمیدارم دست

71

به چراغی که لب ایوان است
روشن از روی مهی تابان است
بیشتر باز کنم روی سخن
یار در خانه ما مهمان است

72

درد من همان درمان من است
میهانم زینت خوان من است
لیک عریان آمدن عریان شدن
قصه آغاز و پایان من است

73

در فضای کبود خلوت دور
بیکرانی به وسعت هستی است
جنگ بین ستاره های جهان
این دگر جنگ نیست بد مستی است

74

دل من عاشق همین دنیا است
راه جوی سپیده فرداست
راستی را که هیچ میدانی
چه قدر دوست داشتن زیباست

75

گر باختن است همچو او باید باخت
گر تاختن است مثل او باید تاخت
گر سوختن است جان خود باید سوخت
گر ساختن است عشق او باید ساخت

76

مغرور چو من اسیر دیو چاه است
هرچند که فکر سر بلندی دارد
با غول سیاه بد دلی همراه است
در نزد زمانه فکر او کوتاه است

77

آنچه در ردّ کاروان پیدا است
خطّ سرخی ز دفتر ماناست
خون خشکی که مانده بر لب راه
جای پای جراحت صحرا است

78

اندیشه من چه نکته دانست
طوفان بهار در خزانست
پرورده دامن زمانست
من پیرم و شعر من جوانست

79

اینهمه های و هو حکایت کیست
بی هوس شد دلیل راهم عشق
اینهمه جستجو بخاطر چیست
ابتدایی که انتهایش نیست

80

سر تا قدم ز ترس می سوخت
استاد بجای شعر ابجد
چشمان دلم ستاره می روفت
یک ثلث به من محبت آموخت

71

به چراغی که لب ایوان است
روشن از روی مهی تابان است
بیشتر باز کنم روی سخن
یار در خانه ما مهمان است

72

درد من همان درمان من است
میهانم زینت خوان من است
لیک عریان آمدن عریان شدن
قصه آغاز و پایان من است

73

در فضای کبود خلوت دور
بیکرانی به وسعت هستی است
جنگ بین ستاره های جهان
این دگر جنگ نیست بد مستی است

74

دل من عاشق همین دنیا است
راه جوی سپیده فرداست
راستی را که هیچ میدانی
چه قدر دوست داشتن زیباست

75

گر باختن است همچو او باید باخت
گر تاختن است مثل او باید تاخت
گر سوختن است جان خود باید سوخت
گر ساختن است عشق او باید ساخت

81

این جهانی که سبز و دل‌باز است
بسته بودم قلندری می گفت
آیه ای از کتاب اعجاز است
در آن روی زندگی باز است

82

سنگ قبری که نیمه معدوم است
این کتابی که در برابر ماست
قبر بابا بزرگ مرحوم است
رنج مجهول و درد معلوم است

83

پیمان شکنی نه کار مرد است
رنگ از رخ گل پریده و من
این کار سیه دلان سرد است
بیزارم از آن گلی که زرد است

84

غم زما شرمسار خواهد رفت
گر شما عشق را شعار دهید
یا که از این دیار خواهد رفت
گل به پا بوس خار خواهد رفت

85

دست من گر که خوشه ای می کاشت
در چنین ماجرا کجا غم داشت
عمر این خوشه چین ثانیه ها
در بدر بهر من نفس نگذاشت

86

آدمی آن قدر علم افراشت
تا زسنگ فلا خن فکرش
خویش را برتر از همه انگاشت
سقف این آسمان ترک بر داشت

87

مستی ما ز باده نوشی نیست
در میان عیوب عالمگیر
لذتی فوق پرده پوشی نیست
بدتر از عیب خود فروشی نیست

88

با گریه من ستاره صبح نخفت
در طاقت مردم زمین نیست که هیچ
اسرار مرا سپیده در سینه نهفت
اندوه مرا به آسمان نتوان گفت

89

دل همنفس نگار خود کامه ماست
پیری و فراق یار و نومیدی دل
اوراق هوس سیاه از خامه ماست
آه این دو سه خط، آخر شهنامه ماست

90

آسمان نقش پر گل قالی است
جمع ما جمع و در چنین شب خوش
دشت غرق سرور و خوشحالی است
جای تو در میان ما خالی است

91

در سینه ام آتش تمنّاست

آتش ز درون سینه پیداست
از کاسه در آورش هم امروز
چشمی که در انتظار فرداست

92

تا چهره یار رنگ مهتاب گرفت
جان من و باده را تب و تاب گرفت
آنگونه گریستم که از سیل جنون
سر تا سر خانه مرا آب گرفت

93

همزاد من از دیار دور آمده است
از هیزم استخوانم آتش بکنید
پروانه صفت بباغ نور آمده است
بهرام غم از شکار گور آمده است

94

کج خیالی بزرگ بیمار است
بهترین سیره بزرگ اندیش
پیش آهنگ مردم آزار است
پاک بینی و پاک پندار است

95

عشق من و تو ترانه مرد وزنست
دیباجه راهیان شعر و سخن است
این عشق بلا کشیده در طول زمان
گاهی به تو استوار و گاهی به من است

96

ساقی و من و گروه عیاران مست
می گشت شراب لاله گون دست بدست
تا آخر شب به شوق یک جرعه می
در میکرده بسیار سر و دست شکست

97

در کشور سینه عشق آئین من است
در گلشن شعر تازگی دین من است
در من اثری ز آتش طغیان نیست
خاموشی من نشان تمکین من است

98

گریه دیده شور تو ابر سروش رحمت است
خنده سادگی به لب جاذبه ارادت است
کودک دل شکسته را پای اسپر بسته را
دست نوازش شما تغذیه محبت است

99

من شمردم به یکنفس تا هفت
عمرم آمد بجامه زربفت
در حضور گذشته چیزی گفت
که دو چشمان من سیاهی رفت

100

بسته عمرم به حلقه هویت
گشت کوتاه بلند ابرویت
دست مشتاطه فلک باید
دست من بشکند نه گیسویت

101

سر در قدمت چو گوی در میدانست

پا مانده و تن خسته و دل نالانست

قهر تو به هر چه رفت پایان گیرد

قربان محبتت که بی پایانست

102

تاریکی دل صفای پندار گرفت

اندیشه بخل عشق ایثار گرفت

از رنگ و ریا و کینه و حرص و حسد

آئینه روزگار زنگار گرفت

103

چشم من کودکی پریراد است

جایگاه بلند فریاد است

دل من در هوای آزادی

در پی مردمان آزاد است

104

دست همگی ز عشق خالیست

اندیشه اسیر کج خیالیست

گرما و هزار کشته دادن

این ها همه ارمغان هالیست

105

این جهان جای بی زبانها نیست

جای مردان بی تمنا نیست

در چنین غربتی هراس انگیز

هر که با خویش هست تنها نیست

106

غباری به رخسار شهرم نشست

مرا تارو بود تعلق گسست

خیابان نوساز پر آب و رنگ

تن کوچه های قدیمی شکست

107

برکه آئینه دار مهتاب است

ماه چون موج آب بی تاب است

حیف در این شب خیال انگیز

یار من روی سبزه در خواب است

108

پی جویی کار تو چه سخت است

سختی به کنار تو چه سخت است

ای مرکز ثقل ملک هستی

سنگینی بارتو چه سخت است

109

هزاران نیک و بد در دیدن ماست

ز رنجانیدن و رنجیدن ماست

چه رسوایی در اندیشیدنم بود

چو غوغا در نیندیشیدن ماست

110

دل دیوانه بیرون از زمانست

برون از خطه وهم و گمانست

نمی داند خدا اینجاست اما

ز چشم سرخ بدبینان نهانست

111

غم انسان سرگردان مرا کشت

رخ زرد گنه کاران مرا کشت

به بیماران درد و غم بگوئید

دوای درد بیدردان مرا کشت

112

دلم عاشق بدنای نهانی است

به آنجایی که مردن زندگانی است

اگر چه خاطری آزرده دارم

ولی دل در کمال مهربانی است

113

روم آنجا که جای مهربانی است

اشارت ها زبان بی زبانی است

اگر چه پیر سال و ماه و روزم

ولی در من دو دنیا نوجوانی است

114

اگر گفتم که حرفم آسمانی است

نوید یک حقیقت ترزبانی است

کنار مردم خوب زمانه

خسونت هم برایم مهربانی است

115

دو چشم نرگست شهر تماشاست

رخت آئینه دار دشت و صحراست

تو را امشب که می بینم غم نیست

غم من از طلوع صبح فرداست

116

کلیسای زمان نافوس می خواست

شب تاریک من فانوس می خواست

شبی که تشنه یاد تو بودم

دل من آب اقیانوس میخواست

117

نگاه یار چشمانی به من دوخت

هزاران نکته ام ناگفته آموخت

دلش بی تابی آتش فشان داشت

تنش چون کوره خورشید می سوخت

118

گلاب از گلبن مهتاب می ریخت

گل محبوبه طرح خواب می ریخت

سفر مردی سفر می کرد و یارش

بدنبال مسافر آب می ریخت

119

سخن از سوز دل کردی دلم سوخت

اجاق سینه ام بی شعله افروخت

اگر درسی زغم نا خوانده بودم

دل آتش پرستم از تو آموخت

120

جمال تو جمال کبریایی است

ره و رسم تو رسم مصطفایی است

طریق تو طریق مرتضایی است

همین قانون و آئین خدایی است

121

پایم چو ستون خیمه بر پاست

سر گرمی چشم من بدنیاست

لبها بزبان عشق گویاست

از دل سخنی مگو که تنهاست

122

می گفت قلندری سیه مست

منشور سرود عشق درد است

گر نیست شود تمام عالم

الله و محمد (ص) و علی (ع) هست

123

آنچه در آید به نظرها خداست

درد اگر هست یقیناً دواست

رمز انا الحق به سردار عشق

این سخن زفتِ خدا گونه هاست

124

در گلبن خاطرَم گلی رویا نیست

مجنون دل مرا کسی لیلا نیست

رفتم که زبان حال خود بنویسم

دیدم که زبان واژه ها گویا نیست

125

چاووش بهار خنده کبک دریست

زوار بهشت همچو مرغ سحریست

هرکس خبری زرمز هستی دارد

ما را خبری زعالم بی خبریست

126

گفتم ای دوست کار من زار است

آخرین لحظه های دیدار است

از کنارم مرو بحرمت عشق

گفت ای دوست وقت بسیار است

127

آنچه در ما سر گرانجانی است

فکر و اندیشه های شیطانی است

زشت پنداری این خسیسه بد

برترین آفت مسلمانی است

128

شور معراج در سبک جانی است

در نماز اولین فراخوانی است

متخلّق شدن به خلق خدا

معنی این عروج روحانی است

129

در گدایی من شهی من است

پری من هم از تهی من است

غیر از این هرچه را بپندارم

آفت علم و آگهی من است

130

ای بیخبر از خدا کم و بیشی نیست

در راه طلب صف پس و پیشی نیست

تو طالب دولتی که میری باشی

در من هوس و توان درویشی نیست

131

سیل چشم رود کارون من است
تا که گویم در میان عاشقان
تازه این از بخت میمون من است
عاشق من تشنه خون من است

132

سیمای نکو نمایش خلق نکوست
از شکر شعر خویشتن فهمیدم
آواز خوش از هنر نمایی گلوست
از کوزه همان برون تراود که در اوست

133

آن گوشه که گوشه سجود است
رفتم که نماز عشق خوانم
سجاده سجد ه ام گشوده است
دیدم که مرا زمن ربوده است

134

در دل پاک تخم نفرت کاشت
کافر همچو خویشتن پنداشت
آنچه می خواست کرد با دل من
بی حیا جای آشتی نگذاشت

135

خونابه دل اشک درون ریز من است
از پنجره سایه روشنی گر پیداست
همگام ستاره چشم شب خیز من است
یاد آورنوبهار و پائیز من است

136

مرد پس مانده داعی پیشی است
آنکه هرگز نرفته از ره عشق
کم نگر دیده طالب پیشی است
کاروان دار کوچ درویشی است

137

گاه هشیاری و گهی مستی است
جایابی ما در این دنیا
گاه پستی و گاه زبردستی است
شمه ای از تعادل هستی است

138

گل نفسی هر چه که خوشبوست داشت
عاشق خود بود که با جان و دل
آنچه خوش و خرم و نیکوست داشت
یکدلی آینه را دوست داشت

139

از مردم دیده ها حیا رفت
با کار پلید و ناپسندم
دور از همه شما صفا رفت
از بین من و شما خدا رفت

140

روسیاهیم از بداحوالی است
چه کنم راه دور و در این راه
زرد روئیم از کم اقبالی است
پای من لنگ و دست من خالی است

131

سیل چشم رود کارون من است
تا که گویم در میان عاشقان
تازه این از بخت میمون من است
عاشق من تشنه خون من است

132

سیمای نکو نمایش خلق نکوست
از شکر شعر خویشتن فهمیدم
آواز خوش از هنر نمایی گلوست
از کوزه همان برون تراود که در اوست

133

آن گوشه که گوشه سجود است
رفتم که نماز عشق خوانم
سجاده سجد ه ام گشوده است
دیدم که مرا زمن ربوده است

134

در دل پاک تخم نفرت کاشت
کافر همچو خویشتن پنداشت
آنچه می خواست کرد با دل من
بی حیا جای آشتی نگذاشت

135

خونابه دل اشک درون ریز من است
از پنجره سایه روشنی گر پیداست
همگام ستاره چشم شب خیز من است
یاد آورنوبهار و پائیز من است

141

آزادی ما زبندی ماست

این نوش ز زهر خندی ماست
از عشق و حیات و دار گفتن
این مایه سر بلندی ماست

142

در حلقه ذکر عشق اول قدم است

عاشق چو کبوتران صحن حرم است
آسوده کنم ترا سر رشته بدار
این اول راه و آخر آن عدم است

143

گفتم ایدوست بر سر دارند

من هم از این گذار خواهم رفت
سر بلندان راه کوتاهت
گفت دست علی بهمراحت

144

تا که دل بذر آرزو می کاشت

آسمان بخیل از سر بخل
خاک صحرا شکاف بر می داشت
کشته ها را نکشته می انگاشت

145

نشستم در بر پیر اصالت

چه با من کرد کم دیدم ایدل
چراغی روشن از نور هدایت
سرایای وجودم شد ارادت

146

به بی نظمی که در کارم هویداست

ولی دل با زبان ساده گوید
بسان کار این آشفته دنیا است
هزاران نظم در بی نظمی ماست

147

مرا هر واژه فریاد خدایاست

غزلهایی که گفتم در شب قدر
تمنا در تمنا در تمناست
بسان لوح ده فرمان موساست

148

خداوندی که پیدا و نهانی است

اگر نام و نشانش را بجویی
پدید آورنده دنیای فانی است
یکی از آیه سبع المثالی است

149

مرا اندوه دل از بیش کم نیست

دل من گشته صاحب اختیارم
ز ترس از مرگ و صحرای عدم نیست
فرود گریه در دست خودم نیست

150

نه دستی در من و نه پای پویاست

تو بردی زین جهان یاران ما را
نه در سر شور و نه در دل تمناست
ولی ای مرگ دیگر نوبت ماست

151

شبی یارم سر راه خطر خفت

اگر چه جز شبی با او نبودم

ز دریای محبت صد گهرسفت
همان یک شب برایم قصه ها گفت

152

بهار آمد دل تنها مرا کشت

به رخ زردان پائیزی بگوئید

به تابستان غم دریا مرا کشت
زمستان آمد و سرما مرا کشت

153

دل دریا چو من در بیقرار است

رسیده کار من آخر بجایی

کویر تشنه در بی اختیار است
که غم هم از دل زارم فرار است

154

کلام خام در گفتار من نیست

زبان ساده ای دارم خدا را

خطی ناپخته در آثار من نیست
سخن در پرده گفتن کار من نیست

155

مرا میلی به رهپویان شاد است

به چشم بدترین کردار عالم

سرشتم طالب نیکو نهاد است
پلیدیهای تبعیض نژاد است

156

دلم آئینه دار مهربانی است

گمان بد ندارد عالمی را

چو دریا آبروی تر زبانی است
همیشه کشته این خوش گمانی است

157

دلم از هجر مه رویی کباب است

درین تنهایی و بی همنوایی

چو آتش خانه سرخ شراب است
رفیق شب نشین من کتاب است

158

چو پای من به صحرا باز گردید

ز داغ لاله در سوگ بهاران

زمین و آسمان پر راز گردید
دوباره گریه ام آغاز گردید

159

من آن تاکم که دلها مست من نیست

رموز عشق و ناز و دلبری را

کسی در عاشقی پا بست من نیست
نمیدانم چرا را دست من نیست

160

قلم آئینه دار گفتنی هاست

بود کاغذ تجلیگاه گفتار

مرکب خون ره مردان دریاست
غزل مولود فکر باز صحرا است

151

شبی یارم سر راه خطر خفت

اگر چه جز شبی با او نبودم

ز دریای محبت صد گهرسفت
همان یک شب برایم قصه ها گفت

152

بهار آمد دل تنها مرا کشت

به رخ زردان پائیزی بگوئید

به تابستان غم دریا مرا کشت
زمستان آمد و سرما مرا کشت

153

دل دریا چو من در بیقرار است

رسیده کار من آخر بجایی

کویر تشنه در بی اختیار است
که غم هم از دل زارم فرار است

154

کلام خام در گفتار من نیست

زبان ساده ای دارم خدا را

خطی ناپخته در آثار من نیست
سخن در پرده گفتن کار من نیست

155

مرا میلی به رهپویان شاد است

به چشم بدترین کردار عالم

سرشتم طالب نیکو نهاد است
پلیدیهای تبعیض نژاد است

161

دو چشم نرگست هم‌رنگ دریاست

چو قوی خفته سرمست و فریاست

برای دیدن روی گل تو

سراپای وجود من تمناست

162

زمین گهواره شبهای تاراست

زمان آئینه دار روزگار است

در این مجموعه اسرار هستی

همه جا صحبت از دیدار یار است

163

دل من شاد و سر سبز و روانست

غم عالم زمن دل ناگرانست

اگر آئینه رو گرداند از من

دل من با همه پیری جوانست

164

شعار عارفانه خویش سازيست

شعار رهروان ترک و تازیست

مگر عشقی کند پا در میانی

و گرنه زندگی یک گونه بازیست

165

تمام لحظه ام بی اضطرابی است

چنین دنیا جهان بی عذابی است

تمام فصل های سال عمرم

سپیدو سبز و نارنجی و آبی است

166

بهرجا میروم رویم بدنیاست

بیک سو جنگل و سویی به دریاست

اگر دردی نباشد زین گذرگاه

بهشت آرزومندی همین جاست

167

شراب از جام جامی دارم ایدوست

چو وحشی قصد را میدارم ایدوست

بنام تو به خیل عشقبازان

به دل داغ غلامی دارم ایدوست

168

دل از عهد دقیانوس می گفت

زرزم و بزم کیکاوس می گفت

زگل داروی جالینوس می گفت

در آخر از شب افسوس می گفت

169

بیابان تا بیابان زان صحراست

حریف تشنه در آغوش دریاست

نشستم فالگوش ساحل عشق

صدای بوسه در موج تمناست

170

دم گرم تو اعجاز مسیحااست

شکرخند لببت لبخند بوداست

قد سروت قیامت کرده برپا

دو چشمانت بالای جان صحراست

171

هزاران شعله ای کز دور پیداست

چراغ روشن آبادی ماست

شنیدم یار میاید به صحرا

بگو باز آ که قربانی مهیاست

172

پدر از بار روی شانه می گفت

پسر از آتش و پروانه می گفت

ولیکن مادر شیرین زبانه

برایم قصه دیوانه می گفت

173

دهان بسته چشمانی به من دوخت

هزاران نکته ام نا گفته آموخت

دلش بی تابی آتش فشان داشت

تنش چون کوره خورشید میسوخت

174

معلم می دهد درس محبت

به نو مردان آئین هدایت

چه مستغنی چه خوب و خویشتن دار

چه مواجست این بحر قناعت

175

سر شوریده ام در بیقراریست

دو چشم خسته از چشم انتظار است

همه در گوشه ای آسوده هستند

دل من مثل سرباز فراریست

176

نیستان عادت فریاد دارد

حکایتها ز خاک و باد دارد

تحمل می کند رنج زمان را

که روزی خاطری را شاد سازد

177

دل فریاد بی فریاد دارد

هرازان شکوه از بیداد دارد

برای گفتن درد درونی

زبان کودکی را یاد دارد

178

هر که را حال پرده پوشی نیست

محرم خلوت خموشی نیست

خودنمایی بچشم اهل نظر

کمتر از عیب خود فروشی نیست

179

زندگی گاه غم گهی شاد است

گاه زندان و گاه آزادیست

گذر عمر چون چنین گذر است

خواه شمسی و خواه میلادیست

180

شحنه در کار خود زبردست است

در پی مردمان بد مست است

مستها پیش و شحنه از دنبال

در دل کوچه ای که بن بست است

181

آنکه در یاد خود مرا می ساخت
روح خود را دمید و از سر مهر
بیشتر از همه به من پرداخت
حلقه گل به گردنم انداخت

182

آنکه بباغ جگرم لاله کاشت
آنچه ستم بود کشیدم ولی
در دل من داغ محبت گذاشت
غصه این قصه تمامی نداشت

183

ابر آئینه دار خود خواهی است
در فضای عمیق چاه دلم
رنگ صحرا چو کاغذ کاهی است
های و هوی کیوتر چاهی است

184

قربان بموقع دادن هشدارت
مردم همه از پاکی چشمت گویند
ایمای هلال نرگس خمارت
ای من به فدای چشم مردم دارت

185

یار با ما به کوچه ای تنهاست
گفت در زیر لب سلام ایدوست
شور عشق از صدای او پیداست
گفتم ای نازنین سلام از ماست

186

آنرا که جسارت کلام است
کوچی که رساندم به منزل
آماده برای ننگ و نام است
راهی که رسم بخود کدام است

187

شبی گفت ساقی ساغر بدست
برندان بد مست مینا پرست
چو امروز ما را ره چاره هست
به امید فردا نباید نشست

188

در گدایی ما شهنشاهی است
به گمان من خیال انگیز
جهل ما نیز عین آگاهی است
زندگی یک بلند و کوتاهی است

189

دل من چون ستاره تنهاست
لیک آن شهره یار پرده نشین
شهر بند غریب این دنیاست
کرم مرتضی علی باماست

190

علم امروز پایی فرداست
در چنین عالم ای معلم عشق
در پی راز و رمز ناپیداست
چشم مردم بسوی مدرسه هاست

191

روح من دیو بند جسم من است

اسم اعظم که اعظم اسماست

جسم من بندی طلسم من است

در حقیقت طلسم اسم من است

192

نرم و آرام و سبک پیشم نشست

تشنه ام پنداشت پیر سر گذشت

دست ما رانگاهان از پشت بست

تا که گفتم آب، آب از سر گذشت

193

شور بارم دریاست

گلفروش گذرم

دل من مست خداست

شهرت من صحراست

194

خوش بهاریست تماشا با ماست

پیری از کلبه برون آمد و گفت

یکطرف جنگل و سویی دریاست

خانه سبز جوانی اینجاست

195

آنی که درون سینه ها گل میکاشت

می خواست که در سایه او آرامد

صحرا گل آفرینشش می پنداشت

اما گل نور و روشنی سایه نداشت

196

معراج کمال نردبان من و تست

سکوی ستاره پلکان من و تست

آن نقطه موهوم که در پیدا نیست

افسون فسانه زبان من و تست

197

دهان بسته چشمانی به من دوخت

هزاران نکته ام نا گفته آموخت

دلش بی تابی آتشفشان داشت

تنش چون کوره آلاله می سوخت

198

ماه سرگشته هاله غم داشت

آسمان گرفته ماتم داشت

مجلس غمگانه صحرا

گوئیا گریه مرا کم داشت

199

چون دلم پایگاه ایمانست

لب جانم همیشه خندانست

هرگز از گفتگو نمی افتم

تا زبانم زبان قرآنست

200

تن آتش و جان من سپند است

دل بسته ریسمان و بند است

با اینهمه از کرامت عشق

پیشانی بخت من بلند است

201

مهربانی کمال درویشی است

ره سپردن بسوی بی خویشی است

درمیان گروه منفی باف

کار درویش مثبت اندیشی است

202

یار من شوخ چشم و سر به هواست

در زبانش کلام نازیباست

هر سئوالی که می کنم از او

باز تابش جواب سر بالا است

203

در شبنم گل گلاب را میدیدم

در تاک شراب ناب را میدیدم

گل مرد و درخت تاک از ریشه بسوخت

انگار که من سراب را میدیدم

204

ما همسفران کاروان طلبیم

و ندر پی باده نوش شهر عنیم

گرچوب غصب بهانه رحمت تست

نه طالب رحمت و نه چوب غضبیم

205

زندگی خود همیشه یک راز است

گاه سازست و گاه ناسازست

گرچه بستند راه صحرا را

پیش من راه زندگی باز است

206

درد درمن چو خوشه خرماست

دل من بین مردمان تنهاست

لیک هرگز غم جهان نخورم

تا خداوند مهربان با ماست

207

قلم از درخت خوش بینی است

جوهرش از مرکب چینی است

کاغذش از حریر سفره دل

شعر من شعر پشت ماشینی است

208

ما سه مرغ پرنده را عشق است

تو و ایشان و بنده را عشق است

بر سر خاک عشق رندی گفت

مرده مرده ست زنده را عشق است

209

گاه مرگست و گاه پا کوبی ست

گاه بد کردنت و گاه خوبی ست

آنچه را من به چشم خود دیدم

صبر تاریخ صبر ایوبی است

210

آب استخر چون نماید نشت

می شود خالی گر بود یک دشت

روی صحت به خود نخواهد دید

نوشدارو چو نیشدارو گشت

211

گلم آمد ز راه دشت غم مست

کشیده خنجر و دروازه را بست

بسوی سینه آمد گفتم ای یار

دلم آنجاست آنجا را مزن دست

212

ز الوندی که چشمم را بمن دوخت

صدا آمد که باید آتش افروخت

بگفتا جان بابا بعد مرگم

دو بییتی را ز صحرا باید آموخت

213

دلم دیوانه روی تو زیباست

سراپای وجود من تمناست

من از هر مشکلی هرگز نترسم

تو هستی مشکل من مشکل اینجاست

214

خداوندا دلم دل نیست سنگ ست

به تاریکی چو یک دهلیز تنگ ست

صدای کوس و شمشیرست و خنجر

دلم را دل نگو میدان جنگ ست

215

چو دادم اختیارم را به دستت

مرا کردی فدای چشم مستت

زدی بر سینه ام سنگ جفا را

دل من راشکستی نازشصتت

216

هر آن کس مبتلای بی نوائیست

همی گوید نداری بد بلائیست

بگو با مردم از پا نشسته

نداری آفت بی دست و پائیست

217

دل من زنده از کرامت تست

خانه ام روشن از رعایت تست

طول عمری که از تو می خواهم

بهر توفیق در عبادت تست

218

باد و باران و ابرو دریا مست

در ره خویش هر چه بود شکست

شهر را باد برد با طوفان

از کلاهم چه انتظاری هست

219

جنگلی را که رنگ آن ماشی ست

بهترین جای شعر کنکاشی ست

در دو بییتی ساده ام پیداست

شعر من شعر نیست نقاشی ست

220

جز دیده خونچکان کسی یارم نیست

باران بهانه دست بر دارم نیست

اوراق کتاب من سیه مشق غم است

یک واره خوشدلی در اشعارم نیست

211

گلم آمد ز راه دشت غم مست

کشیده خنجر و دروازه را بست

بسوی سینه آمد گفتم ای یار

دلم آنجاست آنجا را مزن دست

212

ز الوندی که چشمم را بمن دوخت

صدا آمد که باید آتش افروخت

بگفتا جان بابا بعد مرگم

دو بییتی را ز صحرا باید آموخت

213

دلم دیوانه روی تو زیباست

سراپای وجود من تمناست

من از هر مشکلی هرگز نترسم

تو هستی مشکل من مشکل اینجاست

214

خداوندا دلم دل نیست سنگ ست

به تاریکی چو یک دهلیز تنگ ست

صدای کوس و شمشیرست و خنجر

دلم را دل نگو میدان جنگ ست

215

چو دادم اختیارم را به دستت

مرا کردی فدای چشم مستت

زدی بر سینه ام سنگ جفا را

دل من راشکستی نازشصتت

221

همسنگ دلم طنین فریاد نداشت

چیزی که به داد من رسد یاد نداشت

آبادی جغد بود در درّه شوم

این خانه خراب جای آباد نداشت

222

کاشانه مهر گوشه ای از دل ماست

در سینه رهروان حق منزل ماست

پاگیری عشق در بلا خیز زمان

تا آخر عمر اولین مشکل ماست

223

مرا ز تو یک التماس دعاست

بپرسی ز صحرا که یارم کجاست

بگفتا ببین آنچه من می کنم

دو چشمم به مردم دلم با خداست

224

غم نگهبان دولت شادی است

دیده آئینه دار آزادیست

به یقین می توان به مردم گفت

هر خرابی نشان آبادی است

225

آرزوی تو گر ملاقات است

دوری از زرق و شطح و طامات است

در نهان خانه حالت نجوا

بهترین شیوه مناجات است

226

زمستان بی باده شصت و هشت

خراباتیان را به سختی گذشت

چنان کرد با ما که در شهر غم

به لبخند تلخی لبی وا نگشت

227

گوش من در هوای شور و نواست

دیده مست لوندی دنیااست

گر چه هر عضو من اسپریتی است

لیک دل دائماً بیاد خداست

228

رو به صحرا نما صفا اینجاست

معنی مشعر و معنا اینجاست

در هدف کوش کعبه مقصدنیست

راه نزدیک کن خدا اینجاست

229

دیاری که در آن بی بال و پرنیست

یکی از مردمانش بی ثمر نیست

دو عالم با تمام گلرخانش

خدا را گوشه ای از سنگسر نیست

230

نشان و نام مادر بی نشانی است

گمان ما گمان بی گمانی است

توانایی مبارکنامه توست

مرا دفتر به دفتر ناتوانی است

221

همسنگ دلم طنین فریاد نداشت

چیزی که به داد من رسد یاد نداشت

آبادی جغد بود در درّه شوم

این خانه خراب جای آباد نداشت

222

کاشانه مهر گوشه ای از دل ماست

در سینه رهروان حق منزل ماست

پاگیری عشق در بلا خیز زمان

تا آخر عمر اولین مشکل ماست

223

مرا ز تو یک التماس دعاست

بپرسی ز صحرا که یارم کجاست

بگفتا ببین آنچه من می کنم

دو چشمم به مردم دلم با خداست

224

غم نگهبان دولت شادی است

دیده آئینه دار آزادیست

به یقین می توان به مردم گفت

هر خرابی نشان آبادی است

225

آرزوی تو گر ملاقات است

دوری از زرق و شطح و طامات است

در نهان خانه حالت نجوا

بهترین شیوه مناجات است

231

فدای مردم شهر نگاهت

شنیدم که سفر در پیش داری

به آن آماج شبگون سیاهت

برو ای گل خدا پشت و پناهت

232

کاش دل بر رخی تمایل داشت

کاش چون گل هوای بلبل داشت

کاش این دشت لاله در همه فصل

مثل گلخانه شما گل داشت

233

یک طرف شهر و یکطرف صحراست

یکطرف بسته یک طرف پیداست

قدمی رفتم و دلیلی گفت

به کجا می روی خدا اینجاست

234

گل من ظاهرا که پنهانی ست

گل صد برگ باغ روحانی ست

گل بلبل بهار می روید

چه کنم من گلم زمستانی ست

235

از پنجره یک ستاره سو سو میزد

و ندر طلب کسی به من رو میزد

مرغ شب ازین میانه حق حق میزد

قمری دلم مدام کوکو میزد

236

شما که مردمان خوب خوبید

به ژرفی مثل دریای جنوبید

برسم یادگاری نام اورا

بروی سینه صحرا بکوبید

237

جنگ و آشوب را بدنیا داد

آشتی را به کنج لبها داد

در کنار هزار درد وبلا

صبر ایوب را به صحرا داد

238

شبی که غم مرا در خاک میکرد

زمین از غصه دامن چاک میکرد

ولیکن ابر بار انگیز صحرا

مرا خون از دو دیده پاک میکرد

239

جوانمردان دمی از جا بخیزید

مرا از خاک و خاکستر ببیزید

برسم دوستی خون دلم را

مثال شیر در صحرا بریزید

240

چشمم که به چشم تو گره خورد

با یک گره هم به آسمان برد

این زنگی مست تیغ بر دست

دیدی چه بروزگارم آورد

241

آسمان دلم چو می زارد

دست پر مهر مهربانیها

ابر شعرم ترانه می بارد

گل به گلدان عشق می کارد

242

کار راپشت کار می خواهد

آنکه هرگز ندیده روی خدا

چهره ای زرد و زار می خواهد

مهر آئینه دار می خواهد

243

آب بر دشت کشت می آید

می رسد از یمن سلاله عشق

یار نیکو سرشت می آید

بوی عطر بهشت می آید

244

یارمن ماهتاب را ماند

آسمانی تراز ستاره صبح

رقص تنگ شراب را ماند

پنجه آفتاب راماند

245

بیچاره دلم چه محنت از یار کشید

در گستره جهان پهناور عشق

از باغ امید میوه وصل نچید

یک روز خوش از گذشتن عمر ندید

246

شبی که آسمان را رنگ کردند

سپیدی با سیاهی جنگ کردند

از این رنگ و از این جنگی که کردند

مرا در این میان دلتنگ کردند

247

چراغ خانه دل را شکستم

همانجا با دل تنها نشستم

زدم آتش بدقتر تا بگویم

به کاغذ پاره هایی دل نبستم

248

کتابم اول و آخر ندارد

سر آغازی از این خوشتر ندارد

چه سازم هر چه میگویم من از دل

کسی حرف مرا باور ندارد

249

به بلبل گل طرواوت بر چمن داد

به صحرا لاله گل پیرهن داد

بهر کس نو گلی زبینه دادند

خدا ذوق غزل گفتن بمن داد

250

همیشه لقمه نانی بسم بود

نمد واری قبای اطلسم بود

نه تنه آب و خاک و آتش و باد

خدا هم دائما دلو اپسم بود

241

آسمان دلم چو می زارد

دست پر مهر مهربانیها

ابر شعرم ترانه می بارد

گل به گلدان عشق می کارد

242

کار راپشت کار می خواهد

آنکه هرگز ندیده روی خدا

چهره ای زرد و زار می خواهد

مهر آئینه دار می خواهد

243

آب بر دشت کشت می آید

می رسد از یمن سلاله عشق

یار نیکو سرشت می آید

بوی عطر بهشت می آید

244

یارمن ماهتاب را ماند

آسمانی تراز ستاره صبح

رقص تنگ شراب را ماند

پنجه آفتاب راماند

245

بیچاره دلم چه محنت از یار کشید

در گستره جهان پهناور عشق

از باغ امید میوه وصل نچید

یک روز خوش از گذشتن عمر ندید

251

شب تنهایی من بی سحر بود

شراب کهنه در من بی اثر بود

نمیدانم کجا بودم که آن شب

خدا هم از دل من بیخیر بود

252

کبوتر خانه ها را باز کردند

زنو پرواز را آغاز کردند

بروز آزمون در روز افلاک

کبوتر های من اعجاز کردند

253

شبی که در دلم غوغای غم بود

برایم جای اقیانوس کم بود

نمیدانم چرا در این غم آباد

محبت هم برای من ستم بود

254

بهار زندگی پائیز گردید

دلم از آب خون لبریز گردید

زمستان آمد و دنیای زیبا

برای من خیال انگیز گردید

255

یکی بهرم کلاه و تاج آورد

یکی تنواره ای از عاج آورد

مسیحی آن رفیق با صفایم

کریسمس بود و بهرم کاج آورد

256

چون به صحرای نمی نمیبارد

کس درین شوره گل نمی کارد

راست است این عبث بود زیرا

دشمنی دوستی نمی آرد

257

اگر چه باد فنا خرمنم بطوفان داد

و گرکه عمر گرامی برفت بر سر باد

هزار مرتبه می آمدم به این دنیا

اگر که باز هم این اتفاق می افتاد

258

ناگریز است غنچه گل بدهد

تاک انگور و برگ و مل بدهد

لیک هرگز نمی تواند رود

تکیه بر پایه های پل بدهد

259

شب بسته غزلخوانی ندارد

کنار گریه خندانی ندارد

مرا بردند با یک آسمان درد

به صحرایی که پایانی ندارد

260

دلم چون سیر و سرکه جوش می زد

برای یار تنگ آغوش میزد

بهر اشکی ز چشمم دور میریخت

درخت غصه ام پاچوش میزد

251

شب تنهایی من بی سحر بود

شراب کهنه در من بی اثر بود

نمیدانم کجا بودم که آن شب

خدا هم از دل من بیخیر بود

252

کبوتر خانه ها را باز کردند

زنو پرواز را آغاز کردند

بروز آزمون در روز افلاک

کبوتر های من اعجاز کردند

253

شبی که در دلم غوغای غم بود

برایم جای اقیانوس کم بود

نمیدانم چرا در این غم آباد

محبت هم برای من ستم بود

254

بهار زندگی پائیز گردید

دلم از آب خون لبریز گردید

زمستان آمد و دنیای زیبا

برای من خیال انگیز گردید

255

یکی بهرم کلاه و تاج آورد

یکی تنواره ای از عاج آورد

مسیحی آن رفیق با صفایم

کریسمس بود و بهرم کاج آورد

261

دری را میزدم در باز گردید

سلامی کردم و آمد جوابی

نیاز من سرا پا ناز گردید

از آنجا قصه ام آغاز گردید

262

همیشه لقمه نانی بسم بود

نه تنها آب و خاک و آتش و باد

نمدواری قبای اطلسم بود

خدا هم دائما دلواپسم بود

263

شب تنهایی من بی سحر بود

نمیدانم کجا بودم که آنشب

شراب کهنه در من بی اثر بود

خدا هم از دل من بی خبر بود

264

تا بکی جنگ و گریز و ترفند

هرگز از وسوسه جایی نرسی

دل به این کار خرد سوز میند

به خداوند محبت سوگند

265

پیر راه ستارگان خورشید

ماه هم با زمینیان می گفت

به رخ ماه نور می پاشید

گل صد برگ خنده رو باشید

266

منزلگه تازه واردان صحرا بود

آماده برای مردم بی پا بود

هرجا که شدم به قصد یک لقمه نان

گسترده ترین سفره از مولا بود

267

ای شمایی که پاک پندارید

نیک گفتار و نیک کردارید

همچو پیغمبر گنه پوشان

دیده ها را ندیده انگارید

268

ایکاش سپیده روی مارا می دید

شبیم رخ دختر صبا را میدید

ایکاش دو چشم من درین خلصه صبح

چون دیده عارفان خدارا می دید

269

بدنیایی که نامردان لباس مرد میپوشند

جوانمردان شهر عشق جام زهر مینوشند

مخور غم باز هم اسکندران از راه تاریکی

چو آب زندگی از چشمه تاریخ میجوشند

270

باز میرفت پی آتش و نفت

با تن تفته دلم را میتفت

کاش خاری که بپایش رفته

جای پایش بدو چشم میرفت

261

دری را میزدم در باز گردید

سلامی کردم و آمد جوابی

نیاز من سرا پا ناز گردید

از آنجا قصه ام آغاز گردید

262

همیشه لقمه نانی بسم بود

نه تنها آب و خاک و آتش و باد

نمدواری قبای اطلسم بود

خدا هم دائما دلواپسم بود

263

شب تنهایی من بی سحر بود

نمیدانم کجا بودم که آنشب

شراب کهنه در من بی اثر بود

خدا هم از دل من بی خبر بود

264

تا بکی جنگ و گریز و ترفند

هرگز از وسوسه جایی نرسی

دل به این کار خرد سوز میند

به خداوند محبت سوگند

265

پیر راه ستارگان خورشید

ماه هم با زمینیان می گفت

به رخ ماه نور می پاشید

گل صد برگ خنده رو باشید

271

عارفانی که راز پیوندند

به جفای زمانه خرسندند

گر چه باهم همواره خندانند

هیچوقتی بهم نمیخندند

272

گلم گل کرده گلدانی بیارید

نم آبی بیای آن بیارید

اگر رفتم ز دنیا بعد مرگم

بدشت تربتم جز گل نکارید

273

ستاره دیده بیدار من بود

زمین پوشیده از اسرار من بود

زمانه با چنان تندى که دارد

اسیرکندی افکار من بود

274

چو اسب آسمانم رام میکرد

من ناپخته دل را خام میکرد

نمیدانم چه میکرد هرچه میکرد

من دیوانه را آرام میکرد

275

هوا آبتن باران غم بود

نمک پرورده دست الم بود

اگر دریا بروی دشت میریخت

برای تشنگان خاک کم بود

276

دو چشم ترجمان آب غم بود

نهنگی غوطه ور در شصت یم بود

رفیقم در شب بی همزبانی

سه تار و ناله مست قلم بود

277

نگارم آب دریای دلم بود

صدای بوس موج ساحلم بود

چو مروارید سبز آسمانی

نگهبان گل و آب و گلم بود

278

غنچه زعفران چو می خندد

گریه را راه درد می بندد

خنده و گریه این پدیده عشق

عمر مارا چو چوب می رندد

279

زین گذرا کول و کتم داده اند

جامه به تن عاریتم داده اند

ریزه گیاهی به تک باغ عشق

یک گل صد خاصیتم داده اند

280

در غروبی سیه و فصلی زرد

رنگها زرد و طبیعت دمسرد

او جلو من به قفا می گفتم

نفسم سوخت جوانی بر گرد

281

نگاه من قدم تنها نمی زد

قدم با هرکس و هر جا نمی زد

برای آنکه چشمش را نبیند

حصیر خانه را بالا نمی زد

282

گل شب بوی من لب باز دارد

فضا را پر ز عطر ناز دارد

اگر چه لوح ده فرمان ز موساست

محمد یک کتاب اعجاز دارد

283

خرابی رفته و آباد آمد

بسوی مردم آزاد آمد

هزار و سیصد و هفتاد و نه رفت

هزار سیصد و هشتاد آمد

284

شقایق درد را بر یادم آورد

چه حالی بر سر فریادم آورد

گل ویرانه زادی بودم اما

حوادث بر ده آبادم آورد

285

شفق آتشگهی در سوختن بود

افق همرنگ یاقوت یمن بود

از این صبحی که گفتم راستی را

رموز دفتر احساس من بود

286

به روزم هر که می خواهد نشیند

ترا از بهر دل بُردن گزیند

ستم هایی که من بردم ز دستت

مسلمان نشنود کافر نبیند

287

مرا در حال انکار آفریندند

سیه بخت و گنه کار آفریندند

چو منصورم به گلدشت انا لحق

بیای چوبه دار آفریندند

288

دل من عادت پرواز دارد

بزیر پر هزاران راز دارد

به شبها در کنار رود کارون

سخنها با پل اهواز دارد

289

به کیشم هر کسی آئین ندارد

خدا را دیده ره بین ندارد

اگر باشد فلاطون زمانه

نیرزد یک جوی گر دین ندارد

290

نمیدانی فلک با من چه ها کرد

مرا تنها در این دنیا رها کرد

دلم خوش بود با یاری که تقدیر

من و او را زیکدیگر جدا کرد

291

یکی همراه و همگام دلم بود

بهر جا پا نهادم منزلم بود

بهر جا مشکلی در کارم افتاد

هم او حلال کار مشکلم بود

292

محبت چلچراغ روشنش بود

صفا چون مریمی در گردنش بود

اگر گاهی جفایی داشت با ما

همین رسم محبت کردنش بود

293

دل من با نیستان همنا شد

هزاران بند از بندم جدا شد

تو می گفتی که کافر با خدا نیست

ولی دور از خدایی با خدا شد

294

دلم از دست خوبان داد دارد

چو بلبل یک گلو فریاد دارد

بنازم بیستون سینه ام را

که در خود کوهکن فرهاد دارد

295

شبی که آسمان از دستم افتاد

کشیدم از درون سینه فریاد

زدم سنگی به این بشکسته کاسه

که این کاسه صدای مرگ میداد

296

لبت را آتش شیون نگیرد

غمی در سینه ات مسکن نگیرد

دعا کردم خدا در هردو عالم

مرا از تو، تو را از من نگیرد

297

مس رویم به اکسیر تو زر شد

شراب خانگی رنگ دگر شد

همه می نوش دریای محبت

مرا قسمت به خوناب جگر شد

298

سحر گیسوی شب را تاب میداد

سپیده بوسه بر مهتاب میداد

شفق خونبار و شبم گریه آلود

گل پژمرده ام را آب میداد

299

به دریای دلم آواز قو بود

گلی بر روی دست آب جو بود

شبی که یار را در خواب دیدم

کنار چشمه تنها با سبو بود

300

سر شوریده ام دریای غم بود

چو امواج کف آلوده دژم بود

ولیکن این دل صحرایی من

براه عاشقی ثابت قدم بود

301

شبی که آسمان رنگ چمن بود

چراغ ماه در دشت و دمن بود

دمی پنهان ز چشم خرده گیران

نگار سر خوشم پهلوی من بود

302

شبی در یاد من رنگین چمن بود

گل آبادی چو دشت یاسمن بود

بگوش خاطر من از ره دور

صدای دلنواز یار من بود

303

دل من عادت شادی ندارد

اسیر و میل آزادی ندارد

چنان مخروبه گشته خانه دل

که هرگز میل آبادی ندارد

304

همیشه ماه مضمون شیم بود

شب افزاینده تاب و تبم بود

رفیق خلوت تنهایی من

شب و فریاد یا رب یا ربم بود

305

گروهی در بهم سفتند و رفتند

درون خانه را رفتند و رفتند

پدر و مادرم با آن محبت

برایم قصه ای گفتند و رفتند

306

دل تنگی که دارم کس ندارد

شباهنگی که دارم کس ندارد

بروی صخره های سینه خود

گل سنگی که دارم کس ندارد

307

رفیق و همرهانم بی شمارند

تمامی با دل من کار دارند

به آنانی که منصوری تبارند

هزاران سال دیگر سر بدارند

308

سحر چون کاروان را بار میکرد

شفق تصویر روی یار میکرد

شباهنگی مرا تکرار میکرد

ز غم خواب شیم بیدار میکرد

309

وطن مردان ما جنگی و مردند

فراسوی غم و دنیای دردند

ندیدستی به جنگی نابرابر

جوانمردان ایرانی چه کردند

310

بدست لاله ای یک کاسه خون بود

چو مجنون خفته در دشت جنون بود

نشان سینه سرخ شهیدان

گل تاریخ و اعصار قرون بود

311

چه میشد گر دلم اعجاز میکرد

سرود عشق را آغاز میکرد

چه میشد مرهمی می ساخت یارم

که با آن زخم من سرباز میکرد

312

عزیزانی که دنیا را ندیدند

صدای ارجعی از دل شنیدند

شبی که آسمان هم گریه میکرد

کبوتر های صحرا پر کشیدند

313

هر آنکس در جهان درویش گردد

بلای آسمانی بیش گردد

چه می ارزد اگر که یوسف من

امیر کشور اطریش گردد

314

مرا اول پیام آور قلم بود

که نیمش شادی و نیمش ز غم بود

پدیدآورنده این نقش هستی

نمک پرورده خوان عدم بود

315

به چشمم زیر چشمی تا نظر کرد

من بیچاره را از ره بدر کرد

نشاتم کرد و زخم کاری او

به مغز استخوان من اثر کرد

316

گل یخ در زمستانی که کشتند

به آب دیده صحرا سرشتند

بهار آمد گلی با گریه می گفت

پرستوهای ایران بر نگشتند

317

چو فردا را برویم می گشودند

مرا از گوشه صحرا ربودند

اگر که نامه ننوشتم برایت

کبوترهای قاصد خواب بودند

318

دل عصیانگرم از من جدا بود

همیشه در هوای ناکجا بود

نگهدار همه عقل خوش اندیش

ولیکن من نگهدارم خدا بود

319

خروس افشاگر راز سحر بود

مهی در برکه شب جلوه گر بود

ندانم از کجا پیر خطا پوش

ز راز سر به مهرم با خبر بود

320

آن پیر که رنگ و روی کاهی دارد

پیشانی بلند و فر شاهی دارد

حتما به عنایت خداوند کریم

مانند علی نام الهی دارد

311

چه میشد گر دلم اعجاز میکرد

سرود عشق را آغاز میکرد

چه میشد مرهمی می ساخت یارم

که با آن زخم من سرباز میکرد

312

عزیزانی که دنیا را ندیدند

صدای ارجعی از دل شنیدند

شبی که آسمان هم گریه میکرد

کبوتر های صحرا پر کشیدند

313

هر آنکس در جهان درویش گردد

بلای آسمانی بیش گردد

چه می ارزد اگر که یوسف من

امیر کشور اطریش گردد

314

مرا اول پیام آور قلم بود

که نیمش شادی و نیمش ز غم بود

پدیدآورنده این نقش هستی

نمک پرورده خوان عدم بود

315

به چشمم زیر چشمی تا نظر کرد

من بیچاره را از ره بدر کرد

نشاتم کرد و زخم کاری او

به مغز استخوان من اثر کرد

321

دریای لبت چه بانمک بود

در با نمکی همیشه تک بود

نام تو برسم یادگاری

بر روی نگین سینه حک بود

322

دل من غصه مردم دارد

موج خیزی که طلاطم دارد

شکر حق را که درین عصر جنون

با همه حسن تفاهم دارد

323

شبی که آسمان مهتاب میشد

دل آرام من بی تاب میشد

هوای کوه میزد بر سر من

چو برف دشت و صحرا آب میشد

324

مرا ای اهل دل از خود بدانید

ز شهر آرزوهایم مرانید

اگر مردم برسم مردم دل

برایم قل هو الهی بخوانید

325

بخاک سینه ها گلخانه باشید

گل بی آفت گلخانه باشید

نمیدانم چه می خواهید اما

پی کار جوانمردانه باشید

326

در جهانی که بود نو بنیاد

جای غم بود و ناله و فریاد

با زمان پا به پا کجا می رفت

اولین کودکی که راه افتاد

327

مردمانی که اهل فریادند

دشمن خانه زاد بیدادند

در گلو گاه سرزمین سیاه

طبل ها از صدا نیفتادند

328

جستجو گران من دل ز خاک بر دارید

گوهر دل خود را سنگ خاره شمارید

همچو باد سر گردان در پی چه میگردید

من دل شما هستم پاس آن نگه دارید

329

روی سنگی عبارتی حک بود

همه ایکاش و لیک و آنک بود

در مقام بزرگواری عشق

وه که دنیای ما چه کوچک بود

330

پدرم با نگاه آخر خود

زندگی را دوباره معنا کرد

خواست تا راه خویش بنماید

روی خود را بسوی صحرا کرد

331

جانم آنگونه استقامت کرد

تا به غم های کهنه عادت کرد

برد مارا بدشت سبز خیال

من و دل را ز غصّه راحت کرد

332

بنوشته به لوح شهر دلشاد

زیبا سخنی به خط استاد

بر کوچه دل ورود ممنوع

بر دیده ما عبور آزاد

333

هر شبم دل به زنده داری بود

ترسم از مرگ اضطراری بود

رفتم از خویش و تازه فهمیدم

مرگ ما نیز اختیاری بود

334

گروهی در پی دین و خدایند

گروهی نیز در جنگ هوایند

معلم، ما اگر رفتیم از اینجا

ظفر مردان فردا با شمايند

335

درخت عمر صحرا بار می داد

نشان از عالم اسرار می داد

زهر برگ و گلی که باز می شد

خبر از یک جهان ایثار می داد

336

گلی را در سحر گه آب می برد

عروس حجله یک روزه می مرد

بجایی غنچه ای مانند طفلی

زپستان طبیعت شیر می خورد

337

میان خارها سوسن چه میکرد

گل چاکیده پیراهن چه میکرد

دروغ روشن از نور خدایی

نمیدانم خدا در من چه میکرد

338

دو چشم مردمی سر زنده دارد

چو صحرا چشمه ای زاینده دارد

شباهنگی به من خندید و گفتم

کجای گریه من خنده دارد

339

به هنگامی که خاکم می سپارید

بنام او ز تابوتم بر آید

به آوای دف و چنگ و نی وتار

کنار تربت من گل بکارید

340

جوانمردی چو یار جلوه را دید

به سن کودکی مردانه جنگید

اگر چه کس شهیدان را نفهمید

ولی فهمیده را فهمیده فهمید

341

دل و جان را شب و مهتاب میبرد
در آغوش بلای آسمانی
ما را با خود شراب ناب میبرد
جهان را آب و ما را خواب میبرد

342

ره مهر و محبت دام من بود
میان اینهمه نام خدایی
بلا و سخت جانی کام من بود
گدای بی سر و پا نام من بود

343

ز کوه دل صدای نالش آمد
غم عشقم زمن نگذشت و نگذاشت
صدای تیر خشم آرش آمد
سرم یک لحظه روی بالش آمد

344

مرا بد مست شهر خود مدانید
به شهر آشنایی ای نکویان
مرا از کوی سرمستان مرانید
من بیگانه را از خود بدانید

345

دل صحرا همیشه با صفا بود
به آنجایی که چشمم کار میکرد
تماشاگاه سلطان و گدا بود
خدا بود و خدا بود و خدا بود

346

دل از دشت عریان ساده تر بود
حضور من حضوری مختصر بود
برای ریشه کردن در دل خاک
تلاش و کند و کارم بی ثمر بود

347

بجای باده خواری باده باشید
حسین(ع) فرمود اگر دینی ندارید
در این پیچیدگیها ساده باشید
خدا را لااقل آزاده باشید

348

اگر چشمم گل سوسن نمی چید
اگر خشک و خشن چون کوه بودم
نگاهم رنگ حرفی را نمی دید
مرا آئینه دریائی نمی دید

349

گروهی صد هزاران راز دارند
جهانی در نیاز ستند ولیکن
گروهی خانه ای در باز دارند
مسلمانان بدنیا ناز دارند

350

اگر چه خانه هارا سنگ کردند
به بی رنگان ایل من بگوئید
فضای خانه را دل تنگ کردند
لیو راهم در اینجا رنگ کردند

341

دل و جان را شب و مهتاب میبرد
در آغوش بلای آسمانی
ما را با خود شراب ناب میبرد
جهان را آب و ما را خواب میبرد

342

ره مهر و محبت دام من بود
میان اینهمه نام خدایی
بلا و سخت جانی کام من بود
گدای بی سر و پا نام من بود

343

ز کوه دل صدای نالش آمد
غم عشقم زمن نگذشت و نگذاشت
صدای تیر خشم آرش آمد
سرم یک لحظه روی بالش آمد

344

مرا بد مست شهر خود مدانید
به شهر آشنایی ای نکویان
مرا از کوی سرمستان مرانید
من بیگانه را از خود بدانید

345

دل صحرا همیشه با صفا بود
به آنجایی که چشمم کار میکرد
تماشاگاه سلطان و گدا بود
خدا بود و خدا بود و خدا بود

351

شما که عاشقان دردمندید

بدرد و گریه مردم نخندید

برای چاره درد دل خود

میان شهر و صحرا پل ببندید

352

زمانه پیررنج و درد من بود

جهان هم جای گرم و سرد من بود

به پیری تازه فهمیدم که ایدل

جوانی گنج باد آورد من بود

353

اگر می آمدی دل گل نمیشد

برایم زندگی مشکل نمیشد

برای مردم شهر محبت

اگر بودی بلا نازل نمیشد

354

دل من یکجهان دلشوره دارد

به شبها غصه و اطواره دارد

کتاب سینه فکر و خیالم

چو مصحف صد هزاران سوره دارد

355

اگر خواهید در راهی نمانید

اگر بیمار و زارو ناتوانید

وگر دل تنگ و بد و نزارید

دوبیتی های صحرا را بخوانید

356

دل من در غریبی خون جگر شد

به کوه و دشت و صحرا دربه در شد

به دلداری که دادم خویشتن را

کرج هم موطن من سنگسر شد

357

اگر بر قلّه اعلا رسیدید

تمام گفته ها را گر شنیدید

اگر یک کاغذ صد پاره دیدید

برای علم و آگاهی بخوانید

358

آن بهشتی حقیقت سرمد

نور چشم من و شما احمد

با چنین منصب آن یگانه دهر

بوسه بر دست کارگر می زد

359

بهر آنان که کهنه استادند

همردیفان پیر و اوتادند

از جوانی گذشتم و آنان

لقب پیر را به من دادند

360

لحظه هایی که عشق با ما بود

آسمانی شدن مهیا بود

یکی از آرزوی دایم من

آرزوی شکار فردا بود

361

ای عطر سپند ی نغمه عود

هر چند به حال گریه بودی

ای قصه سرای آتش و دود

لبخند ژکوند بر لب ت بود

362

ناز دارد ولی نمی نازد

نان جو می خورد که تا گوید

خویش را زین میان نمی بازد

نان گندم به من نمی سازد

363

درد این نامساعد نامرد

در سرایشب زندگانی من

همچو طوفان مست صحرا گرد

گر بدانی چه با دل من کرد

364

ای خداوند زهره و ناهید

گفت با من خدای رحمانی

به بهشتم چرا نمی خوانید

تو و یاران تان بفرمائید

365

جو انمرد دنیا دلش شاد باد

به عمری رهینم من این را را

وجودش زهر بند آزاد باد

که جای لب نان به من کار داد

366

هر پریدن دو بال می خواهد

آمده ای خدا به درگه تو

آسمان زلال می خواهد

بی کمالی کمال می خواهد

367

افسون نگاه تو مرا می خواند

من در عجبم ازین سرا پرده راز

ناخوانده کتاب بسته را می داند

روزی که روم دلم کجا می ماند

368

درد تو مرا به دست خود می تابد

با اینهمه درد و غم که در جان من ست

اعصاب مرا به همدگر می سابد

من در عجبم چگونه دل می خوابد

369

هر که با خود قصد بازی می کند

چو نکه یوسف پادشاه مصر شد

مشق درس بی نیازی می کند

گرگ صحرا سر فرازی می کند

370

ای خدا حق مردم گلخند

خود عطا کن ره صواب ترا

نه به راهم نه می پذیرم پند

به شهیدان کشورم سوگند

371

بانگ گرم بلال می آید

از تنور شما مسلمانان

از جنوب و شمال می آید

بوی نان حلال می آید

372

عید مردم سعید می گردد

میرسد فصل انتظار به سر

قفل در با کلید می گردد

نا امیدی امید می گردد

373

تا دلم فرمان گفتن میدهد

آنچه من دیدم ز دل این خیره سر

خامه ام بوی شکفتن میدهد

عاقبت ما را به کشتن میدهد

374

آفتاب خسته را یاری کنید

ای صفا مردان بپاس پیر عشق

چون غروب از آن پرستاری کنید

از جوانمردی نگهداری کنید

375

سرخ و سبز و سیاه و آبی و زرد

چه بگویم در این زمانه درد

همه بیرنگ و خالی و دلسرد

دوست با دوست دشمنی میکرد

376

در کوچه شهر ننگ نامم دادند

بالا تر از آنچه گفته و می گویم

مانند پیمبران کلامم دادند

پنهان ز ستارگان دو جامم دادند

377

می آمده جام جم بگیریید

با نام علی به معبد شب

پیمانہ ز دست هم بگیریید

با ماه و ستاره دم بگیریید

378

توسن نفس رام میگردد

چون چنین روزگار پیش آید

ننگ همگام نام میگردد

شعر در من تمام می گردد

379

آنکه یک لحظه لب نمی بندد

چون سیه کاسه گان بدحالی

هرزه هرزه به گریه میخندد

طرفی از زندگی نمی بندد

380

آب دریا به ابر میخندد

برکه هرچند برکه ای بکند

تا که خود را به ابرمی بندد

عاقبت همچو لاشه می گندد

381

عاقلان رو به خانه ام میرید

درمیان قلندران امشب

عاشقان بر حساب من مرسید

انگ دیوانگی به من مزید

382

در ره خود خوب گلپاشی کنید

روی کاشیهای سبز زندگی

سعی در دنیای کنکاشی کنید

شعر مارا نیز نقاشی کنید

383

صد قلمز بیکرانه گرجم گردد

یک جرعه ننوشمش که چون بوتیمار

و آن با ده حلال نسل آدم گردد

ترسم که برای دیگران کم گردد

384

دل من چون بهانه می ورزد

جان بلب میکند مرا هر دم

دست و پای زمانه میلرزد

اینچنین زندگی چه می ارزد

385

پنج میلیارد ماه وسال دگر

از هم اکنون بخاطر فردا

آفتاب زمانه می میرد

دل من زین فسانه میگیرد

386

آن گروهی که زاده بندند

در سلامت نشستگان هرگز

دل به آزادگی نمی بندند

درد را با دوا نمی سنجند

387

آنکه در این جهان بود بی درد

بی گمان چون زمانه نامرد

یا چو آئینه نشسته به گرد

رحم بر هیچکس نخواهد کرد

388

باغبان از خاک خواهش میکند

گرچه خود می آفریند غنچه را

خواهش از خورشید تابش میکند

خالق گل را ستایش میکند

389

یارم چو خیال آبیاری میکرد

چشمش چوبگوشه دلم می افتاد

بر چهره من دورود جاری میکرد

یک منطقه را آینه کاری میکرد

390

تو ای رند جوشیده در چون و چند

شنیدم که جادوگر ماهری

به کوتاهی فکر صحرا مخند

اگر دیوبندی خودت را ببند

381

عاقلان رو به خانه ام میرید

درمیان قلندران امشب

عاشقان بر حساب من مرسید

انگ دیوانگی به من مزید

382

در ره خود خوب گلپاشی کنید

روی کاشیهای سبز زندگی

سعی در دنیای کنکاشی کنید

شعر مارا نیز نقاشی کنید

383

صد قلمز بیکرانه گرجم گردد

یک جرعه ننوشمش که چون بوتیمار

و آن با ده حلال نسل آدم گردد

ترسم که برای دیگران کم گردد

384

دل من چون بهانه می ورزد

جان بلب میکند مرا هر دم

دست و پای زمانه میلرزد

اینچنین زندگی چه می ارزد

385

پنج میلیارد ماه وسال دگر

از هم اکنون بخاطر فردا

آفتاب زمانه می میرد

دل من زین فسانه میگیرد

391

چشم میلی که دیده تر دارد

درد دل خاره هم اثر دارد

حرف مردان قرص و محکم نیست

این اگر ها که صد مگر دارد

392

آئینه عشق ترزبانی میکرد

تعریف وصال کامرانی میکرد

من پیر شدم ولی به آخر نرسید

آن قصه که صحبت از جوانی میکرد

393

پاکید اگر بیباکی مانند آب باشید

بر خفتگان عالم رویای ناب باشید

گر عالمیست ناباب مردان باب باشید

بیخواب ماندگان را داروی خواب باشید

394

دل را غرض آنست که آرام بگیرد

از دست بت می‌کده ای جام بگیرد

باران نگرفته است مترسید مترسید

خورشید گرفتست که حمام بگیرد

395

کشکول مرا که کشته بودند

با آب و گلم سرشته بودند

در هر طرفیش کیف ادعوک

با آب طلا نوشته بودند

396

گفتگو با هنرم بر سر زیبایی بود

صحبت آینه از حسن و خود آرائی بود

او بمن خنده و من خنده باو می‌کردم

داستان من و آئینه تماشایی بود

397

اول بیکی بوسه نمک گیرم کرد

آخر به جگر خواری خود سیرم کرد

این با که توان گفت که آن تازه بهار

در موسم خنده های گل پیرم کرد

398

کوه را دست کوهکن دادند

کارها را به اهل فن دادند

شب و ماه و ستاره ها خفتند

پاس خورشید را بمن دادند

399

شب رفت و سپیده گشت و خورشید دمید

این کار بروز و ماه و سال انجامید

پیری زره آمده و هزاران افسوس

افسانه ما و دل باخر نرسید

400

باران سپیده دشت را می شوید

شبم گل ناشکفته را می بوید

در خدمت بامداد بلبل بی گل

حرف دل خویش را به من می‌گوید

391

چشم میلی که دیده تر دارد

درد دل خاره هم اثر دارد

حرف مردان قرص و محکم نیست

این اگر ها که صد مگر دارد

392

آئینه عشق ترزبانی میکرد

تعریف وصال کامرانی میکرد

من پیر شدم ولی به آخر نرسید

آن قصه که صحبت از جوانی میکرد

393

پاکید اگر بیباکی مانند آب باشید

بر خفتگان عالم رویای ناب باشید

گر عالمیست ناباب مردان باب باشید

بیخواب ماندگان را داروی خواب باشید

394

دل را غرض آنست که آرام بگیرد

از دست بت می‌کده ای جام بگیرد

باران نگرفته است مترسید مترسید

خورشید گرفتست که حمام بگیرد

395

کشکول مرا که کشته بودند

با آب و گلم سرشته بودند

در هر طرفیش کیف ادعوک

با آب طلا نوشته بودند

401

فکری به جنون بیقراری بکنید

اندیشه خسته روزگاری بکنید

ای مردم مهربان آبادی عشق

مردم زغم زمانه کاری بکنید

402

مرغ شبم و خدا خدا خواهم کرد

حق را به ترانه ها صدا خواهم کرد

تکرار اگر مرا بجایی نبرد

دیگر نتوان گفت چه ها خواهم کرد

403

جز نقش خدا به گردن سینه میند

در بر رخ مردمان بی کینه میند

انصاف صفات بارز مردانست

گر خود غلطی بیای آئینه میند

404

شهر بندان فکر آزادی کنید

در پی هر غصّه ای شادی کنید

گر که خوشبختی است در افکار تان

از خرابی روبه آبادی کنید

405

هر که در دیده شب نمی دارد

بی گمان در دلش غمی دارد

بیغمان را بگو نمی دانید

گریه کردن چه عالمی دارد

406

خانه ای را که بی صفا باشد

مثل یک درد بی دوا باشد

به پیشیزی بها نخواهد داشت

گر ستونهای آن طلا باشد

407

خدا باوران رو به صحرا کنید

چو مردان معبد خدایا کنید

بیائید با چشم های طلب

خداوند گل را تماشا کنید

408

دست خورشید چون به ماه رسید

آتشی از هوای غم بارید

آسمانی بگوبه این دو چرا

از سرم دست بر نمی دارید

409

تا کم تشدید بیش را مفروشید

از بهر دو نان کیش را مفروشید

ای اهل حقیقت از برای لب نان

آئین و غرور خویش را مفروشید

410

تا دولت گل به صبح من می خندد

بر من ره شام گریه را می بندد

یا رب نظری که چشم مردابی من

گر گریه نباشد آب آن می گندد

401

فکری به جنون بیقراری بکنید

اندیشه خسته روزگاری بکنید

ای مردم مهربان آبادی عشق

مردم زغم زمانه کاری بکنید

402

مرغ شبم و خدا خدا خواهم کرد

حق را به ترانه ها صدا خواهم کرد

تکرار اگر مرا بجایی نبرد

دیگر نتوان گفت چه ها خواهم کرد

403

جز نقش خدا به گردن سینه میند

در بر رخ مردمان بی کینه میند

انصاف صفات بارز مردانست

گر خود غلطی بیای آئینه میند

404

شهر بندان فکر آزادی کنید

در پی هر غصّه ای شادی کنید

گر که خوشبختی است در افکار تان

از خرابی روبه آبادی کنید

405

هر که در دیده شب نمی دارد

بی گمان در دلش غمی دارد

بیغمان را بگو نمی دانید

گریه کردن چه عالمی دارد

411

مادر چو مرا بدست استادم داد

استاد بزرگ قبل از آغاز سخن

چون غنچه ناشکفته بر بادم داد

دل بردن و رسم عاشقی یادم داد

412

با آینه عشق روبرو خواهم کرد

حرفم چو تمام شد به فرمان جنون

با موی سپید گفتگو خواهم کرد

با عشق گذشته های و هو خواهم کرد

413

از گفت نیاز توبه می باید کرد

در نزد کسی که محرم دل نبود

از کبر نماز توبه می باید کرد

از گفتن راز توبه میباید کرد

414

مردان خدا مرا خجالت دادند

در میکرده خدا پرستان مستان

با آب طهور دل طهارت دادند

با باده مرا غسل شهادت دادند

415

عشق از خاک سینه سر بر کرد

گفت اگر سوز آتشت این است

روی را جانب سمندر کرد

خنده باید به کیش آذر کرد

416

با مرغ سحر ستاره نجوا میکرد

با دیدن دست من به محراب دعا

درهای امید بسته را وا میکرد

فردای مراسپیده معنا میکرد

417

در آینه نقش دل تجلاً میکرد

می بُرد ز جلوه ام به گلدشت جنون

با بینش خود مرا تسللاً میکرد

دیوانگی مرا تماشا میکرد

418

با حلقه بندگی که در گوشم کرد

تا آنکه چونی ز شکوه لب نگشایم

در آتش عشق خود سیاوشم کرد

یک بوسه زمن گرفت و خاموشم کرد

419

دلبر ما زما چه می خواهد

جو گندم نما پی نانست

پادشه از گدا چه می خواهد

گندم جو نما چه می خواهد

420

ساقی امشب نهاده ساغر داد

دل من در هوای بد مستی

همه را بر من قلندر داد

گوشه ای رفت و گریه را سر داد

411

مادر چو مرا بدست استادم داد

استاد بزرگ قبل از آغاز سخن

چون غنچه ناشکفته بر بادم داد

دل بردن و رسم عاشقی یادم داد

412

با آینه عشق روبرو خواهم کرد

حرفم چو تمام شد به فرمان جنون

با موی سپید گفتگو خواهم کرد

با عشق گذشته های و هو خواهم کرد

413

از گفت نیاز توبه می باید کرد

در نزد کسی که محرم دل نبود

از کبر نماز توبه می باید کرد

از گفتن راز توبه میباید کرد

414

مردان خدا مرا خجالت دادند

در میکرده خدا پرستان مستان

با آب طهور دل طهارت دادند

با باده مرا غسل شهادت دادند

415

عشق از خاک سینه سر بر کرد

گفت اگر سوز آتشت این است

روی را جانب سمندر کرد

خنده باید به کیش آذر کرد

421

دل من آسمان بی خورشید

فکر امروز را اگر می کرد

جگرم پاره پاره چون ناهید

مادر من مرا نمی زائید

422

بیچاره دلم چه محنت از یار کشید

در گستره جهان پهناور عشق

از باغ امید میوه وصل نچید

یک روز خوش از گذشتن عمر ندید

423

بلبل از باغ صبحی کوچید

آفتاب آمد و نوری پاشید

خواب در چشم قناری خوشید

شب به سر منزل امید رسید

424

آنکس که براه عشق می پیوندد

چون سرمه بروی دیده ام جا دارد

بر خود ره نام و ننگ را می بندد

هر کس که به گریه های من می خندد

425

غم جهان را کویر پر تف کرد

هر چه گفتم که سوختم ای غم

دهن من ز تشنگی کف کرد

هیزم شعله را مضاعف کرد

426

مرا هم از این خاکدان کاستند

مرا خاک کردند و ایل و تبار

چه گوری برایم که آراستند

نشستند و گفتند بر خاستند

427

آنکه پالوده با ملک می خورد

چون فرود آمد از بهشت حضور

بشریت به او محک میخورد

طاق کسرائیان ترک میخورد

428

یکی آن دیگری را رنگ میکرد

بجای وحدت و همبستگی ها

جهان را بر ضعیفان تنگ میکرد

مسلمان با مسلمان جنگ میکرد

429

جهان ما کم و بسیار دارد

گل شادی شماها را مترسید

گهی آسان و گه دشوار دارد

بلا با خانه من کار دارد

430

چه میشد چشم ما را خواب میبرد

همان سالی که سیل آمد به صحرا

به سوی مردم کمیاب میبرد

من و دیوانگان را آب میبرد

421

دل من آسمان بی خورشید

فکر امروز را اگر می کرد

جگرم پاره پاره چون ناهید

مادر من مرا نمی زائید

422

بیچاره دلم چه محنت از یار کشید

در گستره جهان پهناور عشق

از باغ امید میوه وصل نچید

یک روز خوش از گذشتن عمر ندید

423

بلبل از باغ صبحی کوچید

آفتاب آمد و نوری پاشید

خواب در چشم قناری خوشید

شب به سر منزل امید رسید

424

آنکس که براه عشق می پیوندد

چون سرمه بروی دیده ام جا دارد

بر خود ره نام و ننگ را می بندد

هر کس که به گریه های من می خندد

425

غم جهان را کویر پر تف کرد

هر چه گفتم که سوختم ای غم

دهن من ز تشنگی کف کرد

هیزم شعله را مضاعف کرد

431

از آن ترسم که روزی دل بمیرد
به روز آزمون در محضر عشق

خدا این جلوه را از من بگیرد
چه دارم گر گناهانم بریزد

432

جهان را شهر گلها میتوان کرد
کنار مردم شهر محبت

در آن خود را تماشا میتوان کرد
خدا را نیز پیدا میتوان کرد

433

همیشه غم گریبانگیر من بود
ز تدبیرم نشد حاصل مرادی

حریف این دل بی پیر من بود
چه سازم این هم از تقدیر من بود

434

اگر یار من از اینجا گذر کرد
اگر جای مرا پرسید آن یار

بگو عشق تو ما را در بدر کرد
بگو این خسته از اینجا سفر کرد

435

طبیعت درس استبداد میداد
سیه بادی زدشت آفرینش

پلشتی را به مردم یاد میداد
گل عمر مرا بر باد میداد

436

خاک های بدون استعداد

کی شود با تلاش تو آباد
سیب کالی به تو نخواهد داد

این درختی که کاشتی اینجا

437

خیمه به منزلگه وحدت زنید

رنگ نجابت به قناعت زنید

گرد هم آئید و به فرمان دل

دست بدامن محبت زنید

438

ز دیروز دل حرف غم میزند

ز امروز از بیش و کم میزند

نشستم ببینم ز فردای دور

قلم زن چه بهرم رقم میزند

439

مردمانی که چشم و دل سپرند

چون الف ایستاده می میرند

زندگان مقیم شهر فنا

مرگ را هم به سخره میگیرند

440

رندان به شبی زمی خرابم کردند

در بستر سادگی به خوابم کردند

فردای همان شب سیاهم دیدم

با آتش زوررق کبابم کردند

431

از آن ترسم که روزی دل بمیرد
به روز آزمون در محضر عشق

خدا این جلوه را از من بگیرد
چه دارم گر گناهانم بریزد

432

جهان را شهر گلها میتوان کرد
کنار مردم شهر محبت

در آن خود را تماشا میتوان کرد
خدا را نیز پیدا میتوان کرد

433

همیشه غم گریبانگیر من بود
ز تدبیرم نشد حاصل مرادی

حریف این دل بی پیر من بود
چه سازم این هم از تقدیر من بود

434

اگر یار من از اینجا گذر کرد
اگر جای مرا پرسید آن یار

بگو عشق تو ما را در بدر کرد
بگو این خسته از اینجا سفر کرد

435

طبیعت درس استبداد میداد
سیه بادی زدشت آفرینش

پلشتی را به مردم یاد میداد
گل عمر مرا بر باد میداد

441

دیدم رخ سرخ خویش را زرد

ای کاش رخ شکسته من

زین زردی چهره می کشم درد

با آینه آشتی نمی کرد

442

آن گروهی که از همه پیشند

صاحب مکتبی بزرگ و غنی

پاک گفتار و نیک اندیشند

این همان مردمان درویشند

443

قومی که هماره در نبردند

در ماتم مردم در آتش

بر خاک عراق حمله بردند

شط های عراق گریه کردند

444

شب و روز وقتی که جان می دهد

سراب کویری به گسترده گی

خبراز گذشت زمان می دهد

حضور عدم را نشان می دهد

445

بین ما عشق حرف بهتر بود

دوستنت دارم عاشقت هستم

با تمام جهان برابر بود

حرف یک عمر ما ودلبر بود

446

ای کسانی که با دلم یارید

یا مرا همراهش روانه کنید

یار من را به خانه باز آرید

یا زمان را کمی نگهدارید

447

آنکس که مرا به جستجو میخواند

خواهی که نشان او شود بر تو عیان

دنیای نهفته مرا میداند

در ظاهر و باطنش به من میماند

448

قلم بدست بگیرید تا که بنویسید

اگر نشست و قلم در گذر مهیا نیست

ره نشست بگیرید تا که بنویسید

هر آنچه هست بگیرید تا که بنویسید

449

مسیحا که بر مرده جان میدهد

به انگشت آئینه در یک نگاه

من ناتوان را توان میدهد

خدا را به مردم نشان میدهد

450

هرچه در اوج آسمان مردند

عاقبت در پناه همدستی

خم به ابروی خود نیاورند

باز را این کیوتران بردند

451

یاد ایام غم خرابم کرد

آه کابوس یک شب بیداد

قصه کودکی بخوابم کرد

تا سپیده دمان عذابم کرد

452

جان من بسته شریعت بود

جز خدا در نظر نبود مرا

راه بازم ره طریقت بود

آنچه در عالم طبیعت بود

453

ای کاش بتی بنده حسابم میکرد

ای کاش شبی به قصد خشکیدن من

وز قصه خویشتن بخوابم میکرد

پروانه لای یک کتابم میکرد

454

روی دل من همیشه با دنیا بود

هر چند که خشک و تر آن کشت مرا

صحرای نمک گرفته و دریا بود

این مفسده جو به چشم من زیبا بود

455

جای فکرم به لامکانی بود

گرچه در روی این زمین بودم

سر عتم تا به بی زمانی بود

در من اندیشه آسمانی بود

456

رازی آکنده از نیازم کرد

شکر حق را که نشئه دیدار

چون گل بسته زود بازم کرد

مست گلوازه نمازم کرد

457

یارم آواره از دیارم کرد

فکر منصوریم تمامی عمر

از همان کودکی شکارم کرد

پای بند طناب دارم کرد

458

گوشی ما اگر که زنگ میزد

گر جوابی نمی شنید آنگاه

دشمنی بود طبل جنگ میزد

به درماهماره سنگ میزد

459

زمین لرزید تا دلها نلرزد

زمین لرزید تا گوید به دنیا

زمان لغزید تا پاها نلغزد

همین است گر بیرزد یا نیرزد

460

این جهان جای درد و محنت بود

خاصه آن لحظه تولد من

جای سختی و رنج و زحمت بود

اولین شورش طبیعت بود

461

ای بلند اختران کشور داد

از زبان امام میگویم

ای وطن از وجودتان آباد

دهه فجرتان مبارکباد

462

آن گروهی که اهل ایثارند

درسیاهی این شب دنیا

از محبت همیشه سرشارند

گرچه خوابند لیک بیدارند

463

قومی همه بد تبار و بد پیوندند

یک قوم دگر که ظاهرا درویشند

یک چند دگر به خوشدلی خرسند ند

بر هر دوی این پدیده ها می خندند

464

تاریخ زمانه را ورق خواهم زد

در راه علی و آل انشاء الله

حرفی ز زمان ما سبق خواهم زد

شمشیر دو چله را به حق خواهم زد

465

خویشتن را وارث مجنون کنید

از سر خود ای زخود بیگانه ها

کاسه های دیده را پر خون کنید

حلق و دلق و جلق را بیرون کنید

466

من و شب راز غصه آزرندند

به طیبیان بگو چرا امشب

راحت از روح خسته ام بردند

قرص خواب مرا نیاوردند

467

دست بر دارمان تمنا بود

پیر ما در همیشه تاریخ

پای ما نیز پای پویا بود

عرض جان و هویت ما بود

468

بار بر دوش آدم ما بود

در شکست طلسم این هستی

زنده عالم بیک دم ما بود

اسم ما اسم اعظم ما بود

469

دل من چون بهانه می ورزد

جان به لب می کند مرا هر دم

دست و پای زمانه می لرزد

اینچنین زندگی چه می ارزد

470

آنکه به ما درد و دوا می دهد

و آنکه شده غرقه بحر فنا

خاک درش نیز شفا می دهد

بوی بقا بوی بقا بوی بقا می دهد

461

ای بلند اختران کشور داد

از زبان امام میگویم

ای وطن از وجودتان آباد

دهه فجرتان مبارکباد

462

آن گروهی که اهل ایثارند

درسیاهی این شب دنیا

از محبت همیشه سرشارند

گرچه خوابند لیک بیدارند

463

قومی همه بد تبار و بد پیوندند

یک قوم دگر که ظاهرا درویشند

یک چند دگر به خوشدلی خرسند ند

بر هر دوی این پدیده ها می خندند

464

تاریخ زمانه را ورق خواهم زد

در راه علی و آل انشاء الله

حرفی ز زمان ما سبق خواهم زد

شمشیر دو چله را به حق خواهم زد

465

خویشتن را وارث مجنون کنید

از سر خود ای زخود بیگانه ها

کاسه های دیده را پر خون کنید

حلق و دلق و جلق را بیرون کنید

471

روی تو صحیفه غم شد

بکرشته زموی خود که دادی

گیسوی تو شال ماتمم شد

چل تار بلند سر دم شد

472

نوجوانی زاهل حرص آباد

ز شتکاری که با تجارت مرگ

تنگ چشم و حریص مادر زاد

عاقبت خویش را به کشتن داد

473

کوه و دریا و جنگل و گل و رود

گر نجستی خدای را در خویش

همه گویند با زبان سرود

هیچ جای دگر نخواهد بود

474

ای ستم پیشه عنصر نامرد

تا پیشیمان ز کار خود نشدی

پدر و مادر هزاران درد

از همان ره که آمدی بر گرد

475

عارفان مردمی خداوارند

بد مکن ای مجرد ره عشق

نیک پندار و نیک کردارند

دوستان خدا نکوکارند

476

از کوچۀ ما صدای پا می آید

گر چاه دلم تهی است پس در دل شب

از پنجره بوی آشنا می آید

آوای کبوتر از کجا می آید

477

هر کس بخبال خود بتی می سازد

گر چرخش طاس نا موافق باشد

بر بتکده خیال خود می نازد

نرآد زمانه خویش را می بازد

478

در من همه چیز زندگی مُرد

فریاد زدم که کاسه دُرد

یک لحظه بجای دیگرم برد

دیدی چه بروزگارم آورد

479

یار چو گل غنچه لب می گشود

با همه حسن نظرش بود لیک

دل ز کف پیرو جوان می ربود

فکر من غمزده هرگز نبود

480

آنکه در گریه با تبسم بود

همچو صحرای سبز دشت خیال

آنکه در شهر خویشتن گم بود

عاشق سینه چاک مردم بود

471

روی تو صحیفه غم شد

بکرشته زموی خود که دادی

گیسوی تو شال ماتمم شد

چل تار بلند سر دم شد

472

نوجوانی زاهل حرص آباد

ز شتکاری که با تجارت مرگ

تنگ چشم و حریص مادر زاد

عاقبت خویش را به کشتن داد

473

کوه و دریا و جنگل و گل و رود

گر نجستی خدای را در خویش

همه گویند با زبان سرود

هیچ جای دگر نخواهد بود

474

ای ستم پیشه عنصر نامرد

تا پیشیمان ز کار خود نشدی

پدر و مادر هزاران درد

از همان ره که آمدی بر گرد

475

عارفان مردمی خداوارند

بد مکن ای مجرد ره عشق

نیک پندار و نیک کردارند

دوستان خدا نکوکارند

481

عصر ما عصر دلربایی بود

پیرو اصل جابجایی بود

زندگی در کنار نخوت و ناز

همه را دعوی خدایی بود

482

چشم سیهش چه ناز دارد

این فتنه هزار راز دارد

بر دفتر زلف او نوشته است

این رشته سر دراز دارد

483

گفتگو با هنرم بر سر زیبایی بود

صحبت آینه از حسن خود آرایی بود

او به من خنده و من خنده بر او می کردم

داستان من آئینه تماشایی بود

484

گلبنگ خروس روستا می آید

از فصل ترانه نغمه ها می آید

از عطر اویس بوسه زار لب او

گلبوی بنفشه خدا می آید

485

دشت و صحرا ستاره باران شد

گل زرد چمن فراوان شد

از شگون قنوم چلچله ها

باده ارزان جهان گلستان شد

486

یار من سوی دشت و صحرا شد

از من رنج دیده جویا شد

تا مرا در میان گلها دید

راستی را گل از گلش و اشد

487

زندگانی خیال را ماند

نقش دست کمال را ماند

عمر بر باد رفته صحرا

آخرین فصل سال را ماند

488

ماه من از سفر نمیاید

هیچ از وی خبر نمیاید

عقل گوید که دست از او بردار

از من این کار بر نمیاید

489

خاک بوی گلاب میگیرد

آب رنگ شراب میگیرد

گوئیا در کنار ساحل نور

یار من آفتاب میگیرد

490

زمین اندازه غمهای من بود

زمان آئینه فردای من بود

بپاس خاطر مهر و محبت

بهر جا پا نهادم جای من بود

481

عصر ما عصر دلربایی بود

پیرو اصل جابجایی بود

زندگی در کنار نخوت و ناز

همه را دعوی خدایی بود

482

چشم سیهش چه ناز دارد

این فتنه هزار راز دارد

بر دفتر زلف او نوشته است

این رشته سر دراز دارد

483

گفتگو با هنرم بر سر زیبایی بود

صحبت آینه از حسن خود آرایی بود

او به من خنده و من خنده بر او می کردم

داستان من آئینه تماشایی بود

484

گلبنگ خروس روستا می آید

از فصل ترانه نغمه ها می آید

از عطر اویس بوسه زار لب او

گلبوی بنفشه خدا می آید

485

دشت و صحرا ستاره باران شد

گل زرد چمن فراوان شد

از شگون قنوم چلچله ها

باده ارزان جهان گلستان شد

491

چرا بلبل نظر بر گل ندارد

چرا رود خروشان بهاری

چرا گل میل با بلبل ندارد

خبر از پایه های پل ندارد

492

زمین سخت جای راحت بود

چه باید کرد از دیوان هستی

سرشک دیده آب رحمت بود

همین در زندگانی قسمت بود

493

دل من در سینه بغض ناله دارد

همه گفتند و نالیدند و رفتند

نشان از درد چندین ساله دارد

ولی من قصه ام دنباله دارد

494

زلالی ها دل را پاک کردند

چو شستندم به آب کوثر عشق

مرا پاک از زلال تاک کردند

در آغوش محبت خاک کردند

495

شما که رهرو کوچ بهارید

بپاس حرمت پیر زمستان

بسوی شهر گلها رهسپارید

گل بیخ در دل صحرا بکارید

496

شبی دل ناله بسیار می کرد

شباهنگی برسم همنوایی

به حق حق گفتنم اصرار می کرد

دو بیته مرا تکرار میکرد

497

سر شب تا سحر چشم به در بود

ولی افسوس در باغ دل من

دل من در پیش یار نو سفر بود

درخت انتظارم بی ثمر بود

498

به پیش چشم من دیوار شب بود

نظر کردم به کوهی دیدم آن کوه

دل من خانه اهل تعب بود

ز سنگینی صبرم در عجب بود

499

قدت را سرو جوبار آفریدند

منم مجبور عشقت لیکن ایدوست

رخت را باغ گلنار آفریدند

تورا در عشق مختار آفریدند

500

بسوی شهر گلها خواهم آمد

ندارم همره ای عشق صحرا

به گلگشت تماشا خواهم آمد

به پایوس تو تنها خواهم آمد

491

چرا بلبل نظر بر گل ندارد

چرا رود خروشان بهاری

چرا گل میل با بلبل ندارد

خبر از پایه های پل ندارد

492

زمین سخت جای راحت بود

چه باید کرد از دیوان هستی

سرشک دیده آب رحمت بود

همین در زندگانی قسمت بود

493

دل من در سینه بغض ناله دارد

همه گفتند و نالیدند و رفتند

نشان از درد چندین ساله دارد

ولی من قصه ام دنباله دارد

494

زلالی ها دل را پاک کردند

چو شستندم به آب کوثر عشق

مرا پاک از زلال تاک کردند

در آغوش محبت خاک کردند

495

شما که رهرو کوچ بهارید

بپاس حرمت پیر زمستان

بسوی شهر گلها رهسپارید

گل بیخ در دل صحرا بکارید

501

مرا همراز اهل راز کردند

کبوترهای خواهش زین میانه

دردل رابرویم باز کردند

ز صحرای دلم پرواز کردند

502

آن پیر که سر به جیب دارد

اعجاز زمانه است در عشق

چون آینه علم غیب دارد

اسطوره شدن چه عیب دارد

503

آن روز که مادر عزیزم

چون شیوه راه رفتن آموخت

دستم بگرفت و پا به پا برد

دنیا چه بروزگارم آورد

504

تن گرفتار آتش تب بود

آنکه از درد و غم نجاتم داد

چشم من طفل گریه بر لب بود

خنده مست آخرشب بود

505

آنچه حق داده پس نخواهم داد

آنچه در سینه کرده ام پنهان

می بدست عسس نخواهم داد

جز به اهلس به کس نخواهم داد

506

غم بر همه وجود او تاخته بود

چون برگ گل حریر آلاله زشرم

در اول عشق خویش را باخته بود

از دیدن من رخس گل انداخته بود

507

ابرها گل نثار می کردند

در چنین حالتی ملانکه ها

دشت را لاله زار می کردند

گر بدانی چه کار می کردند

508

با خود از بیخودی بپرهیزد

یک طرف هیچ و یکطرف همه چیز

برگ گل باد را ابر انگیزد

هیچ با هیچ در نیا میزد

509

آنکه با عشق خاک می بیزد

صور خود می دمد بموقع خود

نقد هستی از آن فرو ریزد

مرده از جا اگر که برخیزد

510

مثنوی سر به سر حکایت بود

فرق بسیار بود در نی او

در حکایات آن حرارت بود

با نی من که بی شکایت بود

501

مرا همراز اهل راز کردند

کبوترهای خواهش زین میانه

دردل رابرویم باز کردند

ز صحرای دلم پرواز کردند

502

آن پیر که سر به جیب دارد

اعجاز زمانه است در عشق

چون آینه علم غیب دارد

اسطوره شدن چه عیب دارد

503

آن روز که مادر عزیزم

چون شیوه راه رفتن آموخت

دستم بگرفت و پا به پا برد

دنیا چه بروزگارم آورد

504

تن گرفتار آتش تب بود

آنکه از درد و غم نجاتم داد

چشم من طفل گریه بر لب بود

خنده مست آخرشب بود

505

آنچه حق داده پس نخواهم داد

آنچه در سینه کرده ام پنهان

می بدست عسس نخواهم داد

جز به اهلس به کس نخواهم داد

511

یکی در سکوت و یکی می خروشد

یکی گوش بسته یکی می نبوشد

به بازار مکاره ماند که در آن

یکی خویش و آن یک ترا می فروشد

512

صبح امیدتان مبارکباد

گل و گل چیدتان مبارکباد

روزه داران آشنای سحر

بهترین عیدتان مبارکباد

513

طفل غم خویش را به من بسپارید

مارا به حساب دیگران م شمارید

پیری اثری نمی کند در کارم

گر آینه را زپیش من بردارید

514

در سیاهی یک شب بیداد

که صدا خفته بود در فریاد

شادی روح رفتگان جهان

چرخ گردون مرا بدنیا داد

515

تا دل به گذار خستگی بی پا شد

در کوچ سحر ستاره ای تنها شد

نا گه ز درون برکه آگاهی

گمگشته سالیان من پیدا شد

516

زاهدی گر بخواندم مرتد

عارفی گر مرا شمارد بد

خانه ام را اگر خراب کنند

دلم از هیچکس نمی گیرد

517

ابر سیاهی بباغ دل می بارد

غمدا نه ب خاک هستیم می کارد

گر پیرم و ذوق زیستن در من نیست

یاد تو مرا جوان نگه می دارد

518

یاری که لطیف و گل بدن بود

عریان و دریده پیرهن بود

در پهنه شیر خیز صحرا

مجنوب شکار خویشتن بود

519

باد شبی پنجره را باز کرد

شکوه ز دست سحر آغاز کرد

مرغ دل از دیده من بی گمان

پرزد و از پنجره پرواز کرد

520

روزی از روزها برسم و داد

رفتم از دل بخدمت استاد

مضطرب بود و دائما می گفت

واژه عشق را که یادت داد

511

یکی در سکوت و یکی می خروشد

یکی گوش بسته یکی می نبوشد

به بازار مکاره ماند که در آن

یکی خویش و آن یک ترا می فروشد

512

صبح امیدتان مبارکباد

گل و گل چیدتان مبارکباد

روزه داران آشنای سحر

بهترین عیدتان مبارکباد

513

طفل غم خویش را به من بسپارید

مارا به حساب دیگران م شمارید

پیری اثری نمی کند در کارم

گر آینه را زپیش من بردارید

514

در سیاهی یک شب بیداد

که صدا خفته بود در فریاد

شادی روح رفتگان جهان

چرخ گردون مرا بدنیا داد

515

تا دل به گذار خستگی بی پا شد

در کوچ سحر ستاره ای تنها شد

نا گه ز درون برکه آگاهی

گمگشته سالیان من پیدا شد

521

کوثر دشت عشق پاکم کرد

لیک در سنگلاخ نیمه راه

پاک چون باد و آب و خاکم کرد

ریزش کوه غم هلاکم کرد

522

خاطرم دائما معذب بود

سر گذشت سیاه و تاریکم

دل من طفل گریه بر لب بود

داستان هزارو یکشب بود

523

خوشتن را بزرگ شمارید

چون نیاکان با محبت خویش

کهنتران را ز خود میازارید

حرمت عشق را نگهدارید

524

زاهدی صحبت از غنا می کرد

دور از جان آنکه می شنود

خوب و بد را زهم جدا می کرد

در حضور خدا ریا می کرد

525

هم سلوکی که غم را می خورد

رفت و با رفتن بیحاصل خود

کوله بار سفرم را میبرد

چه بلایی به سر من آورد

526

چون دوره عاشقی به سر شد

هرچه ز گناه دور گشتم

داغ دل کهنه تازه تر شد

دلشوره توبه بیشتر شد

527

زندگی نو بهار را ماند

عمر کوتاه ما به شیرینی

خط سبز نگار را ماند

خواب بعد از نهار ماند

528

مرغ و کبابی و دم و دود بود

یار من آمد ولی از بخت بد

بوی گل یاسمن و عود بود

آب ز سرچشمه گل آلود بود

529

ای نگاهت سپیده ارونند

نذر کردی قبول حق اما

صد هزاران چو من ترا در بند

کهنه ای بر درخت عشق ببند

530

تا گوش دلم نوای توحید شنید

یار آمده بود هر چه گفتم چه کنم

از مشرق دیده نور امید دمید

عقل من بیچاره بجایی نرسید

531

دنیا چه حقیر و کم بها بود

یک آمدورفت گنگ و مبهم

پوسیده چو برگ زیر پا بود

افسانه زندگی ما بود

532

دل بری را دلیر می باید

مانده بودم حبیب آمد و گفت

شیر را شیر گیر می باید

پیر را عشق پیر می باید

533

بوی گل‌های تازه خند آمد

تا که دیدم جمال جلوه دوست

صید ما جانب کمند آمد

نفس من ز جذبۀ بند آمد

534

امشب به شب فرشتگان می ماند

از پنجره خیال گلخوان دلم

در لجه چرخ مه بلم می راند

در فصل خزان بهار را می خواند

535

پرورده دیده دامن دیده درید

فریاد کنان ز سینه بر خاست دلم

بین من و گل ستاره ها پرده کشید

کای مرغ سیاه جامه خورشید دمید

536

در غم غزلم شکوه پرواز نبود

هنگام عروج سر بلندان جهان

در صبح سخن نسیم اعجاز نبود

افسوس که دست فکر من باز نبود

537

تا قاصد خسته از دیار تو رسید

چون حال مرا بدین پریشانی دید

دل کرد ز وصل روی تو قطع امید

از بام دلم کیوتر عشق پرید

538

ای کهنه بنای سست بنیاد

رفتم که در آتشت بسوزم

ای خرمن عمر داده بر باد

نان و نمک تو یادم افتاد

539

حال دل بندیان رها می داند

من عاشقم و کس آگه از حالم نیست

دلخواهش من غم آشنا می داند

احوال دل مرا خدا می داند

540

آنچنانی که باید و شاید

دوست دارم کریم بنده نواز

رفته بودم به جلد آدم بد

در همین جا مرا بیامرزد

531

دنیا چه حقیر و کم بها بود

یک آمدورفت گنگ و مبهم

پوسیده چو برگ زیر پا بود

افسانه زندگی ما بود

532

دل بری را دلیر می باید

مانده بودم حبیب آمد و گفت

شیر را شیر گیر می باید

پیر را عشق پیر می باید

533

بوی گل‌های تازه خند آمد

تا که دیدم جمال جلوه دوست

صید ما جانب کمند آمد

نفس من ز جذبۀ بند آمد

534

امشب به شب فرشتگان می ماند

از پنجره خیال گلخوان دلم

در لجه چرخ مه بلم می راند

در فصل خزان بهار را می خواند

535

پرورده دیده دامن دیده درید

فریاد کنان ز سینه بر خاست دلم

بین من و گل ستاره ها پرده کشید

کای مرغ سیاه جامه خورشید دمید

541

رخ زردی و ناتوانی وموی سپید

تا حال مرا به این پریشانی دید

سرخوردگی و سردی بازار امید

رنگ از رخ آئینه دیوار پرید

542

در رهت دیده سخت می کوشد

رفتی و دیر کرده ای دل من

جامه انتظار می پوشد

باز چون سیرو سرکه می جوشد

543

یارم که به آب گل وضو می گیرد

آنگونه کشیده پرده بین من و خود

محراب زمانه رنگ و بو می گیرد

گویی که ز آفتاب رو می گیرد

544

در میکده سقایی می خواهم کرد

در کوچه شیطنت صف طفلان را

شرمنده زخود حاتم طی خواهم کرد

بر چوب رزان سوار نی خواهم کرد

545

نشوه دُرد ساغر فریاد

گرچه عقل مرا ربوداز من

سرم آخر بباد مستی داد

سر دیوانگی سلامت باد

546

فکر من پیش یار تنها بود

گرچه اینجا نشسته بودم لیک

همه جان من تماشا بود

دل بی تاب من در آنجا بود

547

تا دل به هوای دوست پر می گیرد

در کوچه به گوشه گیریم می خواند

آتش به اجاق سینه در می گیرد

در خانه بهانه دگر می گیرد

548

دلبر که مرا بسوی خود میخواند

هر وقت که گریه می کنم یار مرا

او حال مرا به همدلی میداند

چون طفل بروی شانه میخواباند

549

یارکانی که خانه را رفتند

دیر سالان شهرما گفتند

دردل خاک این جهان خفتند

میوه های رسیده می افتند

550

در راه طلب نخوانده یادم دادند

آموزشم از شدت سختی که گذشت

از خرمن ژاله توش و زادم دادند

در سینه نشان و ان یکادم دادند

541

رخ زردی و ناتوانی وموی سپید

تا حال مرا به این پریشانی دید

سرخوردگی و سردی بازار امید

رنگ از رخ آئینه دیوار پرید

542

در رهت دیده سخت می کوشد

رفتی و دیر کرده ای دل من

جامه انتظار می پوشد

باز چون سیرو سرکه می جوشد

543

یارم که به آب گل وضو می گیرد

آنگونه کشیده پرده بین من و خود

محراب زمانه رنگ و بو می گیرد

گویی که ز آفتاب رو می گیرد

544

در میکده سقایی می خواهم کرد

در کوچه شیطنت صف طفلان را

شرمنده زخود حاتم طی خواهم کرد

بر چوب رزان سوار نی خواهم کرد

545

نشوه دُرد ساغر فریاد

گرچه عقل مرا ربوداز من

سرم آخر بباد مستی داد

سر دیوانگی سلامت باد

551

در مشهد دل شهید منصور نبود

در کعبه و سو منات هر جا که شدم

در وادی سینه آتش طور نبود

معشوق من از کنار من دور نبود

552

سینه من دم از هنر می زد

لیک دل چون کبوتر چاهی

گل خورشید را به سر می زد

به هوای تو بال و پر می زد

553

دیوار افق دید مرا مشکل کرد

این پرده خروس نابهنگامی بود

خود را به میان من و او حائل کرد

صد گونه چرا برای من حاصل کرد

554

نمیدانم چرا دل غم گرا بود

اگرچه در گناهان غرقه بودم

همیشه در پی درد و بلا بود

ولیکن خاطر من با خدا بود

555

گروهی سر برون از غار کردند

از این نامردمی هایی که کردند

ز جنگل بار خود را بار کردند

طبیعت را ز خود بیزار کردند

556

چو پای من به صحرا باز گردید

ز داغ لاله در سوگ بهاران

زمین و آسمان پر راز گردید

دوباره گریه ام آغاز گردید

557

برای نقش من آئینه دادند

برای رنج پای خسته من

گلی از باغ سبز سینه دادند

برسم ما نشان پینه دادند

558

بهار آسمانم گریه دارد

درین دشت عطشناک پر آتش

که می خواهد بخاک من بیارد

نمی دانم چه می خواهد بکارد

559

خدا یا قصه یارانم کجایند

دل تنگم مرا پیچیده درهم

رفیق روزگار انم کجایند

خدایا غصّه خوارانم کجایند

560

گر پیر رهید و گر جوانید

چون آخر داستان رسیدید

اشعار مرا زدل بخوانید

من می روم و شما بمانید

561

به آنانکه دل از همه می برند

خدا را به بازار آشفته‌گی

صف بیخودی را ز هم می درند

ترا می فروشند و گل می خرنند

562

بهر من و خویش جا بگیرد

مرگم چو به عشق پاکشا کرد

در حق دلم بنا بگیرد

دست همه را حنا بگیرد

563

باغ غم را غراب می آید

ای کبوتر مواظب خود باش

با صدای خراب می آید

دارد از ره عقاب می آید

564

آنکه خود یار و یاور من بود

عشق این ره گشای مردم مهر

دائما در برابر من بود

آخرین حرف مادر من بود

565

هرکس که مرا به سوی تو می خواند

من ارچه زپیش روی تو خواهم رفت

اسرار نهفته مرا می داند

غمنامه من برای تو می ماند

566

به سخاوت اگر که می نازید

میهمان آمدند از ره دور

شک ندارم شما نمی بازید

زودتر سفره را بیندازید

567

گذرم بر ته اطاق افتاد

بین این دو که آتش افروزند

به دو کبریت و یک چراغ افتاد

گرددانی چه اتفاق افتاد

568

هر سئوالی که با جوابم بود

مرگ این خلسته رهایی بخش

ضامن حالت خرابم بود

آخرین صفحه کتابم بود

569

هرچه خدا از سر اکرام داد

گرچه گدائیم ولی شاه عشق

صد گره کور مرا بر گشاد

بر سر ما تاج کرامت نهاد

570

پرو بالی که جوجه بط می زد

کودکی از سلاله مکتب

خوبستن را به آب شط می زد

مشق را می نوشت و خط می زد

561

به آنانکه دل از همه می برند

خدا را به بازار آشفته‌گی

صف بیخودی را ز هم می درند

ترا می فروشند و گل می خرنند

562

بهر من و خویش جا بگیرد

مرگم چو به عشق پاکشا کرد

در حق دلم بنا بگیرد

دست همه را حنا بگیرد

563

باغ غم را غراب می آید

ای کبوتر مواظب خود باش

با صدای خراب می آید

دارد از ره عقاب می آید

564

آنکه خود یار و یاور من بود

عشق این ره گشای مردم مهر

دائما در برابر من بود

آخرین حرف مادر من بود

565

هرکس که مرا به سوی تو می خواند

من ارچه زپیش روی تو خواهم رفت

اسرار نهفته مرا می داند

غمنامه من برای تو می ماند

571

لب دریا نفس کشی بی درد

گفت با من به راستی زیباست

روی گل ماسه ها قدم می زد

آفتابی که غرق می گردد

572

در میکرده یار همقدم می آید

وقتی ز شما صفای دل می بینم

از رایحه نود صدم می آید

ای آینه ها ز خود بدم می آید

573

چه می شد آسمان بی راز می شد

چه می شد همچو دنیای رهایی

به راه عشق دستش باز می شد

کبوتر همنشین باز می شد

574

چه دارد گر کسی مشکل ندارد

اگر در عشق پاکی غوطه ور نیست

گلی ماند که او حاصل ندارد

مرا ماند که اصلا دل ندارد

575

غم وشادی به هم پیوند دارند

دعاشان می شود بهتر اجابت

به هم پیوند چون و چند دارند

دل خونی که اهل بند دارند

576

چه می شد گر که دنیا شاد می شد

چه می شد این جهان پر ز آشوب

به دور از کینه و بیداد می شد

ز بند بی خودی آزاد می شد

577

گروهی که بسویت رهسپارند

خداوندا مگر در محضر تو

به چشم تو عزیز و ماندگارند

گنه کاران عالم دل ندارند

578

شبی دل بی جهت فریاد می کرد

چو خورشید از افق سر می زد از کوه

زمستان بود و یخ بیداد می کرد

دل از روشنی ها یاد می کرد

579

رهی را بر گزیدم پر بلا بود

به هر جا گم شدم خورشید و زهره

نگه دارم خداوند دعا بود

برای من چراغ رهنما بود

580

نشستم بر سر ره تا شب آمد

نوای حق حق از مرغ شبانه

به جانم هرم گرمای تب آمد

زمن فریاد یا رب یا رب آمد

571

لب دریا نفس کشی بی درد

گفت با من به راستی زیباست

روی گل ماسه ها قدم می زد

آفتابی که غرق می گردد

572

در میکرده یار همقدم می آید

وقتی ز شما صفای دل می بینم

از رایحه نود صدم می آید

ای آینه ها ز خود بدم می آید

573

چه می شد آسمان بی راز می شد

چه می شد همچو دنیای رهایی

به راه عشق دستش باز می شد

کبوتر همنشین باز می شد

574

چه دارد گر کسی مشکل ندارد

اگر در عشق پاکی غوطه ور نیست

گلی ماند که او حاصل ندارد

مرا ماند که اصلا دل ندارد

575

غم وشادی به هم پیوند دارند

دعاشان می شود بهتر اجابت

به هم پیوند چون و چند دارند

دل خونی که اهل بند دارند

581

دل من دائما در ناکجا بود

سرو کارش به درمان و دوا بود

به هر جایی که من بودم در آنجا

دل و جانم به فرمان خدا بود

582

صحرا چو نیاز بی نیازی می کرد

با لشکر ناز ترکتازی می کرد

وقتی که خراب می شد از جام هوس

خود را به نماز بازسازی می کرد

583

سر به کوی نگار خواهم زد

خویشتن را به دار خواهم زد

مثل منصور در حضور شما

پرده ها را کنار خواهم زد

584

چه چاهی هست گر زمزم نباشد

چه پیری گر که صاحب دم نباشد

اگر دنیا شود دنیای شادی

چه ارزد اگر که غم نباشد

585

نمیدانم که در حقم دعا کرد

مرا با چون تو ماهی آشنا کرد

سروش می در دلم آهسته می گفت

خدا کرد و خدا کرد و خدا کرد

586

صدایی از بن فریادم آمد

که ای مردم گل شمشادم آمد

چو دیدم خویش را دنبال یارم

سگ لیلی و مجنون یادم آمد

587

دختر فکر من که باکره بود

در تمامی عمر طاهره بود

گفت جز یار هر که را که دیدم

به حقیقت خطای باصره بود

588

با واژه عشق می توان بازی کرد

با آن دو هزار ناز و طنّازی کرد

گویا که توان به همت خودسازی

مانند جهانیان جهان سازی کرد

589

مرا با کاروان بارم نکردند

میان بار سربارم نکردند

هزاران قافله در راه خوبی

همه رفتند و بیدارم نکردند

590

به دیواری که بوی یاس دارد

به گردونی که دستش داس دارد

همه در پاس دلخواهان روزند

ولی صحرا شبش را پاس دارد

591

شما که خود دو دنیا دردمندید

به درد سینه سوز من نخندید

بلا از آسمان آید بسویم

خدا را راه شیری را ببندید

592

نمیدانی غمت با من چه ها کرد

به درد سینه سوزم مبتلا کرد

برای کشتتم ای یار دلجو

نمیدانم تو کردی یا خدا کرد

593

زندگی را بهار خواهم کرد

همچو شیران شکار خواهم کرد

تا به ننگ سوال تن ندهم

تا دم مرگ کار خواهم کرد

594

نام درویش و فکر بیکاری

این مرا می کشد به بیزاری

آه آگاه باش ای درویش

کار کن کار تا رمق داری

595

نرم خوابی و پخته خواری ها

نبود راه و رسم درویشی

ای عجب این چه سان بد آموزی است

نام درویشی و بد اندیشی

596

سادگی ساده زیستی آرد

همره خویش نیستی آرد

ناشناسی بلای مردم گیر

تو کدامی و کیستی آرد

597

خویش را در خور شجاعت کن

بده بستان برو تجارت کن

گر خدا رو نکرد خاطر عشق

هرچه داری به آن قناعت کن

598

رنگ ما در کمال بی رنگی است

غیر وسعت همه نظر تنگی ست

از معلم سؤال کردم و گفت

درس امروز ما هماهنگی ست

599

آلاله رخان رخنه بدینم کردند

مانند چمن فرش زمینم کردند

بشکسته دو پای تیزو پویای مرا

مانند علی خانه نشینم کردند

600

در جهانی که جنگ خویشی بود

جنگ پس ماندگی و پیشی بود

در کنار تمدن بیمار

درد جانم روان پریشی بود

591

شما که خود دو دنیا دردمندید

به درد سینه سوز من نخندید

بلا از آسمان آید بسویم

خدا را راه شیری را ببندید

592

نمیدانی غمت با من چه ها کرد

به درد سینه سوزم مبتلا کرد

برای کشتتم ای یار دلجو

نمیدانم تو کردی یا خدا کرد

593

زندگی را بهار خواهم کرد

همچو شیران شکار خواهم کرد

تا به ننگ سوال تن ندهم

تا دم مرگ کار خواهم کرد

594

نام درویش و فکر بیکاری

این مرا می کشد به بیزاری

آه آگاه باش ای درویش

کار کن کار تا رمق داری

595

نرم خوابی و پخته خواری ها

نبود راه و رسم درویشی

ای عجب این چه سان بد آموزی است

نام درویشی و بد اندیشی

601

مرا لرزان چو باد و بید کردند

مرا با جرم گندم خواره بودن

ندیده را برایم دید کردند

بدنیای شما تبعید کردند

602

شبی که نوبت عشاق گردد

مکن کاری درین شبهای شیرین

فلک عربان و سیمین ساق گردد

خدا نا کرده جفتی طاق گردد

603

به آنهایی که از کشتینه شادند

ز آب چشم شورم در بیابان

بگو آهوی صحرايي نژادند

شقایق های وحشی گل ندادند

604

دلم چون آفتابی مهربان بود

چه دلشادی دلش را شاد میداشت

چراغ راه دست آسمان بود

که ظاهر پیر و در باطن جوان بود

605

غزل افسانه ساز یاد من بود

قصیده قصه آوارگیها

دو بیتی طفل صحرا زاد من بود

رباعی حربه فریاد من بود

606

دوا این خسته دل را خسته تر کرد

سخن هایی که از سوز دلم بود

دعا هم کار ما را بسته تر کرد

غم و درد مرا برجسته تر کرد

607

چه خواهد شد اگر دریا بجوشد

بتاریکی چه خواهم کرد با خویش

نهنگ از تشنگی در آن نجوشد

اگر خورشید از من رو بپوشد

608

هوا از عطر گل سرشاره امروز

بیابون تا بیابون دشت در دشت

میون سبزه گل بازاره امروز

زهر سو مزده دیداره امروز

609

اگر چه بی سرو سامانم ای یار

تو را چون در کنار خویش دارم

بیابان گرد سر گردانم ای یار

بدنیا سر نمی خوابانم ای یار

610

فکر او را ز نو برانگیزد

همه را می کشد بسوی کمال

زشت کاری ز او فرو ریزد

هر که از جای خویش بر خیزد

611

هر که از خویشتن جدا گردد

کاش روزی رسد که در این کار

لایق دیدن خدا گردد

دُور دُور من و شما گردد

612

با رند زمانه لا ابالی خوشتر

چون کاسه سگ جهان دهان آلودست

با اهل خیال بی خیال خوشتر

این ظرف نشسته خاکمالی خوشتر

613

آسمان خفته است و ما بیدار

ای خدا مشکلات دنیا را

دست با کار خویش و دل با یار

از سر راه عاشقان بردار

614

روح ز عذاب کبریا شد بیمار

دیوانه شدم بکوچه ها افتادم

چشمم ز شرنک خلق او در آزار

از دست خداو خلق ای وای و هوار

615

تا زدم از خانه به صحرا به در

با لب خندان به من خسته گفت

یار مرا دید بیای گذر

ای سفری مرد سفر بی خطر

616

یارم ره و رهنما ست هشدار

بر چهره سبز او نظر کن

در مرتبت خداست هشدار

مرآت خدا نماست هشدار

617

من عاشق پا شکسته ام دستم گیر

من خسته ترین خسته ام دستم گیر

از پای طلب نشسته ام دستم گیر

دل برکرم تو بسته ام دستم گیر

618

ای خداوند قادر مختار

کوله ام کوله ایست آتش بار

ز اختیارت هماره بر خوردار

« وَ قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ »

619

گاه ملاقات ببالای دار

آمد و گفتا که چه خواهی زمن

نعره زدم کشت مرا انتظار

گفتمش ای دوست مرا دوست دار

620

غم بر سر غم ریخته چون گندم زار

چشمم که نشسته رو به محراب دعا

دل بر سر اینکه دست از ایمان بردار

با سجه اشک می کند استغفار

611

هر که از خویشتن جدا گردد

کاش روزی رسد که در این کار

لایق دیدن خدا گردد

دُور دُور من و شما گردد

612

با رند زمانه لا ابالی خوشتر

چون کاسه سگ جهان دهان آلودست

با اهل خیال بی خیال خوشتر

این ظرف نشسته خاکمالی خوشتر

613

آسمان خفته است و ما بیدار

ای خدا مشکلات دنیا را

دست با کار خویش و دل با یار

از سر راه عاشقان بردار

614

روح ز عذاب کبریا شد بیمار

دیوانه شدم بکوچه ها افتادم

چشمم ز شرنک خلق او در آزار

از دست خداو خلق ای وای و هوار

615

تا زدم از خانه به صحرا به در

با لب خندان به من خسته گفت

یار مرا دید بیای گذر

ای سفری مرد سفر بی خطر

621

خسته ام زین طبیعت تکرار
بر وای غم ز سرزمین هوس

درد مند از تمدن بیمار
دست از دامن دلم بردار

622

دل دلبر چرا تنگست امروز
نمیدانم مگر من مرده بودم

نوای او غم آهنگست امروز
که با خویشش سر جنگست امروز

623

تن من دردمند و دیده بیمار
سراپای وجودم هرج و مرج است

دلم در بندگیسویی گرفتار
امان از دست این آشفته بازار

624

به آتشگاه خورشید جهان سوز
به ماه شب به نور لاله روز

به منجوق سپید آسمان دوز
چراغی در دل صحرا بیفروز

625

به دلنتگی چو دهلیزم من امروز
درون آتش افسرده حالی

شرار خویشتن سوزم من امروز
چو باغ زرد پائیزم من امروز

626

چه چاهی هست گر زمزم نباشد
اگر دنیا شود دنیای شادی

چه پیری گر که صاحب دم نباشد
چه می ارزد اگر که غم نباشد

627

بدیواری که بوی یاس دارد
همه در پاس دلخواهان روزند

بگردونی که دستش داس دارد
ولی صحرا شبش را پاس دارد

628

دنیا همه ناز بود و عقبا همه راز
جان بر لب من رسید و پا از ره ماند

نیمی به حقیقت است و نیمی به مجاز
تاآنکه به اصل خویشتن کردم باز

629

گفتم چه رضای توست فرمود نماز
گفتم که در آتش توام گفت بسوز

گفتم که چه آورم ترا گفت نیاز
گفتم که بسوخت جان من گفت بساز

630

پیش گل خار نچیدم هرگز
چون دلم طالب زیبایی بود

دست کس را نخلیدم هرگز
بد ندیدم نشنیدم هرگز

621

خسته ام زین طبیعت تکرار
بر وای غم ز سرزمین هوس

درد مند از تمدن بیمار
دست از دامن دلم بردار

622

دل دلبر چرا تنگست امروز
نمیدانم مگر من مرده بودم

نوای او غم آهنگست امروز
که با خویشش سر جنگست امروز

623

تن من دردمند و دیده بیمار
سراپای وجودم هرج و مرج است

دلم در بندگیسویی گرفتار
امان از دست این آشفته بازار

624

به آتشگاه خورشید جهان سوز
به ماه شب به نور لاله روز

به منجوق سپید آسمان دوز
چراغی در دل صحرا بیفروز

625

به دلنتگی چو دهلیزم من امروز
درون آتش افسرده حالی

شرار خویشتن سوزم من امروز
چو باغ زرد پائیزم من امروز

631

در خلوت شب پرنده ای خفگو باش

گویند که با یزید بسطامی گفت

در باغ سپیده نو گلی خوشبو باش

خورشید صفت با همه کس یکرو باش

632

گفت با من درخت گردویی

گر که باری نمیدهی به کس

همچو من ریشه دار و پُر بر باش

لااقل شاخ سایه گستر باش

633

گر خدا را طالبی درویش باش

نرم و نازک چون گل باغ خیال

با حیا چون بید سر در پیش باش

نیک کردار و درست اندیش باش

634

شبنانی غریبانه شولا به دوش

صدا آمد از ابر صحرا خروش

به آوای باران میداد گوش

بپوش و بیوشان بپوش و بیوش

635

عمرم همه در گذر به ایکاش ایکاش

ای یار رسیده از فراسوی زمان

بگذشت ولی همه به سنگ پر خاش

دوران غم گذشت شادی را باش

636

کردم به گذار زندگانی کنکاش

هفتاد غزل بخاطر غم گفتم

دیدم نظری نبود ز اول با ماش

تا آنکه کنم بروی شادی شاباش

637

چو تاکم سخت پیچیده در آغوش

گرفتم از لبانش بوسه گفتا

من و او هر دو مست نیمه مدهوش

مرا یاد و تورا بادا فراموش

638

چرا تنگی چو دریا بیکران باش

اگر آئینه خواهی در تماشا

فرا مرد و خداوند زمان باش

گل یکرنگ دست دیگران باش

639

دلم تنگ و دلم تنگ و دلم تنگ

رفیقی جز دل سرگشته ام نیست

چرا برخوردارم با کوهی از سنگ

که آن هم با منش دارد سر جنگ

640

صد سلسله بلا و یک دل

درد دل من دوا ندارد

یک ساده دل و هزار مشکل

جز یک دم و یک دعای آجل

641

داشت رندی براه دشت قبول

وندر آن لوحه اش نوشته به زر

کوله بار امانتی بر کول

«کُلْکُم راع و کُلْکُم مسؤل»

642

دلم تنگست و دنیا بهر من تنگ

اگر چه خود سری پور شو دارم

درون سینه ام دل میزند چنگ

ندارم با دل تنگی سر چنگ

643

قلم مست و ورق مست و غزل مست

اگر شعری برای من نماند

غزل خسته است بر دارید ازو دست

غزل هست و غزل هست و غزل هست

644

دلم تنگ است و در چشم جهان تنگ

نه تو لنگی که آزارد تو را سنگ

چه داری با دل تنگم سر چنگ

نه من سنگم که پایی را کنم لنگ

645

نوشتم جمله ای بر صفحه خاک

نوشتم هر که می خواند بگوید

ز زخم تیغ و چشمی از هوس پاک

که نفرین خدا بر چشم نا پاک

646

شبی صحرا ز چشمه آب میخواست

نمیدانم که مهمان شیش بود

چراغ از خانه شبتاب میخواست

که یک دریا شراب ناب میخواست

647

نمیدانم چرا تنگست این دل

به غم آباد ویران سحرگاه

مثال ابر غمرنگ است این دل

هماهنگ شب آهنگ است این دل

648

به شهر خویش در بندم من ای گل

بگیرید این دل دیوانه ام را

نه دلگیرم نه خرسندم من ای گل

ببینیدم چه و چندم من ای گل

649

به چشم یک جهان غم دارد این دل

نمیدانم برای کشتن من

درون سینه ماتم دارد این دل

چه چیزی را دگر کم دارد این دل

650

خرابی رو به آبادیست امسال

به بندیان این عالم بگوئید

پیام یک جهان شادیست امسال

زمان صلح و آزادیست امسال

651

صدای بوسه موج است و ساحل

به قول حافظ این گرداب حائل

به آوایش چو دادم گوش می گفت

دل ایدل ایدل ای دل ای دل ای دل

652

به پیری نوجوانی کردم ای دل

چو گل شیرین زبانی کردم ای دل

ز بس پرواز کردم همچو مرغان

خودم را آسمانی کردم ای دل

653

به تشنگی کویرم به سیزی جنگل

در آستانه خوابم به بستر مخمل

مرا کتاب حقیقت به سینه مکتوب است

اگر چه نیستم ای جان پیمبر مرسل

654

یک غنچه نرُست در دلم الا عشق

یکدانه نکشت حاصلم الا عشق

با این همه زور و زر که دیدم یکعمر

تسلیم کسی نشد دلم الا عشق

655

افسوس که نه رسیده بودم نی کال

یک گردن و صد هزار تا دست و بال

روزی که سفر بود سر آغازی من

هرگز نروم رهی مگر راه کمال

656

بهاری را زمستان کردی ای دل

زمستان را گلستان کردی ای دل

بنازم از جدایی گر که گفتی

شکایت از نیستان کردی ای دل

657

نمودی آنچه در پیداست بودم

همین جا آنچه در آنجاست بودم

اگر که خرده بر کارم نگیری

فقط من با خدا رو راست بودم

658

بهاران بود و من پائیز بودم

رفیق مرغک شبخیز بودم

نمیدانم چرا در این غم آباد

همیشه من ز غم لبریز بودم

659

نشستم با خودم تدبیر کردم

درین تدبیر قدری گیر کردم

عدم را داده ام یکجا تماشا

شبی که هیچ را تصویر کردم

660

اگر طفلم ولیکن مرد جنگم

گرفتم جنگ را درمشت و چنگم

فرازی از وصیتنامه من

نوشته روی قنداق تفنگم

661

نه زنده زنده ام نه مُردم

نه باخته ام به کس نه بُردم

کاری به کس نداشتم من

مشتی ز کسی اگر نخوردم

662

رهروی خسته زین سیه دشتم

این جهان را به پای دل گشتم

چند باری ازین جهان رفتم

اشتباه کرده ام که برگشتم

663

در قماری که با فلک کردیم

شب و ماه و ستاره را بردیم

چون هزاران شب گذشته خویش

باز امشب ز شب کم آوردیم

664

هوای خاک کوی یار کردم

شبانہ بار خود را بار کردم

به رسم کاروان داران عالم

هزاران خفته را بیدار کردم

665

قدت را چون میان سبزه دیدم

به پابوس تو تا صحرا دویدم

به امیدی که فردا باز گردی

برای تو گل یک روزه چیدم

666

بیائید ای رفیقان پر بگیریم

چو آتش در نیستان در بگیریم

بیائید ای گرفتاران عالم

شب قدرست قرآن سر بگیریم

667

تو را حمد فراوان می کنم من

دعایت از دل و جان می کنم من

اگر آبی بسویم نذر کردم

شبی یک ختم قرآن می کنم من

668

اگر چه سینه ای بی تاب دارم

چو دریا دیده ای پر آب دارم

به لالایی مرغان شب آوا

میان سبزه قصد خواب دارم

669

پریشان خاطر و افسرده حالم

زمستانی تر از قطب شمالم

درین تاریکی و زندان هستی

گرفتار هیولای خیالم

670

نمک پرورده خوان خیالم

دهن آلوده جاه و جالم

به شهر آرزو در گوشه غم

گرفتار خیالات محالم

671

ننشسته ایم و باز به هنجار میرویم

تنها نه می رویم که چون باد میدویم

پایان خط چو گشت نمایان نفس نفس

جان میدهیم و وارد تاریخ میشویم

672

پیرم اما جوان دلشادم

در فنون محبت استادم

مرده بود عشق این پدیده ولی

من به آن رنگ زندگی دادم

673

چون هوای یگانه میکردم

رو به سجاده خانه میکردم

بهر خالی شدن بهمت اشک

خستگی را بهانه میکردم

674

بدنیای هنر گل می نشانم

گل زیبایی سنبل می نشانم

برای خاطر گلچین صحرا

هزار و یک قرنفل می نشانم

675

گیاه شور خاک گرمسیرم

گل نی در نیستان کویرم

کویر تشنه را درنو بهاران

گلی خوشبو ولیکن زود میرم

676

درخت کهنه پوش ریشه سستم

بخاک معبد افسانه رستم

طیب سینه من ای مسیحا

چوبیمار تو هستم تند رستم

677

شبی که با دلم تنها نشستم

دو چشم از غیر روی یار بستم

شنیدم «نَحْنُ إِقْرَبُ» چون زقرآن

دگر من خویشان را می پرستم

678

به عمری عشقبازی پیشه کردم

بدنیای جنون اندیشه کردم

دل بشکسته را کردم بهانه

حکایت ها زسنگ و شیشه کردم

679

غریب آواره دشت حضورم

انیس خلوت سنگ صبورم

کنار خیمه زرین مهتاب

هم آوای نوای بوف کورم

680

شبی در خواب خود را خواب دیدم

چو دریا خویش را بی تاب دیدم

چو بر آئینه میکردم نگاهی

رفیق باب را ناباب دیدم

681

دو چشم پاک صوفی وار دارم

همه می نوش دریای محبت

دلی مظلوم و بی آزار دارم

ولی من حال بوتیمار دارم

682

تو در جان منی من از تو دورم

به محراب حریم حرمت دوست

چو موسی در پی اطوار طورم

چه می ارزد نماز بی حضورم

683

چو صحرا چشمه غمریز دارم

من آن رندم که در گلباغ عرفان

دو دریا چشم گوهر بیز دارم

بهاری دردل پائیز دارم

684

جوانی شاد بودم پیر گشتم

سر از جایی در آوردم که دیگر

خراب باده تدبیر گشتم

ز تکرار طبیعت سیر گشتم

685

دلی دارم دلی سی پاره دارم

منم آواره مرد دشت و صحرا

دلی برتر زسنگ خاره دارم

خبر از مردم آواره دارم

686

به تخت خویشتن خواهی نشستم

در آخر همچو رندان قلندر

از این خود کامگی طرفی نبستم

بجای این و آن خود را شکستم

687

ز طفلی سینه ای صد پاره دارم

گلو بند تو را بر سینه دل

درون سینه سنگ خاره دارم

بیاد مهره گهواره دارم

688

سرشک دیده از مردم نهفتم

بنازم شرم را تا پای جان هم

شبی در بستر راحت نخفتم

به مردان محبت نه نگفتم

689

بگستر روی دریا جانمازم

بنازم دست و بازوی تو ای اشک

که طغیان کرده طوفان نیازم

که کوتاه کرده ای راه درازم

690

غریبی از دیار نا کجایم

به جانبازان شهر من بگوئید

سفر نا کرده بی دست و پایم

نمک پرورده خوان شمایم

681

دو چشم پاک صوفی وار دارم

همه می نوش دریای محبت

دلی مظلوم و بی آزار دارم

ولی من حال بوتیمار دارم

682

تو در جان منی من از تو دورم

به محراب حریم حرمت دوست

چو موسی در پی اطوار طورم

چه می ارزد نماز بی حضورم

683

چو صحرا چشمه غمریز دارم

من آن رندم که در گلباغ عرفان

دو دریا چشم گوهر بیز دارم

بهاری دردل پائیز دارم

684

جوانی شاد بودم پیر گشتم

سر از جایی در آوردم که دیگر

خراب باده تدبیر گشتم

ز تکرار طبیعت سیر گشتم

685

دلی دارم دلی سی پاره دارم

منم آواره مرد دشت و صحرا

دلی برتر زسنگ خاره دارم

خبر از مردم آواره دارم

691

تلاشی دائم و پیوسته کردم

اگر چه عمر را بر باد دادم

مقام عشق را برجسته کردم

ولیکن خستگی را خسته کردم

692

خروش خشم دریا را چو دیدم

چو دیدم جلوه ای از یوسف دل

صدای صبر خار را شنیدم

بدست خویش دست از خود بریدم

693

چمن پیرا و گلخواه بهاریم

بیائید از همین آغاز امروز

نگهبانی به شهر انتظاریم

برای اهل فردا گل بکاریم

694

شبی صحبت ز عرض و طول کردم

به امیدی که فردا را ببینم

حکایت ها ز راه و غول کردم

شبانه بار خود را کول کردم

695

من و خورشید از یک کاروانیم

دراین منظومه زندان هستی

دو حیران زمین و آسمانیم

نگهبان شب و روز زمانیم

696

شبی را تا سحر بی تاب بودم

زمانی را که یارم آمد و رفت

بزیر خیمه مهتاب بودم

در آغوش سپیده خواب بودم

697

نهنگ زخمی دریای خونم

گرفتاری به گرداب جنونم

چو گنجشکی به کام باز کوهی(شاهی)

اسیر پنجه بخت نگونم

698

در کشور عشق در امانم

آسوده ترین مردمانم

هر جا برسم هر آنچه هستم

ممنون خدای مهربانم

699

درها که گشودم و نبستم

صدها گره باز شد ز دستم

هرچند که خار تیز بودم

هرگز گل روی گس نخستم

700

من در سحری که سیر کردم

رو بر در سبز دیر کردم

چیزی که به من رسید از اینجا

در محضر دوست خیر کردم

691

تلاشی دائم و پیوسته کردم

اگر چه عمر را بر باد دادم

مقام عشق را برجسته کردم

ولیکن خستگی را خسته کردم

692

خروش خشم دریا را چو دیدم

چو دیدم جلوه ای از یوسف دل

صدای صبر خار را شنیدم

بدست خویش دست از خود بریدم

693

چمن پیرا و گلخواه بهاریم

بیائید از همین آغاز امروز

نگهبانی به شهر انتظاریم

برای اهل فردا گل بکاریم

694

شبی صحبت ز عرض و طول کردم

به امیدی که فردا را ببینم

حکایت ها ز راه و غول کردم

شبانه بار خود را کول کردم

695

من و خورشید از یک کاروانیم

دراین منظومه زندان هستی

دو حیران زمین و آسمانیم

نگهبان شب و روز زمانیم

701

درویشم و آفتاب جان را ماهم

در لشکر باشکوه اسلامی خویش

در بین ستارگان شب در راهم

سرباز ره علی ولی الهّم

702

خود را ز همه اگر جدا می کردم

گر قدرت و زور بازویم میدادی

بنگر که زخود چه کارها می کردم

یارب که چه فتنه ای بپا می کردم

703

بیخواب مانده بودم روبر کتاب کردم

لالایی شباهنگ در گوش من اثر کرد

صد شمع آبرو را در دیده آب کردم

غم رفت از کنارم چون عزم خواب کردم

704

یا رب گرمی که بند بند تو شوم

محتاجم اگر که می کنی کاری کن

در آتش پختگی سپند تو شوم

محتاج تو و نیازمند تو شوم

705

پاکبازانی که در خود فایند

از هزارن تن که یک تن صوفیند

پاسداران جهان باقیند

عالمی در سایه سارش میزیند

706

ای عزیز ای رهنورد پاکزاد

در عبور از چار راه زندگی

خاطرت از نور ایمان باد شاد

راه تو باز و چراغت سبز باد

707

من نخیلیم که صد رطب دارم

جنگ را کشته ام به تیغ فنا

رطب ناب رنگ شب دارم

بوسه آشتی به لب دارم

708

ما عاشق زنده زمانیم

هستی و عدم دو نام زیباست

پرورده دامن مکانیم

ما مرز میان این و آنیم

709

خود را بیاس عشق تو تنها گذاشتم

از در مرا مران که بامید بازگشت

جان را بیای نرگس شهلا گذاشتم

دل را درون خانه تو جا گذاشتم

710

هرچه در چننه بود بخشودیم

لیک ای پیر زندگی عمری

تا زبار زمانه آسودیم

در رکاب تو باد پیمودیم

701

درویشم و آفتاب جان را ماهم

در لشکر باشکوه اسلامی خویش

در بین ستارگان شب در راهم

سرباز ره علی ولی الهّم

702

خود را ز همه اگر جدا می کردم

گر قدرت و زور بازویم میدادی

بنگر که زخود چه کارها می کردم

یارب که چه فتنه ای بپا می کردم

703

بیخواب مانده بودم روبر کتاب کردم

لالایی شباهنگ در گوش من اثر کرد

صد شمع آبرو را در دیده آب کردم

غم رفت از کنارم چون عزم خواب کردم

704

یا رب گرمی که بند بند تو شوم

محتاجم اگر که می کنی کاری کن

در آتش پختگی سپند تو شوم

محتاج تو و نیازمند تو شوم

705

پاکبازانی که در خود فایند

از هزارن تن که یک تن صوفیند

پاسداران جهان باقیند

عالمی در سایه سارش میزیند

711

تا دل نکند به ماه نو پا بندم

شب پنجره خیال را می بندم

در عالم بیخودی به فرمان جنون

دیوانه صفت بزنگی می خندم

712

از دست تو ای زمان زمینگر شدم

در پای غم تو از جهان سیر شدم

پنجاه و سه سال عمر من شد سپری

از قلّه زندگی سرازیر شدم

713

تاریخ زمانه را ورق گردانم

در گوش کر ستاره مصحف خوانم

مهر از لب خویشتن چه سان بر دارم

گویای زبان بریده دورانم

714

از گلشن راز سر به در آوردم

وز کوثر عشق چشم تر آوردم

چندانکه ز خویش باده بیرونم کرد

از عالم بیخودی خبر آوردم

715

با اشک دویده بر رخ زرد خوشیم

با سینه سرد و آه پر درد خوشیم

اندیشه روزکن که در منزل شب

پیمانه زنان باغم نامرد خوشیم

716

در مکتب عشق طفل الکن بودم

در مدرسه همزبان سوسن بودم

هر جا که حریف کهنه کاری دیدم

یک پای قمار زندگی من بودم

717

در همه جایی ز تو دم میزنم

شور تو دارم که قلم میزنم

از نفس تست به صحرا قسم

در غزل هر چه منم میزنم

718

در دشت فلک ستاره ای کم نورم

بر جامه عشق وصله ای ناجورم

ای همسفران هنوز تا منزل عشق

نزدیک هزار سال نوری دورم

719

چمن چمن گل معنا بخواب میدیدم

گل نشاط چو نقشی بر آب میدیدم

ر بوده خواب من از دیده تشنگی افسوس

برسم هر شبه خواب سراب میدیدم

720

پیش چشم رقیب افسردم

مردم از بسکه خویش را خوردم

گل روی تو بود در نظرم

گل برویش اگر نیاوردم

721

تار جان با پود عشقت بافتم

روی خود از غیر تو بر تافتم

یافتی گر گنج اسما در دلت

من ترا با گنج اسما یافتم

722

کاش من نیز کار میکردم

جان به قربان یار میکردم

به من ار اختیار می دادید

دوستی را شعار میکردم

723

در کوچه ما بهار را می دیدم

از رخنه در سوار را می دیدم

با دیده خود به شانه بی بارم

سوگند که دست یار را می دیدم

724

با کاسه خورشید شراب آوردم

آتش دهنان سرب مذاب آوردم

لاجرعه بنوشید و بسوزید که من

دریایم و یک سراب آب آوردم

725

لحظه ای روی ابر خوابیدم

خواب دیدم که سنگ باریدم

شیشه ها را چو جیوه می دادم

ناگهان یار را در آن دیدم

726

دست مردان رفته را خواندم

آرزو را ز شهر دل راندم

این دگر از سر خدا خواهی است

من اگر در کنار خود ماندم

727

نه ز خود رفتم و نه غم خوردم

آبروی بهانه را بردم

برخ زرد حضرت ایوب

پدر صبر را در آوردم

728

گرد آئینه دل را رفتم

همه جا در محبت سافتم

گر دهانم به بدی وا گردید

از خدا بیخبران را گفتم

729

در خانه شب چو آسمان بیدارم

در کوچه روز حامل اسرارم

ای رهگذران به عشق دیدار شما

چون یاس سرک کشیده از دیوارم

730

یک شب سحری بار سفر می بندم

با کوچ ز پیش رفته می پیوندم

پرواز کنان در عالم حیرانی

برحسمت و جاه این جهان می خندم

721

تار جان با پود عشقت بافتم

روی خود از غیر تو بر تافتم

یافتی گر گنج اسما در دلت

من ترا با گنج اسما یافتم

722

کاش من نیز کار میکردم

جان به قربان یار میکردم

به من ار اختیار می دادید

دوستی را شعار میکردم

723

در کوچه ما بهار را می دیدم

از رخنه در سوار را می دیدم

با دیده خود به شانه بی بارم

سوگند که دست یار را می دیدم

724

با کاسه خورشید شراب آوردم

آتش دهنان سرب مذاب آوردم

لاجرعه بنوشید و بسوزید که من

دریایم و یک سراب آب آوردم

725

لحظه ای روی ابر خوابیدم

خواب دیدم که سنگ باریدم

شیشه ها را چو جیوه می دادم

ناگهان یار را در آن دیدم

731

گر چه در شهر تو زمینگیرم

گیر تدبیر دست تقدیرم

گر بمیرم بخانه درویش

بر سر خوان خویش می میرم

732

در چننه دوست مال را میخواهم

در راه طلب جلال را میخواهم

هر چه برسد ز دوست نیکوست ولی

مانند خدا کمال را میخواهم

733

زیر چشمی به تو نگه کردم

روز خود را از آن سیه کردم

عشق پیدا شد و مرا کشتی

نا مسلمون مگر گنه کردم

734

در شبی میل این فلک کردم

یا هوای رخ ملک کردم

چون رسیدم به زهره نام ترا

روی یک قطعه سنگ حک کردم

735

من نخیلیم که صد رطب دارم

رطب ناب رنگ شب دارم

جنگ را رد نمی کنم اما

بوسه آشتی بلب دارم

736

سفره خود را نمک پرورده ایم

در کنار سفره ها مان زاده ایم

گو به شاهان همچو آدم در بهشت

ما گدایان چوب نان را خورده ایم

737

من قصه کودکانه فردایم

دیروزی گل نچیده تنهایم

پر می کشد این دلم هوای وطنم

فرزند همین لحظه ام آراینجا

738

از ساحل غم دلی بدریا زده ام

با ابر کرم سری به صحرا زده ام

سیلی شدم و در آخرین قطره آن

خود را به محیط بیخودی جا زده ام

739

یکشب که کلاه خویش قاضی کردم

اندیشه ز مستقبل و ماضی کردم

صد سال اگر گذشت عمرم امروز

خود را به همین دو روزه راضی کردم

740

بی خود از خود ترانه می خوانم

زیستن را بهانه میدانم

گر چه جانم بلب رسیده ولی

به هوای تو زنده میمانم

731

گر چه در شهر تو زمینگیرم

گیر تدبیر دست تقدیرم

گر بمیرم بخانه درویش

بر سر خوان خویش می میرم

732

در چننه دوست مال را میخواهم

در راه طلب جلال را میخواهم

هر چه برسد ز دوست نیکوست ولی

مانند خدا کمال را میخواهم

733

زیر چشمی به تو نگه کردم

روز خود را از آن سیه کردم

عشق پیدا شد و مرا کشتی

نا مسلمون مگر گنه کردم

734

در شبی میل این فلک کردم

یا هوای رخ ملک کردم

چون رسیدم به زهره نام ترا

روی یک قطعه سنگ حک کردم

735

من نخیلیم که صد رطب دارم

رطب ناب رنگ شب دارم

جنگ را رد نمی کنم اما

بوسه آشتی بلب دارم

741

مست و مدهوش دردی دردم

زاده درد و درد پروردم

رفتم از خویشتن ز نشئه می

استخوانی ز غم سبک کردم

742

در جذبه جمال آشنا را دیدم

در چهره آشنا صفا را دیدم

دیدار خدا محال و سوگند به عشق

با دیده خویشتن خدا را دیدم

743

در آن شبی که خدا با من است من خوابم

کنون که هیچ خبر نیست در تب و تابم

در آن شبی که رسد نوبت حضور بمن

خدا کند که خوابم خدا کند که نخوابم

744

هر لحظه که من نماز کردم

نازی به سر نیاز کردم

با یک کرم نجیب مولا

صدها در بسته باز کردم

745

چونکه بازار بوسه ارزان شد

من دلی از عزا در آوردم

این ندانم که با حریفانم

باختم در قمار یا بردم

746

دل و جان را بهر جایی کشاندم

به صحرا بر سر یک تپه ماندم

بدست عشق با دیوانه بازی

خرد را بر سر جایش نشاندم

747

رخ شاه غزل را مات دیدم

چه غم نقشی در این مرآت دیدم

پیام نور بود و جلوه عشق

سخن سنجی که در میقات دیدم

748

شبی در آسمان فریاد کردم

گل روی زمین را یاد کردم

ز ابر تیره باریدم چو باران

جهان را خرم و آباد کردم

749

درون دل غم بسیار دارم

به سینه آتشی هموار دارم

بخواب ای روز در آغوش صحرا

بیا ای شب که با تو کار دارم

750

درون سینه آه سرد دارم

رخی مانند فصل زرد دارم

بلا نسبت به مردان خدایی

گله از مردم نامرد دارم

741

مست و مدهوش دردی دردم

زاده درد و درد پروردم

رفتم از خویشتن ز نشئه می

استخوانی ز غم سبک کردم

742

در جذبه جمال آشنا را دیدم

در چهره آشنا صفا را دیدم

دیدار خدا محال و سوگند به عشق

با دیده خویشتن خدا را دیدم

743

در آن شبی که خدا با من است من خوابم

کنون که هیچ خبر نیست در تب و تابم

در آن شبی که رسد نوبت حضور بمن

خدا کند که خوابم خدا کند که نخوابم

744

هر لحظه که من نماز کردم

نازی به سر نیاز کردم

با یک کرم نجیب مولا

صدها در بسته باز کردم

745

چونکه بازار بوسه ارزان شد

من دلی از عزا در آوردم

این ندانم که با حریفانم

باختم در قمار یا بردم

751

من از دنیا و عقبی بار کردم

دل وامانده را در بستر شب

سفر در لیلۃ الاسفار کردم

ز خواب بیخودی بیدار کردم

752

بگیرند ار ترا دیگر چه دارم

اگر نام ترا پرسند از من

بجز یک جان و یک پیکر چه دارم

کلامی از علی بهتر چه دارم

753

پس ماندم اگر چه پیش را می بینم

خود آینه دار دیگرانم اما

در کم همه چیز بیش را می بینم

در آینه تو خویش را می بینم

754

همه را دولت امان دادم

تا دل ذره را نرنجانم

پای هر حرفشان زمان دادم

همه جا حق به دیگران دادم

755

در پی شعر شبیخون نیستم

نقص لیلا نیست این آشفستگی

در هوای صید مضمون نیستم

عیب از من هست مجنون نیستم

756

دیوانه پا برهنه خوشحالم

مجنون برهنه آمد استقبالم

با این همه عشق این من سودایی

پرورده دست عصر استدلالم

757

طوفان عظیم و پر خروش بحرم

فرزند نبوغ رهروان دهرم

درویش کناره گیر صحرای جنون

هم حال قلندران مهدیشهرم

758

ماه و خورشید چشم بیدارم

در دلم بذر نور می کارم

این کدام است و آن چه میباشد

آسمانی درون دل دارم

759

از فراسوی سفر می آیم

پشت در پشت پدر می آیم

خسته از راه خطر می آیم

کوهم از عصر حجر می آیم

760

هم صحبت تک ستاره شبگیرم

سرخیل ستارگان عالمگیرم

چون ماه دو هفته نیستم عاریه گیر

خورشید زمانه سالکی بی پیرم

751

من از دنیا و عقبی بار کردم

دل وامانده را در بستر شب

سفر در لیلۃ الاسفار کردم

ز خواب بیخودی بیدار کردم

752

بگیرند ار ترا دیگر چه دارم

اگر نام ترا پرسند از من

بجز یک جان و یک پیکر چه دارم

کلامی از علی بهتر چه دارم

753

پس ماندم اگر چه پیش را می بینم

خود آینه دار دیگرانم اما

در کم همه چیز بیش را می بینم

در آینه تو خویش را می بینم

754

همه را دولت امان دادم

تا دل ذره را نرنجانم

پای هر حرفشان زمان دادم

همه جا حق به دیگران دادم

755

در پی شعر شبیخون نیستم

نقص لیلا نیست این آشفستگی

در هوای صید مضمون نیستم

عیب از من هست مجنون نیستم

761

در پرتو ماه روی ماهش دیدم

چون هاله به گرد ماه او گردیدم

شب بود و بیاد بود این شام عزیز

مویی ز میان زلف او دزدیدم

762

با موی تو یاد روی شب میکردم

از شدت درد عشق تب میکردم

چون کودک گم نموده مادر هر شب

با گریه خود تو را طلب میکردم

763

درخت کهنه سال پا منارم

تنومند و قطور و ریشه دارم

فضای سبز و لوح یادگارم

چنارم من چنارم من چنارم

764

نشستم روز و شب تدبیر کردم

از این تدبیر خود را پیر کردم

به لوح سینه با دست محبت

فصول عشق را تصویر کردم

765

نمک پروده ای از خوان دردم

از این دنیای تب آلوده سردم

دو چشم تیزبینم کور گردید

زیس بر غربت خود گریه کردم

766

شما سلطان و من یک تن گدایم

شما را همچو خاک زیر پایم

اصولاً بندگی را دوست دارم

معلم های صحرا با شمایم

767

کتابی پر دعا دارم چه ترسم

دعایی پر بها دارم چه ترسم

درین صحرای وحشت زای حیرت

رفیقی چون خدا دارم چه ترسم

768

گروهی در پی دین و خدایند

گروهی نیز در چنگ هوایند

معلم ما اگر رفتیم از اینجا

ظفر مردان فردا با شمایند

769

زبان شعله سرخ تنورم

تنور سینه را سنگ صبورم

بگو سیراب ساحل را من امشب

نمک پرورده دریای شورم

770

گل زرد ره آورد بهارم

بدست رهگذاران رهسپارم

تو خرسندی به عمر جاودانه

من از ده روز هستی شرمسارم

761

در پرتو ماه روی ماهش دیدم

چون هاله به گرد ماه او گردیدم

شب بود و بیاد بود این شام عزیز

مویی ز میان زلف او دزدیدم

762

با موی تو یاد روی شب میکردم

از شدت درد عشق تب میکردم

چون کودک گم نموده مادر هر شب

با گریه خود تو را طلب میکردم

763

درخت کهنه سال پا منارم

تنومند و قطور و ریشه دارم

فضای سبز و لوح یادگارم

چنارم من چنارم من چنارم

764

نشستم روز و شب تدبیر کردم

از این تدبیر خود را پیر کردم

به لوح سینه با دست محبت

فصول عشق را تصویر کردم

765

نمک پروده ای از خوان دردم

از این دنیای تب آلوده سردم

دو چشم تیزبینم کور گردید

زیس بر غربت خود گریه کردم

771

نشستم حرف دل را گوش کردم

هزاران قصه از امید گفتم

سخن با چشم دریا نوش کردم

که طفل گریه را خاموش کردم

772

بسان خون رگبرگ حیاتم

به سقاخانه آتش گرفته

سیه شبنامه پیر هراتم

تن تب کرده عین القضاتم

773

شکبیا تر ز کوه کندوانم

مثال تکدرخت بید کوهی

نگهبان سکوت آسمانم

اسیر فتنه باد خزانم

774

شبی را در کنار یار بودم

میان باغ سرسبز محبت

بپای چشم او بیدار بودم

گلی چیدم اگر چه خار بودم

775

من آن گنجشک خرد دانه چینم

میان اولی ها آخرینم

چو موری در فراروی زمینم

کنار بیش مردان کمترینم

776

غم و درد نهان را سینه کردم

درون را خالی از هر کینه کردم

بباغم تا کسی راهی نیابد

تمام دور آن را چینه کردم

777

گل آلاله بی دردشت خونم

نمک پرورده عصر جنونم

بگو طاهر تو عریان قدیمی

ومن بابای حیران کنونم

778

هدی آوا و ناقوسی طنینم

سفر زادی بدشت آتشینم

دلیل رهروم در آسمانها

ولی سرگشته روی زمینم

779

لی گویا و طبعی گرم دارم

دلی همچون حریر نرم دارم

چنان بستم نظر از آرزوها

که از روی دل خود شرم دارم

780

گیاه خشک دشت سرنوشتم

کویری مسلک و دریا سرشتم

نمیدانم کجایم یا که هستم

بهرجا با تو باشم در بهشتم

781

چو شب‌نم روی گلها می نشینم

به کوه و دشت و صحرا می نشینم

دل‌م بی تاب شب مردان تنهاست

به شبهایی که تنها می نشینم

782

شب آمد تا که من بیدار باشم

همه بیکار و من در کار باشم

علی آموختم در شب نشینی

کمیل و میثم تمار باشم

783

نظر بر ماه بی تن پوش کردم

به آوای نی شب گوش کردم

به آمیدی که اشکی هم بریزم

چراغ خانه را خاموش کردم

784

رفیق خسته را در خواب دیدم

بپای گلبن مهتاب دیدم

بخواب ای کودک آسوده از غم

که من این خواب در صد باب دیدم

785

غریبی از نتاج سربه دارم

انا الحق گوی منصور می تبارم

به صحرای محبت همچو مجنون

گرفتار خیالی ریشه دارم

786

گل زردی در آغوش بهارم

بپای تپه ها در انتظارم

نشستم تا بیایی سوی صحرا

که یک لحظه بمانی در کنارم

787

جوان بودم که خود را پیر کردم

میان دخمه تن گیر کردم

نگه کردم چو بر آئینه گفتم

خدا یا من چه قدر تغییر کردم

788

خداوندا چرا افسرده حالم

چرا بر گردن دنیا وبالم

تو ای همسایه دیرینه من

روا داری که من تا کی بنالم

789

بده جامی که تامست تو باشم

ربابی کهنه در دست تو باشم

همه پا بند من میخوام ای یار

من دیوانه پا بست تو باشم

790

چو بر آینه ام پر خاش کردم

خودم را خرد و آش و لاش کردم

به سنگ غم شکستم شیشه اش را

در آخر صحبت از ایکاش کردم

781

چو شب‌نم روی گلها می نشینم

به کوه و دشت و صحرا می نشینم

دل‌م بی تاب شب مردان تنهاست

به شبهایی که تنها می نشینم

782

شب آمد تا که من بیدار باشم

همه بیکار و من در کار باشم

علی آموختم در شب نشینی

کمیل و میثم تمار باشم

783

نظر بر ماه بی تن پوش کردم

به آوای نی شب گوش کردم

به آمیدی که اشکی هم بریزم

چراغ خانه را خاموش کردم

784

رفیق خسته را در خواب دیدم

بپای گلبن مهتاب دیدم

بخواب ای کودک آسوده از غم

که من این خواب در صد باب دیدم

785

غریبی از نتاج سربه دارم

انا الحق گوی منصور می تبارم

به صحرای محبت همچو مجنون

گرفتار خیالی ریشه دارم

791

همیشه با خیالش در ستیزم

همه از دست غیر خود گریزند

که تا خون از لبان او بریزم

ز بخت بد من از خود می گریزم

792

اگر پیرم به عشق تو جوانم

تو بی من می توانی زنده مانی

چو آب زندگی هر جا روانم

ولی من بی تو مشکل زنده مانم

793

نه در بند بهشت و قصر و حورم

کتاب کهنه خط آسمان را

نه دولتخواه دنیای غرورم

نوشتاری به سبک نو ظهورم

794

گل سرخی به فرق خاک دیدم

اگر دیدم به چشم سر جهان را

به ناپاکی جهانی پاک دیدم

ترا با دیده ادراک دیدم

795

نشسته روز و شب اندیشه کردم

ولی آخر زدست غصّه و غم

به اعماق وجودم ریشه کردم

گریز از زندگی را پیشه کردم

796

ز دیشب باغ دل را آب دادم

بتاریکی کلید باغ دل را

به شب کاران امید خواب دادم

بدست رهزنی ناباب دادم

797

منم صحرا که روحی ژرف دارم

به پیری با دهان بسته خود

گل یخ پیش پای برف دارم

برایت از جوانی حرف دارم

798

بپای جستجو هر سو دویدم

چو دیدم جز سرابی نیست دنیا

به شهر آرزومندی رسیدم

از این کاخ امل پا پس کشیدم

799

ما کاروان راهی شهر نیوتیم

در موج خیز حادثه تا ساحل مراد

توحید یان قائل روز قیامتیم

با ناخدای کشتی بحر ولایتیم

800

چون ز تکرار گذر میکردم

بامیدی که به ایشان برسم

یاد ایام پدر میکردم

جمعه را نیز سفر میکردم

791

همیشه با خیالش در ستیزم

همه از دست غیر خود گریزند

که تا خون از لبان او بریزم

ز بخت بد من از خود می گریزم

792

اگر پیرم به عشق تو جوانم

تو بی من می توانی زنده مانی

چو آب زندگی هر جا روانم

ولی من بی تو مشکل زنده مانم

793

نه در بند بهشت و قصر و حورم

کتاب کهنه خط آسمان را

نه دولتخواه دنیای غرورم

نوشتاری به سبک نو ظهورم

794

گل سرخی به فرق خاک دیدم

اگر دیدم به چشم سر جهان را

به ناپاکی جهانی پاک دیدم

ترا با دیده ادراک دیدم

795

نشسته روز و شب اندیشه کردم

ولی آخر زدست غصّه و غم

به اعماق وجودم ریشه کردم

گریز از زندگی را پیشه کردم

801

کشته باد غم چراغ خرمم

گر گلویم قادر فریاد نیست

کورشد زین غم اجاق روشنم

با سکوتم حرفها را میزنم

7802

در سلوک طلب سبکسارم

چونکه خود اهل کشور دردم

از محبت همیشه سر شارم

از دل مردمش خبر دارم

803

پیکم از رنج ره خبر دارم

حاصل عمر من در این سفر است

خبر از مرغ نامه بر دارم

هرچه دارم من از سفر دارم

804

در حال نیاز سر بخاک آوردم

چون هدیه قابلی ندارم با خود

شرمندگی و سینه چاک آوردم

در خدمت تو یک دل پاک آوردم

805

غزلی دلپرانه می خوانم

گرچه جانم بلب رسیده ولی

سر آن را دگر نمیدانم

به هوای تو زنده میمانم

806

از خوان کرامت تو نان میخواهیم

ما رند قلندریم و در چننه دوست

نانی به فراخی زمان میخواهیم

بالاتر از آنچه هست آن میخواهیم

807

از هم نفسان به آه دمسرد خوشیم

چون باغ خزان گرفته در فصل بهار

با مردم چشم گریه پرورد خوشیم

با چهره زرد و جان پر درد خوشیم

808

هر کجا رفته ام نیاسودم

نی زیانم زیان و نی سودم

نه به تن تار مانده نه پودم

ای خدا پس چه تحفه ای بودم

809

خوش بحالم که ترا بوسیدم

همچو گل در سحر سبز خیال

غنچه وا شده را بوئیدم

در گلستان لبث روئیدم

810

دُر ز دریای سادگی سقتم

هرچه میخواستم بگویم من

کهنگی را ز گرد خود رفتم

در همین سادگوئیم گفتم

801

کشته باد غم چراغ خرمم

گر گلویم قادر فریاد نیست

کورشد زین غم اجاق روشنم

با سکوتم حرفها را میزنم

7802

در سلوک طلب سبکسارم

چونکه خود اهل کشور دردم

از محبت همیشه سر شارم

از دل مردمش خبر دارم

803

پیکم از رنج ره خبر دارم

حاصل عمر من در این سفر است

خبر از مرغ نامه بر دارم

هرچه دارم من از سفر دارم

804

در حال نیاز سر بخاک آوردم

چون هدیه قابلی ندارم با خود

شرمندگی و سینه چاک آوردم

در خدمت تو یک دل پاک آوردم

805

غزلی دلپرانه می خوانم

گرچه جانم بلب رسیده ولی

سر آن را دگر نمیدانم

به هوای تو زنده میمانم

811

همیشه آدمی بی تاب بودم

چو بُردندم بکوی شب نشینان

چو ماهی در ستیز آب بودم

دگر من روزها را خواب بودم

812

خدا یا قوتی تا پا بگیرم

بهشتی گر که خواهم عشقم این است

ره دلداده صحرا بگیرم

برای هم‌هانم جا بگیرم

813

شبی را از تو ای مه یاد کردم

ولیکن ناگهان چون طفل شبخیز

بیاد تو دلم را شاد کردم

نشستم بی جهت فریاد کردم

814

نسیم صبح دشت لاله خیزم

نه بار خاطرم بیگانه ای را

غزال وحشی مردم گریزم

نه در آزار یاران عزیزم

815

به صحرا چشمه آب ز لالم

نمیدانم چرا چون خویش بازان

بدریا گوهری روبر کمالم

همیشه در پی کار محالم

816

تو نزدیکی و من دور تو هستم

به ظلمت خانه تاریک هستی

تو خرمنگاه و من مور تو هستم

تو نور و من علی نور تو هستم

817

هوس ها را بدنیا می سپارم

گل یک روزه ام ای کودک دل

گناهم را به عقبا می سپارم

تو را هم دست صحرا می سپارم

818

گنه آلود مخمور و خموشم

غلامی بر در میخانه عشق

گدای کوچه گرد خرقه پوشم

نمک گیر دو دست می فروشم

819

صدایی از درون دل شنیدم

چو از خود رفتم از فرط تکاپو

بدنبال صدا هر سو دویدم

خدا را در کنار خویش دیدم

820

صدای نعره خشم پلنگم

فرازی از وصیتنامه من

دلاورمرد گرما گرم جنگم

نوشته روی قنداق تفنگم

821

گل بی بو و بی رنگم چه سازم

چو بلبل گریه آهنگم چه سازم

همه مومند و من از طالع بد

بچشم مردمان سنگم چه سازم

822

کویر تشنه ام بی آب ماندم

ز فرط تشنگی بی تاب ماندم

ز کوچی را که خود بیدار کردم

نمیدانم چرا من خواب ماندم

823

من از دیروز وهم از مردم امروز و فردا

هزاران سال بل اعصار را محبوب دلهایم

اگر در انتظاری جمله ای سر بسته میگویم

من از آدینه می آیم من از آدینه می آیم

824

تا گلّه از زمانه می کردم

بیخودی را بهانه می کردم

با نگاهی غریب و دزدانه

رو به دیوانه خانه می کردم

825

کیستم من سلاله رنگم

همه جا وسعت است و من تنگم

من در این شهر آهن و فولاد

آدمیزاده نیستم سنگم

826

گاه پشمینه گاه زربفتم

گاه پوشالی و گهی زفتم

دل هوایی شده قرارش نیست

کاش تا آسمان نمی رفتم

827

از خط خطر عبور کردم

نزدیک چو راه دور کردم

در آخر خط افتاده ام چون

احساس کمی غرور کردم

828

ما در ایام خدا شک می کنیم

روی آن را پیس و پر لک می کنیم

گفت شمس آن رند عالم سوز عشق

روزها را ما مبارک می کنیم

829

از تو ای عشق هر چه پرسیدم

در جوابش به شک و تردیدم

یا نگفتی هر آنچه می باید

یا که من گفته را نفهمیدم

830

نه دل و نه جگر و سر دارم

نه خبر ز اوّل و آخر دارم

من که کمتر ز تمام بشرم

ادعا از همه بیشتر دارم

821

گل بی بو و بی رنگم چه سازم

چو بلبل گریه آهنگم چه سازم

همه مومند و من از طالع بد

بچشم مردمان سنگم چه سازم

822

کویر تشنه ام بی آب ماندم

ز فرط تشنگی بی تاب ماندم

ز کوچی را که خود بیدار کردم

نمیدانم چرا من خواب ماندم

823

من از دیروز وهم از مردم امروز و فردا

هزاران سال بل اعصار را محبوب دلهایم

اگر در انتظاری جمله ای سر بسته میگویم

من از آدینه می آیم من از آدینه می آیم

824

تا گلّه از زمانه می کردم

بیخودی را بهانه می کردم

با نگاهی غریب و دزدانه

رو به دیوانه خانه می کردم

825

کیستم من سلاله رنگم

همه جا وسعت است و من تنگم

من در این شهر آهن و فولاد

آدمیزاده نیستم سنگم

831

خود را بدرخت نور آویخته ایم

یخ زد دل و خون ماو شد مروارید

با خون سپیده در هم آمیخته ایم

آبی که بروی دست خود ریخته ایم

832

شعر سر مشق طفل تدبیرم

غزل مثل شمع می سوزد

دفتر آئینه دار تقدیرم

عشق را چون ردیف می گیرم

833

از خانه صبر رو بکوه آوردم

در درس غرور و استواری در کوه

رو جانب کوه با شکوه آوردم

افسرده شدن را به ستوه آوردم

834

نقش آئینه درون کردم

نَحْنُ إِقْرَبُ إِنْ كُنَّا نَمِي كَفْتِي

ای خدا با تو من هم آوردم

سجده بر خویشتن نمی کردم

835

دریاد تو چشمه زلالم

وقتی تو حضور سبز داری

با عشق تو خالی از خیالم

بهتر که هزاره ای ننالم

836

من ترک درو دیار کردم

با پای خود آمدم به صحرا

دیوانگی اختیار کردم

از دست خودم فرار کردم

837

چه میشد گر تو را تن می گرفتم

اگر بودم بیای دارت ای یار

ترا چون گل به دامن می گرفتم

گناهت را به گردن می گرفتم

838

به ژرفایی دو چشم تیز دیدم

از این بهتر بگویم از دو چشمت

هزاران خنجر سر تیز دیدم

نگاهی انفجار انگیز دیدم

839

نگه بر روز و ماه و سال کردم

قد سرو خودم را دال کردم

فرار از دست جاه و مال کردم

همانجا آرزو را چال کردم

840

در خاک حیات زندگی میکارم

بر سر در باغ می نویسم ای عشق

بر کشته خوبش تازگی میبارم

تا آخر عمر دوستت میدارم

841

داستانی نوشتم از شب غم

گر چه سرخ است خامه فکرم

گه ز شادی و گاه از ماتم

دوست دارم که سبز بنویسم

842

دردی ز نگفتن حقایق دارم

رنجی ز گذشتن دقایق دارم

هر عضو من ار چه در مخالف خوانی است
صد شکر که یک دل موافق دارم

843

یار من چون شنیدم فریادم

بانگاهی نمود دلشادم

بوسه ای را که نذر مردم بود

او به من داد و من به او دادم

844

گرد ماه و ستاره گردیدم

در چنان ورطه سخت ترسیدم

کاش در دشت ساحرانه شب

پشت خورشید را نمی دیدم

845

در معبد شب خدا خدا میکردم

تا صبح سپیده دم دعا میکردم

در عالم بیخودی به فرمان جنون

همسایه خویش را صدا میکردم

846

شمع شب افروز می خواهد دلم

باده جانسوز می خواهد دلم

و عده فردا به فرداها گذار

روزی امروز می خواهد دلم

847

تکدرختی بدشت پندارم

ریشه دار قرون و اعصارم

دور از خلقم و به حق نزدیک

شادکام از عنایت یارم

848

مادرم را چو به غفلت دیدم

جانب فاصله را سنجیدم

من دگر سیر شدم از همه چیز

لقمه نانی که از او دزدیدم

849

چو خود را از محبت دور دیدم

تمام خانه را رنجور دیدم

به غمهایی که چیده روی دستم

مثال خوشه انگور دیدم

850

شبی دل را بدست خویش دیدم

گلی از گلشن صد ساله چیدم

دعایی خواندم و از خویش رفتم

به لیبیکی که از جانان شنیدم

851

نه مضمونی که شعر تازه گویم

نه جانی مانده تا در منبر عشق

نه حالی کز شراب و کوزه گویم

شب و روز از نماز و روزه گویم

852

چون دیده وضو به آب دریا کردم

در وقت نماز روی دلجوی ترا

رو جانب قبله گاه صحرا کردم

در آینه زمان تماشا کردم

853

در کوچه غم نشسته بودم

با این همه شکوه با لب خویش

از بار زمانه خسته بودم

بیمان سکوت بسته بودم

854

خانمانسوز بود آه دل سوخته ام

خبر از رنج برون میدهد و درد درون

حیرت انگیز بود چشم بدر دوخته ام

نفس سوخته و چهره افروخته ام

855

اگر حرف تو را دل می گرفتم

برای خاطر گلچین صحرا

برایت سخت مشکل می گرفتم

در باغ ترا گل می گرفتم

856

تلاشی در خور دیرینه کردم

تو بودی در نظر گاه خیالم

تهی این سینه را از کینه کردم

تمنایی که از آئینه کردم

857

ستاره خانه شب را چو دیدم

ز ترس نعره های آسمانی

هزاران غنچه نشکفته چیدم

دعا ها خواندم و بر خود دمیدم

858

گنسیم سپیده از سر ناز

میروم از کنار تو سرمست

سرو را گفت روح صحرایم

سرو گفتا مرو که تنهایم

859

رهنورد سفر آزادی

بیشتر باز کنم مسئله را

خسته از ظلمت استبدادم

شور بخت حلبی آبادم

860

دلی به وسعت صحرای عارفان دارم

به شرمساری اگر زنده ام گذارد عشق

غمی چو پهنه دریای بیکران دارم

هنوز حالت مستی نوجوان دارم

851

نه مضمونی که شعر تازه گویم

نه جانی مانده تا در منبر عشق

نه حالی کز شراب و کوزه گویم

شب و روز از نماز و روزه گویم

852

چون دیده وضو به آب دریا کردم

در وقت نماز روی دلجوی ترا

رو جانب قبله گاه صحرا کردم

در آینه زمان تماشا کردم

853

در کوچه غم نشسته بودم

با این همه شکوه با لب خویش

از بار زمانه خسته بودم

بیمان سکوت بسته بودم

854

خانمانسوز بود آه دل سوخته ام

خبر از رنج برون میدهد و درد درون

حیرت انگیز بود چشم بدر دوخته ام

نفس سوخته و چهره افروخته ام

855

اگر حرف تو را دل می گرفتم

برای خاطر گلچین صحرا

برایت سخت مشکل می گرفتم

در باغ ترا گل می گرفتم

861

به دریا کشتی بی بادبانم

چو رود بی توقف در پی خویش

به صحرا همکاب کاروانم

از این دریا به آن دریا روانم

862

تو شاه و من گدای ره نشینم

به گندمزار پربار محبت

توماه و من سیه بخت زمینم

تو خرمن دار و من نو خوشه چینم

963

من سرگشته طوفان بهارم

به غم آباد بی زنهار غربت

بیابانگرد مجنونی تبارم

تماشائیسست حال و روزگارم

864

جهان را چو شب تاریک دیدم

ببین ای زاهد خودبین خدا را

بتاریکی رهی باریک دیدم

تو از دور و من از نزدیک دیدم

865

جهان را گوی آشناک دیدم

برون رفتم چو از دست طبیعت

چه ها از باد و آب و خاک دیدم

زنایاکی جهان را پاک دیدم

866

گل پژمرده ام بی آب ماندم

چه سازم کاروانم رفته و من

بر خورشید عالمتاب ماندم

در آغوش طبیعت خواب ماندم

867

همچو دیوانگان زنجیری

گرکه اهریمنی کند شیطان

به زمین و زمانه میخندم

دست او را زیشت میبندم

868

در شوره زار صحرا یک جلوه در سراپم

با خط خوب و خوانا در دفترم نوشتم

برروی آب دریا یک خیمه حبابم

هذا من فضل ربی این اولین کتابم

869

روزها خاک درگهت رفتم

یاعلی من زخویشتن رفتم

أفت من با دگر شبی خفتم

آنقدر اشفعی انا گفتم

870

جهان را خاطر یک آه دارم

به یمن دولت شب زنده داری

دو دفتر دستخط شاه دارم

به اقلیم وجودش راه دارم

861

به دریا کشتی بی بادبانم

چو رود بی توقف در پی خویش

به صحرا همکاب کاروانم

از این دریا به آن دریا روانم

862

تو شاه و من گدای ره نشینم

به گندمزار پربار محبت

توماه و من سیه بخت زمینم

تو خرمن دار و من نو خوشه چینم

963

من سرگشته طوفان بهارم

به غم آباد بی زنهار غربت

بیابانگرد مجنونی تبارم

تماشائیسست حال و روزگارم

864

جهان را چو شب تاریک دیدم

ببین ای زاهد خودبین خدا را

بتاریکی رهی باریک دیدم

تو از دور و من از نزدیک دیدم

865

جهان را گوی آشناک دیدم

برون رفتم چو از دست طبیعت

چه ها از باد و آب و خاک دیدم

زنایاکی جهان را پاک دیدم

871

شبی بر خاک صحرا لاله کشتم

که ای یاران بیاس سوره نور

نوشتم روی برگی سرنوشتم

من از دنیای تاریکی گذشتم

872

شکن این هر دو پای هرزه پویم

به مستان میدهم سوگند ای یار

بیفکن برقع دوری برویم

دلَم را بِشکن و مَشکن سیویم

873

غزل میجوشد از خاک وجودم

اگر دل قصه را کوتاه میکرد

قصیده سرنخی از تار و پودم

رباعی و دوبیتی می سرودم

874

هوای آخر آغاز دارم

کبوتر بچه ای بی آشیانم

به بی بالی سر پرواز دارم

ولی قصد شکار باز دارم

875

چراغ خانه دل را شکستم

زدم آتش بدقتر تا بگویم

شبی خاموش مانده روی دستم

به کاغذ پاره هایی دل نیستم

876

کنار آتش اسپند و عودم

بسوز ای عشق خرمن سوز صحرا

اسیر بوی این دود کبودم

تمام هستی و بود و نبودم

877

غریب آواره شوریده حالم

همه با این و آن پیکار دارند

میان غم سرایان مردسالم

ولی من با دل خود در جدالم

878

خبر از معجز اعداد دارم

بیای دولت شب زنده داری

به لوح دل هزار ابعاد دارم

نهانی ره به یک همزاد دارم

879

گلوی خسته از غمباد دارم

تو از دست خدایان ناله داری

هزارن درد مادرزاد دارم

من از دست دل خود داد دارم

880

نه خوابم میبرد نه تاب دارم

کنار برکه ای در جنگل عشق

رفیقی چون شب و شبتاب دارم

هزاران قصه با مهتاب دارم

881

نه مجنونم نه لیلای جمال

اگر خواب و خیالی هست دنیا

نه در قید چنین جاه و جلال

من دیوانه بی خواب و خیالم

882

پل سنگین رود بیلقانم

بپای کوه درد و رود فریاد

تماشاچی کوه ارغوانم

نگهبان سکوت کندوانم

883

مریزان می که بی پیمانم مستم

بگو ققنوس خوش آوای دل را

شراب کهنه مانده روی دستم

که من هم مثل تو آتش پرستم

884

شباهنگی به شام راز بودم

به گاه بستگی بر خلق عالم

تمام عمر در پرواز بودم

دری بودم که دائم باز بودم

885

چو شبنم خفته در آغوش یاسم

بود دنیا چو کوه ناله و من

صدای گریه یک التماسم

صدای خشم کوه انعکاسم

886

شبی دیدم که در باغ بهشتم

قلم افتاده از دست خیالم

بخاک باغ دل گلدانه کِشتم

نمیدانم چه چیزی می نوشتم

887

بباغ دیده ها گل آفرینم

نمیدانم چرا در شهر غربت

درخت زندگی را میوه چینم

من بیچاره خاکستر نشینم

888

گل روی زمین را شاد دیدم

از آن روزی که چشمی باز کردم

ز درد خستگی آزاد دیدم

جهان را چون دهی آباد دیدم

889

قدت را چون میان سبزه دیدم

به امیددی که فردا باز گردی

به پابوس تو تا صحرا دویدم

برای تو گل یک روزه چیدم

890

گلی بودم که باز و بسته گشتم

ز پستی و بلندی ها که دیدم

گهی خار و گهی گلدسته گشتم

دگر از زندگانی خسته گشتم

881

نه مجنونم نه لیلای جمال

اگر خواب و خیالی هست دنیا

نه در قید چنین جاه و جلال

من دیوانه بی خواب و خیالم

882

پل سنگین رود بیلقانم

بپای کوه درد و رود فریاد

تماشاچی کوه ارغوانم

نگهبان سکوت کندوانم

883

مریزان می که بی پیمانم مستم

بگو ققنوس خوش آوای دل را

شراب کهنه مانده روی دستم

که من هم مثل تو آتش پرستم

884

شباهنگی به شام راز بودم

به گاه بستگی بر خلق عالم

تمام عمر در پرواز بودم

دری بودم که دائم باز بودم

885

چو شبنم خفته در آغوش یاسم

بود دنیا چو کوه ناله و من

صدای گریه یک التماسم

صدای خشم کوه انعکاسم

891

من آن میراث فرزندان دردم

چو دیدم عقل را اینگونه گفتم

شش و پنجمی به کام اهل نردم

به قربان دل دیوانه کردم

892

نظر بر چنگ و دود و عود کردم

خریدم بهر خود درد و بلا را

به غیر از عشق را مردود کردم

نمیدانم ضرر یا سود کردم

893

زمستانی تر از دنیای سردم

همیشه زار و هم آغوش دردم

گل پژمرده ای در فصل زردم

نمیدانم که با دنیا چه کردم

894

نگه از خاک تا افلاک کردم

بپاس روی زیباییان عالم

نظر بر چهره های پاک کردم

بدیها را همانجا خاک کردم

895

دلم را بیخبر از کینه کردم

دل صد پاره را با سوزن درد

سیه اندیشه کان را سینه کردم

نشستم با محبت پینه کردم

896

گل سنگم چه دل سنگی به چشمم

میان اینهمه نا سازگاران

گرفتار دل تنگی به چشمم

تو موزون و هم آهنگی به چشمم

897

منم صحرا که با گل کار دارم

منم خلوتگه عشاق عالم

دلی چون مخزن الاسرار دارم

که با خود قصه بسیار دارم

898

تو را در خانه مهتاب دیدم

نگه کردم چو بر چشم کبودت

سیه مست از شراب ناب دیدم

جهانی را بروی آب دیدم

899

درون سینه آتش خانه دارم

سری شوریده همچون موج دریا

پیامی از پر پروانه دارم

دلی از خویشتن بیگانه دارم

900

ما گوشه نشین کنج دیریم

در شهر خموش دیر سالان

آسوده ز دست خویش و غیریم

از مردم عاقبت به خیریم

891

من آن میراث فرزندان دردم

چو دیدم عقل را اینگونه گفتم

شش و پنجمی به کام اهل نردم

به قربان دل دیوانه کردم

892

نظر بر چنگ و دود و عود کردم

خریدم بهر خود درد و بلا را

به غیر از عشق را مردود کردم

نمیدانم ضرر یا سود کردم

893

زمستانی تر از دنیای سردم

همیشه زار و هم آغوش دردم

گل پژمرده ای در فصل زردم

نمیدانم که با دنیا چه کردم

894

نگه از خاک تا افلاک کردم

بپاس روی زیباییان عالم

نظر بر چهره های پاک کردم

بدیها را همانجا خاک کردم

895

دلم را بیخبر از کینه کردم

دل صد پاره را با سوزن درد

سیه اندیشه کان را سینه کردم

نشستم با محبت پینه کردم

901

در قماری که با شما کردیم

چون هزاران شب گذشته خویش

شب و ماه و ستاره را بردیم

باز امشب ز شب کم آوردیم

902

قدر یک آسمان گنه کردیم

لیک با بستن دو چشمانم

جسم و جان را در آن تبه کردم

روی آئینه را سیه کردم

903

آن قدر غصه ترا خوردم

در قمارت زسکه بختم

خواب از چشم زندگی بردم

شیر میخواستم خط آوردم

904

کارهای بسته را وا می کنم

با سر شک همت مردان شب

دردها را هم مداوا می کنم

برکه ای را نیز دریا می کنم

905

در شهر قرار بی قرار آمده ام

با همت صبر و طاقت ایوبی

می بینیم اینگونه که بار آمده ام

با درد خدا داده کنار آمده ام

906

خرقه صوفیان نمی پوشم

من یک لاقبای این دنیا

در ره زهد هم نمیکوشم

جز خدا با کسی نمی جوشم

907

در دفتر عشق واژه ای گمنامم

در محشر عشق از مکافات عمل

در پخته ترین زمان هستی خامم

چون مردم شهر دیده نا آرامم

908

اسب اندیشه را جهش دادم

سوخت دامن پاره دل را

بزیان غزل منش دادم

گل داغی که پرورش دادم

909

نو گلی ناشکفته پژمردم

مردم از دست روزگار اما

در غمی جاودانه افسردم

خم به ابروی خود نیاوردم

910

من و دل جنگ تن به تن کردیم

من و یاران خسته صحرا

نفس را پاره پیرهن کردیم

درد را نیز سر شکن کردیم

911

هم نقش نمای پرده خُم بودم

صد خرمن و در کنار این خرمن جا

آنینه رونمای مردم بودم

چون دانه گندمی در آن گم بودم

912

با آینه مشق گفتگو میکردم

جایی که کلام حق ز یادم میرفت

از مردم دیده پرس و جو میکردم

چون مرغ شبانه های و هو میکردم

913

در آخر فصل بر گریزم

همسایه که جای خویش دارد

با مانده عمر در ستیزم

از سایه خویش می گریزم

914

خود را چو فدای عشق مردم کردم

از کشور آسمان چو بر می گشتم

در خود سفری به بعد هفتم کردم

در شهر ستاره راه را گم کردم

915

عقل ناچیز را غنی کردم

عشق آمد که تازه فهمیدم

در خود احساس ایمنی کردم

با دل خویش دشمنی کردم

916

در مدرسه مشق کبریایی کردم

مستی ز سرم پرید و گفتم هیهات

در میکرده چون خداخدایی کردم

در محضر عشق کبریایی کردم

917

با پنبه ابر رشته ریسی کردم

دیباچه دقترم که حاوی غم است

یاد از اثر سوزن عیسی کردم

از دست زمانه رو نویسی کردم

918

ما ز کردار خویش بیزاریم

آی در خواب مانده ها ماهم

پی صدها هزار پنداریم

خواب بودیم اگر چه بیداریم

919

همراه دلم یاد تو را میبرد

با پنجه تازیانه در دست قضا

مانند یخ سپیده می افسردم

من چوب محبت ترا میخوردم

920

چونکه رنگ ستاره را دیدم

باقی قصه شب و تب را

همچو خورشید صبح لرزیدم

خواب بودم دگر نفهمیدم

911

هم نقش نمای پرده خُم بودم

صد خرمن و در کنار این خرمن جا

آنینه رونمای مردم بودم

چون دانه گندمی در آن گم بودم

912

با آینه مشق گفتگو میکردم

جایی که کلام حق ز یادم میرفت

از مردم دیده پرس و جو میکردم

چون مرغ شبانه های و هو میکردم

913

در آخر فصل بر گریزم

همسایه که جای خویش دارد

با مانده عمر در ستیزم

از سایه خویش می گریزم

914

خود را چو فدای عشق مردم کردم

از کشور آسمان چو بر می گشتم

در خود سفری به بعد هفتم کردم

در شهر ستاره راه را گم کردم

915

عقل ناچیز را غنی کردم

عشق آمد که تازه فهمیدم

در خود احساس ایمنی کردم

با دل خویش دشمنی کردم

921

شک برده به کشور یقینم

نظاره گر دو سرزمینم

ره داده بکوی اربعینم

دنیایی آخرت نشینم

922

کهنه کار زمانه پیرم

مرد تاریخم و نمی میرم

قهرمانی ز تیر و شمشیرم

آرشم آرش کمانگیرم

923

بر مردم تو نگاه کردم

مردم چه گناه کرده بودند

روز همه را سیاه کردم

گیرم که من اشتباه کردم

924

به مستی شرابی بجامت کنم

دلم خانه تنگ و تاریک نیست

دو دستی جهان را بکامت کنم

بیا تا که آنرا بنامت کنم

925

رند سرمست پاک اندیشم

از هزارن تن ار یکی صوفیست

خوشه چینی زخرمن خویشم

من یکی از هزار درویشم

926

امروز به فکر رهرو فردایم

با بار امانتی که بر دوش من است

هم پای سلوک مردم بی پایم

من خسته ترین مسافر دنیایم

927

آلوده این تمدن بیمارم

در خاک وسیع سینه پاک شما

تقدیم شما محبت بسیارم

پیوسته گیاه دوستی می کارم

928

شعله سرکش یک واقعه ام

نور چشمان تو هستم اما

آتش آتش این فاجعه ام

ای پدر من پسر جامعه ام

929

همتاب کمند زلف شبگون توام

لیلای ندیده محمل فکر منی

بی تاب خروش چشم جیحون توام

شاگرد کلاس درس مجنون توام

930

عشق پاک ترا پذیرایم

چونکه نام تو بر سرم باقی است

بی تو در جمع خویش تنهایم

تا ابد برسر زبانهایم

921

شک برده به کشور یقینم

نظاره گر دو سرزمینم

ره داده بکوی اربعینم

دنیایی آخرت نشینم

922

کهنه کار زمانه پیرم

مرد تاریخم و نمی میرم

قهرمانی ز تیر و شمشیرم

آرشم آرش کمانگیرم

923

بر مردم تو نگاه کردم

مردم چه گناه کرده بودند

روز همه را سیاه کردم

گیرم که من اشتباه کردم

924

به مستی شرابی بجامت کنم

دلم خانه تنگ و تاریک نیست

دو دستی جهان را بکامت کنم

بیا تا که آنرا بنامت کنم

925

رند سرمست پاک اندیشم

از هزارن تن ار یکی صوفیست

خوشه چینی زخرمن خویشم

من یکی از هزار درویشم

931

در می‌کده خویشتن پرستی نکنم

تا خود ندهی می محبت هرگز

با چشم تو ادعای مستی نکنم

برخوان کرم دراز دستی نکنم

932

با دست سحر سپیده را کاویدم

در بستر سبز خفته بودی که تورا

بالای تورا میان گلها دیدم

از خیمه سرخ جامگان زدیدم

633

لب تشنه هوای کوثر خم کردم

چون در همگان جمال خود را دیدم

مستانه نگه به چشم مردم کردم

در آینه نقش خویش را گم کردم

934

کوتوالی به قلعه خویشم

کاش روزی شود که در شب و روز

مهربانی است مذهب و کیشم

تو به من من به تو بیندیشم

935

بر صخره غم نشسته بودم

یار آمد و رفت با لب خویش

از دست زمانه خسته بودم

پیمان سکوت بسته بودم

936

من که با خویشتن نمی سازم

باختم در قمار هرچه که بود

عشق را پس چگونه آغازم

لیک خود را دگر نمی بازم

937

از دشت بهانه گلدوا آوردم

همراه خودم بجای یک دسته گل

از مصحف دین و دل دعا آوردم

بهر تو ز آسمان شفا آوردم

938

درد سخت هماره در جانم

لیک اکنون به یمن دولت عشق

در بیابان عشق حیرانم

قهرمانی به خط پایانم

939

من که از جان خویش بیزارم

رفتی از یادم و نمیدانم

چون تورا در دلم نگه دارم

به که گویم که دوستت دارم

940

با بال خیال می پریدم

انداختمش به ساحل دور

تا آنکه به کهکشان رسیدم

باری که به دوش می کشیدم

931

در می‌کده خویشتن پرستی نکنم

تا خود ندهی می محبت هرگز

با چشم تو ادعای مستی نکنم

برخوان کرم دراز دستی نکنم

932

با دست سحر سپیده را کاویدم

در بستر سبز خفته بودی که تورا

بالای تورا میان گلها دیدم

از خیمه سرخ جامگان زدیدم

633

لب تشنه هوای کوثر خم کردم

چون در همگان جمال خود را دیدم

مستانه نگه به چشم مردم کردم

در آینه نقش خویش را گم کردم

934

کوتوالی به قلعه خویشم

کاش روزی شود که در شب و روز

مهربانی است مذهب و کیشم

تو به من من به تو بیندیشم

935

بر صخره غم نشسته بودم

یار آمد و رفت با لب خویش

از دست زمانه خسته بودم

پیمان سکوت بسته بودم

941

نقش تو بر لوح قلم می کشم

من که ندارم هنری لاجرم

بر علم سبز بلم می کشم

ناز قلم ناز قلم می کشم

942

ای دل از دست تو پریشانم

من که عمری مطیع امر توام

در بیابان عشق حیرانم

تو چرا نیستی به فرمانم

943

آسمان ستاره را مانم

یک تن و این همه مصیبت و درد

دفتر پاره پاره را مانم

راستی سنگ خاره را مانم

944

دست پرورد این غم آبادم

در گلوی سپید دفتر شعر

همدم طوطی قفس زادم

صاحب گوهری خدادادم

945

در گدایی مشق سلطانی کنم

دوست دارم خویش را با خیل مست

در سلوک خود گرانجانی کنم

پیش پای دوست قربانی کنم

946

در آینه زمان نظر می کردم

هرجا که به رنگ تیره بر میخوردم

آرایش چهره هنر می کردم

شب میشد و من یاد پدر می کردم

947

در شهر خیال مصطفا را دیدم

در حالت خلسه چشم من رفت بهم

بالای بلند مرتضی را دیدم

خوابیدم و شاه کربلا را دیدم

948

اسب کهر ستاره را رام کنید

تن جامه در آورید و همچو مهتاب

با آن سفری به کشور شام کنید

در چشمه آفتاب حمام کنید

949

آسمان گه ستاره می باراند

چون شباهنگ مست در تکرار

گاه خنگ زمانه را میراند

مرد صحرا نماز شب میخواند

950

در راه طلب دو اسبه مرکب راندم

برخاستم و چهار تکبیر زدم

با این همه در میانه ره ماندم

بر سایه خود نماز میّت خواندم

941

نقش تو بر لوح قلم می کشم

من که ندارم هنری لاجرم

بر علم سبز بلم می کشم

ناز قلم ناز قلم می کشم

942

ای دل از دست تو پریشانم

من که عمری مطیع امر توام

در بیابان عشق حیرانم

تو چرا نیستی به فرمانم

943

آسمان ستاره را مانم

یک تن و این همه مصیبت و درد

دفتر پاره پاره را مانم

راستی سنگ خاره را مانم

944

دست پرورد این غم آبادم

در گلوی سپید دفتر شعر

همدم طوطی قفس زادم

صاحب گوهری خدادادم

945

در گدایی مشق سلطانی کنم

دوست دارم خویش را با خیل مست

در سلوک خود گرانجانی کنم

پیش پای دوست قربانی کنم

951

زلف خود را چو شانه میکردم

بهر دیدار دوستان عزیز

یاد آئینه خانه میکردم

انجمن را بهانه میکردم

952

خم خانه کجاست تا که می نوش کنم

یا باده شوکران که از نشوه آن

طفل غم خود زگریه خاموش کنم

اندیشه زندگی فراموش کنم

953

در گلستان عشق تنهایم

رهنوردی زناکجا آباد

همنوی هزار آوایم

آخرین یادگار صحرایم

954

مشمول عنایت حبیبم

با این همه آشنا خدا را

درد دل دوست را طبیبم

در خانه خویشتن غریبم

955

باغ عربان برگریزانم

همچنان لحظه ها که در گذرند

باد وحشی ماه میزانم

من هم از خویشتن گریزانم

956

مسکینم و بر تخت قناعت شاهم

قومی به در خانه حاتم جمعند

آسوده زکاروانیان در راهم

من روزی خود را زخدا میخواهم

957

خویشتن را زغصه آزردم

با هوس پنجه نرم کردم لیک

گل پروی کسی نیاوردم

این دل هرزه را زرو بردم

958

درد را روی خود نیاوردم

تا دل گریه را نرنجانم

هیچ کس زخود نیازردم

در لب خویش خنده را خوردم

959

بیهوده اسیر چون و چندم

با چون تو اسیر دست دنیا

وندر پی یار دلپسندم

نامردم اگر که دل ببندم

960

نام حق را به سینه حک کردم

شیطننت را بهانه کردم و پس

با یقین رفیع هر چه شک کردم

کودک نفس را فلک کردم

951

زلف خود را چو شانه میکردم

بهر دیدار دوستان عزیز

یاد آئینه خانه میکردم

انجمن را بهانه میکردم

952

خم خانه کجاست تا که می نوش کنم

یا باده شوکران که از نشوه آن

طفل غم خود زگریه خاموش کنم

اندیشه زندگی فراموش کنم

953

در گلستان عشق تنهایم

رهنوردی زناکجا آباد

همنوی هزار آوایم

آخرین یادگار صحرایم

954

مشمول عنایت حبیبم

با این همه آشنا خدا را

درد دل دوست را طبیبم

در خانه خویشتن غریبم

955

باغ عربان برگریزانم

همچنان لحظه ها که در گذرند

باد وحشی ماه میزانم

من هم از خویشتن گریزانم

961

بکوی بیخبری رهگذار رهسپرم

غریب غربت دورم بهر کجا برسم

به مُلک دربدری تکسوار بیخبرم

غلام مردم صاحب کمال سنگسرم

962

ناخوانده و نا نوشته را میدانم

جمعی به کتاب انس بستند ولی

اندیشهٔ جهل را ز خود می رانم

من لوح ضمیر خویش را میخوانم

963

من زمینی نیّم , فلک سیرم

چیستم کیستم نمیدانم

طرفه سیمرخ منطق الطّیرم

هرچه ام خویش پرور غیرم

964

گاه سلطان و گاه درویشم

چونکه اندیشه دست و پاگیر است

گاه بیگانه گاه با خویشم

عهد کردم دگر نیندیشم

965

من در میان آتش بی شعله سوختم

بار گران شانهٔ من گنج معنویست

تا چشم دل بقامت دلدار دوختم

آنرا گران خریده و ارزان فروختم

966

دل را بدوای عشق درمان کردم

از فرط حیا که در دو چشمانم بود

تن را به فدای لقمه ای نان کردم

خود را به حضور خلق پنهان کردم

967

تنوارهٔ سبز عشق را جان دادم

روزی زحریم عشق فرمان بردم

کت بسته بدست پیر ایمان دادم

تا روز دگر به عشق فرمان دادم

968

هرچه که در عمر خود اندوختم

علم بود لطف خداوندگار

عاقبت الامر در آن سوختم

علم نه آنی است که آموختم

969

در کورهٔ غم بآتش سرد خوشیم

غم مرد فکن بود به تنهایی شب

خاکستر غم به شعلهٔ درد خوشیم

در گوشهٔ خانه با غم مرد خوشیم

970

همکاسه دل گرفتهٔ مهتابم

آوارهٔ کوچه های خونین جگری

همدست و رفیق شحنه و شبتابم

پی جوی تو ولگرد خیابان خوابم

961

بکوی بیخبری رهگذار رهسپرم

غریب غربت دورم بهر کجا برسم

به مُلک دربدری تکسوار بیخبرم

غلام مردم صاحب کمال سنگسرم

962

ناخوانده و نا نوشته را میدانم

جمعی به کتاب انس بستند ولی

اندیشهٔ جهل را ز خود می رانم

من لوح ضمیر خویش را میخوانم

963

من زمینی نیّم , فلک سیرم

چیستم کیستم نمیدانم

طرفه سیمرخ منطق الطّیرم

هرچه ام خویش پرور غیرم

964

گاه سلطان و گاه درویشم

چونکه اندیشه دست و پاگیر است

گاه بیگانه گاه با خویشم

عهد کردم دگر نیندیشم

965

من در میان آتش بی شعله سوختم

بار گران شانهٔ من گنج معنویست

تا چشم دل بقامت دلدار دوختم

آنرا گران خریده و ارزان فروختم

971

هم رقص شعاع شعله طور شدم

فانوس خیال راه شبکور شدم

ناقوس تو زنگ کاروان دانستم

از قافله دیر زمان دور شدم

972

دشت را ذره ذره کاویدم

شهر را کوچه کوچه گردیدم

تا ترا در حریم خلوت شب

در میان ستاره ها دیدم

973

خود را به غلام کوی تو بخشیدم

از تو همه گونه مهربانی دیدم

هر شب به گمان آنکه در جان منی

راحت بخیال خویشتن خوابیدم

974

کودکانه شادمانی میکنم

با خیالت زندگانی میکنم

گرچه پیرم کرد دنیای کهن

تا ترا دارم جوانی میکنم

975

گاه آگه گاه بی آگاهیم

گاه بنده گاه خویش الهیم

در من افسون میکند هر دم غرور

خاک عالم بر سر خود خواهیم

976

دل آوای بو بُرد در فروردین

کشد دل به آن سوی دنیا و دین

که آنجا نوشته به الواح عشق

هزار آفرین بر هزار آفرین

977

فارغ ز زمان و لا مکانم

از دست زمانه در امانم

با اینهمه بیخودی که دارم

آسوده ترین مردمانم

978

چونکه از مادر زمان زادم

دیدم آئینه دار فرهادم

کودکانه بغل گشوده و پس

وسعت عشق را نشان دادم

979

ساتکینی شراب میخوام

خسته ام نوش خواب میخوام

در کویر خیال همچو سراب

تشنه ام تشنه آب میخوام

980

گوهر صبر را چو می سفتم

هرچه دل ضجه کرد نشنفتم

چون شکستم من این بلا جو را

پس به ایوب تسلیت گفتم

981

راه مرا بست خدای رحیم

گفت بگو رمز شب و در گذر

زد به تنم لرزه هیولای بیم

گفتمش ای دوست الف لام میم

982

برشاخه باغ دیده کوکو کردم

با مرغ سحر شبی که بی پایان بود

چون چشم ستاره بار سوسو کردم

او حق حق و من ز عشق هوهو کردم

983

از غیر به عشق دوست پرداخته ایم

عالم همه را پشت سر انداخته ایم

در کوره غم سوخته و ساخته ایم

ما بود و نبود خویش را باخته ایم

984

از کودکی ام در پی خوبی و پلشتم

ای یاد تو همراه من سوخته و من

آواره صحرا و در دامن دشتم

یک عمر ندانسته بدنبال تو گشتم

985

دیوار بلند ملک چینم

اندازه عشق در یقینم

مشمول عنایت زمینم

این است فراز اربعینم

986

عمری است که با پای طلب در راهم

هر روز ز عمر و راه خود می کاهم

با هر نفسم که میدهد دست بعشق

گوینده لا اله الا اله

987

پیش مردم بی سر و بی پاستم

با همه کج با دل خود راستم

چون که با آئینه گشتم روبرو

از خدای خود خدا را خواستم

988

عشق را بر همه می آموزم

عالمی را به دمی می سوزم

در فرا روی کرامت کاروان

آسمان را بزمین می دوزم

989

در مزرع عشق دانه مقصودم

در خرمن لاله آتش بی دودم

سرگرم به گیر و داد دنیا طلبان

همبازی کودکان خاک آلودم

990

در طریق طلب دعا کردم

نیمه شبها خدا خدا کردم

چون پدای دلم کسی نرسید

لاجرم خویش را صدا کردم

981

راه مرا بست خدای رحیم

گفت بگو رمز شب و در گذر

زد به تنم لرزه هیولای بیم

گفتمش ای دوست الف لام میم

982

برشاخه باغ دیده کوکو کردم

با مرغ سحر شبی که بی پایان بود

چون چشم ستاره بار سوسو کردم

او حق حق و من ز عشق هوهو کردم

983

از غیر به عشق دوست پرداخته ایم

عالم همه را پشت سر انداخته ایم

در کوره غم سوخته و ساخته ایم

ما بود و نبود خویش را باخته ایم

984

از کودکی ام در پی خوبی و پلشتم

ای یاد تو همراه من سوخته و من

آواره صحرا و در دامن دشتم

یک عمر ندانسته بدنبال تو گشتم

985

دیوار بلند ملک چینم

اندازه عشق در یقینم

مشمول عنایت زمینم

این است فراز اربعینم

991

آخرین برگ برگریزانم

همچو آهو که شیر می بیند

گل یخ در دل زمستان

از تو ای زندگی گریزانم

992

بلبل شیرین دهن گم کرده ام

بخت بد بین کز پریشانی حال

نوگلی را در چمن گم کرده ام

خویش را در خویشتن گم کرده ام

993

رو بدیوار آسمان کردم

تا لبم باز شد به نوحه گری

نرم و خاموش خویش را خوردم

اشک دیوار را در آوردم

994

توشه مطلق و من درویشم

سر بزانی تو فکر دارم

شادکامی تو و من دلریشم

به خدایی تو می اندیشم

995

افسون زمانه بی کم و کاست شدم

دستی ز فلک به قصد سیلی برخاست

در راه طلب هر آنچه میخواست شدم

غفلت زده چون آره چپ و راست شدم

996

نه کلیسائیم نه از دیرم

نیست آبشخووم ظلام طلب

نه به خویشم نه پای غیرم

من زمین گرد آسمان سیرم

997

در جبهه شعر ترکتازی کردم

جولانگه مور عرصه عنقا نیست

خونین قلمانه تیغ بازی کردم

معذورم اگر زبان درازی کردم

998

به گلپازان گل خواهان رسیدم

چو کردم از سر مستی نگاهی

گلی از دست گُرویی خریدم

نمیدانی به جام گل چه گفتم

999

صدایی از درون دل شنیدم

چو از خود رفتم از فرط تکاپو

بدنبال صدا هر سو دویدم

خدا را در کنار خویش دیدم

1000

چو ماه خفته بر بام سحابم

در عالم هر سوالی را جوابی است

ز چشم هرزه بینان در نقابم

ولیکن من سوال بی جوابم

991

آخرین برگ برگریزانم

همچو آهو که شیر می بیند

گل یخ در دل زمستان

از تو ای زندگی گریزانم

992

بلبل شیرین دهن گم کرده ام

بخت بد بین کز پریشانی حال

نوگلی را در چمن گم کرده ام

خویش را در خویشتن گم کرده ام

993

رو بدیوار آسمان کردم

تا لبم باز شد به نوحه گری

نرم و خاموش خویش را خوردم

اشک دیوار را در آوردم

994

توشه مطلق و من درویشم

سر بزانی تو فکر دارم

شادکامی تو و من دلریشم

به خدایی تو می اندیشم

995

افسون زمانه بی کم و کاست شدم

دستی ز فلک به قصد سیلی برخاست

در راه طلب هر آنچه میخواست شدم

غفلت زده چون آره چپ و راست شدم

1001

حریف بزم خراباتیان سرمستم

بَرغم فلسفه چرخ در مدار جنون

رفیق خلوت صحرایی تهی دستم

هزار سال دگرهم در این جهان هستم

1002

چکش خور سرخ آهن سندانم

خارای سستیغ استوارم اما

سنگینی جرم سرب یخبندانم

در خانه تنگ خویشانم زندانم

1002

با جلوه روی دوست مدهوش شدیم

مانند چراغ لاله در سینه خاک

از حافظه زمان فراموش شدیم

یک شعله زدیم و زود خاموش شدیم

1004

امشب هوس صدای شبخوان کردم

او خواند و منش گوش ندادم هرگز

چون گرسنه میل کرده ای نان کردم

ای وای به من که رد احسان کردم

1005

عریانم و از سرو بدن می گذرم

سلطان گدانمایم و از اینار

از شال و کلاه و پیرهن می گذرم

از حق یقین خویشانم می گذرم

1006

مایمی که علم به هست افراخته ایم

ما اهل جهان دیگر و بر هستی

بیهوده به این خرابه پرداخته ایم

مانند درخت سایه انداخته ایم

1007

دلبر خانه زاد را دیدم

صحنه عقل و داد را دیدم

عشق و عقل و وداد را دیدم

بخدا من معاد را دیدم

1008

پیدا و بچشم مردمان گم بودم

در پای تنورشان چو هیزم بودم

در کشته شان خوشه گندم بودم

یعنی همه جا عاشق مردم بودم

1009

تا گرفتار زند و پازندم

تو بموی سپید می خندی

دست خود را ز پشت می بندم

من بریش زمانه می خندم

1010

نشستم گفتگو با خاره کردم

چو آرامش سراغ من نیامد

بظاهر بهر دردم چاره کردم

غزلهایی که گفتم پاره کردم

1001

حریف بزم خراباتیان سرمستم

بَرغم فلسفه چرخ در مدار جنون

رفیق خلوت صحرایی تهی دستم

هزار سال دگرهم در این جهان هستم

1002

چکش خور سرخ آهن سندانم

خارای سستیغ استوارم اما

سنگینی جرم سرب یخبندانم

در خانه تنگ خویشانم زندانم

1002

با جلوه روی دوست مدهوش شدیم

مانند چراغ لاله در سینه خاک

از حافظه زمان فراموش شدیم

یک شعله زدیم و زود خاموش شدیم

1004

امشب هوس صدای شبخوان کردم

او خواند و منش گوش ندادم هرگز

چون گرسنه میل کرده ای نان کردم

ای وای به من که رد احسان کردم

1005

عریانم و از سرو بدن می گذرم

سلطان گدانمایم و از اینار

از شال و کلاه و پیرهن می گذرم

از حق یقین خویشانم می گذرم

1011

چو دریابت همیشه پاک دیدم

چو برگشتم به تعقیب صدایت

تو را یک موج بی خاشاک دیدم

تو را در هاله پژواک دیدم

1012

نظر چون برگل ریواس کردم

چو دانشجوی دانشگاه هستی

جوانی را ز نو احساس کردم

هزاران واحد را پاس کردم

1013

نمیدانم که شاهم یا گدایم

درین گیرم چرا چون غنچه گل

مردد مانده ام دردم دوایم

گهی با خویش و گه از خود جدایم

1014

بدستی می بدستی ساز دارم

کبوتر بچه آغاز راهم

بهر دستی هزاران راز دارم

هوای آخرین پرواز دارم

1015

شبی را خواب وحشتناک دیدم

تو را چون این چنین دیدم پریشان

گریبان تو را صد چاک دیدم

حساب خویشتن را پاک دیدم

1016

دو چشمانی ز غم پر ژاله دارم

همه از غیر می نالند اما

دلی خونین تر از آلاله دارم

من از دست دل خود ناله دارم

1017

میان خیمه مهتاب بودم

مپرس از گریه مستانه من

سیه مست از شراب ناب بودم

که یارم آمد و من خواب بودم

1018

دل را از هوس ها پاک کردم

نشستم پای اشک بی قراری

هزاران آرزو را خاک کردم

جمال دوست را ادراک کردم

1019

گل پژمرده باغ خزانم

میان کوه و صحرا و در دشت

زمستان باغ غم را باغبانم

اسیر فتنه آخر زمانم

1020

تنی سنگین و خلقی تنگ دارم

دو چشمی گود همچون چاه متروک

رخی چون زعفران غمرنگ دارم

دلی افسرده تر از سنگ دارم

1011

چو دریابت همیشه پاک دیدم

چو برگشتم به تعقیب صدایت

تو را یک موج بی خاشاک دیدم

تو را در هاله پژواک دیدم

1012

نظر چون برگل ریواس کردم

چو دانشجوی دانشگاه هستی

جوانی را ز نو احساس کردم

هزاران واحد را پاس کردم

1013

نمیدانم که شاهم یا گدایم

درین گیرم چرا چون غنچه گل

مردد مانده ام دردم دوایم

گهی با خویش و گه از خود جدایم

1014

بدستی می بدستی ساز دارم

کبوتر بچه آغاز راهم

بهر دستی هزاران راز دارم

هوای آخرین پرواز دارم

1015

شبی را خواب وحشتناک دیدم

تو را چون این چنین دیدم پریشان

گریبان تو را صد چاک دیدم

حساب خویشتن را پاک دیدم

1021

غزال خسته دشت گناهم

بسان مرغک بی آشیانه

غریب و مانده و بی جان پناهم

گرفتار زمستانی سیاهم

1022

برسم یادگاری هر چه هشتم

اگر بینی که عریان و فقیرم

زدم نقشی ز درویشی به خشتم

بدست خود نوشتم سر نوشتم

1023

میان باغ گلها لاله چیدم

به بندیهای این دنیا بگوئید

چه اعجازی از این آلاله دیدم

زگلها بوی آزادی شنیدم

1024

کنار باغ گلها ره نشینم

برای آنکه خواب بد نبینم

بجای شادمانی ها غمینم

قسم خوردم که دیگر گل نچینم

1025

در عالم اهل شور و شر نبودم

به ابن الوقتیم این بس که هرگز

میان سر بلندان سر نبودم

به فکر لحظه‌دیگر نبودم

1026

زبان بسته را در باز کردم

چنان بارید بر من ابر رحمت

تو میدانی که کشف راز کردم

نگو گفتن بگو اعجاز کردم

1027

قسم بر عهد و پیمانی که بستم

تو نفرین میکنی بر حال زارم

ترا من از دل و جان می پرستم

ولیکن من دعا گوی تو هستم

1028

اگر در کار خود تاخیر کردم

اگر دیر آمدم در دشت میعاد

خودم را در جوانی پیر کردم

هزاران شهر را تسخیر کردم

1029

بیائید ای رفیقان پر بگیرم

بیائید ای گرفتاران عالم

چو آتش در نیستان در بگیرم

شب قدر است قرآن سر بگیریم

1030

من از غم هر چه گویی کم ندارم

چنان مست از می صبرم که گویی

ولی فکری بجز این دم ندارم

خبر از عالم و آدم ندارم

1021

غزال خسته دشت گناهم

بسان مرغک بی آشیانه

غریب و مانده و بی جان پناهم

گرفتار زمستانی سیاهم

1022

برسم یادگاری هر چه هشتم

اگر بینی که عریان و فقیرم

زدم نقشی ز درویشی به خشتم

بدست خود نوشتم سر نوشتم

1023

میان باغ گلها لاله چیدم

به بندیهای این دنیا بگوئید

چه اعجازی از این آلاله دیدم

زگلها بوی آزادی شنیدم

1024

کنار باغ گلها ره نشینم

برای آنکه خواب بد نبینم

بجای شادمانی ها غمینم

قسم خوردم که دیگر گل نچینم

1025

در عالم اهل شور و شر نبودم

به ابن الوقتیم این بس که هرگز

میان سر بلندان سر نبودم

به فکر لحظه‌دیگر نبودم

1031

از اول تابع تقدیر گشتم

درین شیب و فراز زندگانی

بدین منوال بی تدبیر گشتم

بدنبال جوانی پیر گشتم

1032

گهی در خواب و گه شبخیز بودم

کنار میوه یکدست هستی

گهی کند و زمانی تیز بودم

به غیر از میوه ها هر چیز بودم

1033

گمان من تو دردی من دوایم

سرود تو ز خط و خال یار است

تو از نفرینانی من دعایم

ولی من خویشتن را می سرایم

1034

آسمانم ستاره میبارم

گر ترا در درون جان بینم

دشت در دشت عشق میکارم

در یقینم که شک نمی آرم

1035

من ز قانون دهر بیزارم

یا بجرمی که پیر و فرتوتم

بزمین و زمان بدهکارم

حق ندارم که دوستت دارم

1036

گریه کردم ولیک خندیدم

کور رنگی نداشتم اما...

از جمادات نیز گل چیدم

همه را سبز سبز میدیدم

1037

بیا ای آسمان باهم بباریم

گلی بر گوشه صحرا بکاریم

بیا تا پشت یکدیگر بخاریم

دمار از روزگار غم بر آریم

1038

بدریای گل آبی رسیدم

درون مجلس زیبا جمالان

برای یار خود یک دسته چیدم

زلیخا گفتم و یوسف شنیدم

1039

به مرغان مهاجر دانه دادم

به مجنون چون رسیدم بهر لیلا

غمم را در دل خود خانه دادم

وفا را یاد این دیوانه دادم

1040

چه کردی با دلم پروردگارم

شکستی پیکر پیر چنارم

در آوردی دمار از روزگارم

زدستم رفت تنها یادگارم

1031

از اول تابع تقدیر گشتم

درین شیب و فراز زندگانی

بدین منوال بی تدبیر گشتم

بدنبال جوانی پیر گشتم

1032

گهی در خواب و گه شبخیز بودم

کنار میوه یکدست هستی

گهی کند و زمانی تیز بودم

به غیر از میوه ها هر چیز بودم

1033

گمان من تو دردی من دوایم

سرود تو ز خط و خال یار است

تو از نفرینانی من دعایم

ولی من خویشتن را می سرایم

1034

آسمانم ستاره میبارم

گر ترا در درون جان بینم

دشت در دشت عشق میکارم

در یقینم که شک نمی آرم

1035

من ز قانون دهر بیزارم

یا بجرمی که پیر و فرتوتم

بزمین و زمان بدهکارم

حق ندارم که دوستت دارم

1041

سه تارم ای سه تارم ای سه تارم

بنال امشب که میخوام درین دشت

رفیق خلوت شبهای تارم

برای اهل فردا گل بکارم

1042

سیه مستم نمیدانم که مستم

اگر دیوانه ام یا هوشیارم

همین استم که در پیش تو هستم

بریزان آب صافی روی دستم

1043

اجازت ده خدا را خون ببارم

عنایت کن صفا و خوشدلی را

مثال گلروشان گل بکارم

که هرگز تاب بی مهری ندارم

1044

من امشب مست رود بیلقانم

بدو گفتم من و تو دو مسافر

مذاب کوره آتشفشانم

تو از بیرون و من از تو روانم

1045

بیا همسایه مهتاب باشیم

مرا حیف آیدم در بستر شب

رفیق خلوت مرداب باشیم

خدا بیدار و ما در خواب باشیم

1046

ز طفلی سینه ای صد پاره دیدم

گلو بند ترا بر خاطر دل

درون سینه سنگ خاره دیدم

بجای مهره گهواره دیدم

1047

به قرآنی که می بینی بدستم

بخاک کعبه شش گوشه عشق

به پیمانی که در این لحظه بستم

ترا من از دل و جان می پرستم

1048

من از پیمانه پیمایان مستم

خدا را در جمال یار دیدم

چه مستی مست پیمانه الستم

بدان خاطر خدا را می پرستم

1049

جهان را غرقه در گرداب دیدم

نمیدانم که این کابوس غم را

دل آرام را بی تاب دیدم

به بیداری و یا در خواب دیدم

1050

خدا یا سینه ام را آسمان کن

خدا یا با تمام خلق عالم

در آن صد جوی نورانی روان کن

دل سنگین ما را مهربان کن

1041

سه تارم ای سه تارم ای سه تارم

بنال امشب که میخوام درین دشت

رفیق خلوت شبهای تارم

برای اهل فردا گل بکارم

1042

سیه مستم نمیدانم که مستم

اگر دیوانه ام یا هوشیارم

همین استم که در پیش تو هستم

بریزان آب صافی روی دستم

1043

اجازت ده خدا را خون ببارم

عنایت کن صفا و خوشدلی را

مثال گلروشان گل بکارم

که هرگز تاب بی مهری ندارم

1044

من امشب مست رود بیلقانم

بدو گفتم من و تو دو مسافر

مذاب کوره آتشفشانم

تو از بیرون و من از تو روانم

1045

بیا همسایه مهتاب باشیم

مرا حیف آیدم در بستر شب

رفیق خلوت مرداب باشیم

خدا بیدار و ما در خواب باشیم

1051

دل گل را ز بلبل خسته تر کن

و بلبل را به گل وابسته تر کن

درون خانه آئینه ما

نقوش عشق را برجسته تر کن

1052

شبی را خواب خود با آب گفتم

به شیوایی و آب تاب گفتم

من دیوانه خواب خویشتن را

بجای آب با مهتاب گفتم

1053

صدای کوچ در یاد بهارم

خزان پیر را آئینه دارم

چو باغ سرد و خاموش زمستان

گل یخ در میان سینه دارم

1054

چو خون میریزد از ابر نگاهم

شفق گون میکند اینگونه راهم

به هم میریزم این چرخ و فلک را

اگر دنیا نباشد دل بخواهم

1055

من عاشق مردم جهانم

پیوسته به فکر این و آنم

در این ره اگر که آزمونی ست

آماده برای امتحانم

1056

از هزاران گلی که من چیدم

کافرم چون تویی اگر دیدم

این همه گل میان باغ هنر

من یکی لاله را پسندیدم

1057

ما همه مردمان ایرانیم

آسمانی ترین مسلمانیم

از چه باید به درد هم نخوریم

ما که شاگرد یک دبستانیم

1058

چون به عشق تو روز و شب جفتم

هر چه در سینه داشتم رفتم

همه بیعت به این و آن کردند

من یکی با تو یا علی گفتم

1059

پنجره باز من صحبت دریا کند

حالت دریا مرا غرق تماشا کند

گفت خدا گونه ای با من بی اعتبار

مرد خدا می شود هر که خدایا کند

1060

تو شه مطلق و من درویشم

شادکامی تو و من دلریشم

سربه زانوی تفکر دارم

به خدایی تو می اندیشم

1051

دل گل را ز بلبل خسته تر کن

و بلبل را به گل وابسته تر کن

درون خانه آئینه ما

نقوش عشق را برجسته تر کن

1052

شبی را خواب خود با آب گفتم

به شیوایی و آب تاب گفتم

من دیوانه خواب خویشتن را

بجای آب با مهتاب گفتم

1053

صدای کوچ در یاد بهارم

خزان پیر را آئینه دارم

چو باغ سرد و خاموش زمستان

گل یخ در میان سینه دارم

1054

چو خون میریزد از ابر نگاهم

شفق گون میکند اینگونه راهم

به هم میریزم این چرخ و فلک را

اگر دنیا نباشد دل بخواهم

1055

من عاشق مردم جهانم

پیوسته به فکر این و آنم

در این ره اگر که آزمونی ست

آماده برای امتحانم

1061

سالیانی ست در به در گشتم

رفته بودم به راه بی خبری

مرغ بی بال نوحه گر گشتم

از همان ره که رفته برگشتم

1062

کیستم من سلاله رنگم

من درین شهر آهن و فولاد

همه جا وسعت است و من تنگم

آدمی زاده نیستم سنگم

1063

گرد آینه دل را رفتم

گر دهانم به بدی واگردید

همه جا در محبت سافتم

از خدا بی خبران را گفتم

1064

باز شب گشت و من سیه مستم

هر چه خواهی بخواه از من می

مستم و باده هست در دستم

امشبى را که من در آن هستم

1065

باغ آفت گرفته را مانم

دیگر از من سخن نمی گویند

مرد از خویش رفته را مانم

آخرین روز هفته را مانم

1066

تا گریه نشسته بر لبانم

قرآن مرا بگو بیارند

تاریک مثال آسمانم

تا سوره نور را بخوانم

1067

خانه بردوش بی سروپایم

در کنار جماعت دنیا

گاه اینجا و گاه آنجا

گر بدانی چه قدر تنه‌ایم

1068

گرچه ما گوهر محک زده ایم

آن قدر مانده ایم با این حال

باز گویا که حرف شک زده ایم

مثل نان شما کپک زده ایم

1069

به عیادت ره تو طی کردم

من ترا خرمنی ز گل دیدم

هرچه کردم نشد که بر گردم

گر برایت گلی نیاوردم

1070

رهروی بوده ام که واماندم

همه رفتند با سبکباری

در سر کوچه شما ماندم

من و یک کوله بار جا ماندم

1061

سالیانی ست در به در گشتم

رفته بودم به راه بی خبری

مرغ بی بال نوحه گر گشتم

از همان ره که رفته برگشتم

1062

کیستم من سلاله رنگم

من درین شهر آهن و فولاد

همه جا وسعت است و من تنگم

آدمی زاده نیستم سنگم

1063

گرد آینه دل را رفتم

گر دهانم به بدی واگردید

همه جا در محبت سافتم

از خدا بی خبران را گفتم

1064

باز شب گشت و من سیه مستم

هر چه خواهی بخواه از من می

مستم و باده هست در دستم

امشبى را که من در آن هستم

1065

باغ آفت گرفته را مانم

دیگر از من سخن نمی گویند

مرد از خویش رفته را مانم

آخرین روز هفته را مانم

1071

گاه آنجا و گاه اینجا

همه روی زمین گرفتارند

گاه با خویش و گاه تنهایم

من گرفتار آسمانهایم

1072

هر چه از این زمانه بد دیدم

خنده دارست گرچه کار جهان

من ز رنج کسی نرنجیدم

باز هم من به آن نخندیدم

1073

چه غم ها دادی و چیزی نگفتم

خداوندا به پیری دردم مرگ

چه حرفی از تو ای دلبر شنفتم

بکن کاری زدست و پا نیفتم

1074

ترا چون من به صحرا می رسانم

و هر جوری که پیش آید خوش آید

سلامی هم به دریا می رسانم

من امشب را به فردا می رسانم

1075

شبی دل را به روی آب دیدم

خدا را جستجو می کرد اما

هزاران شمع در مهتاب دیدم

حسین بن علی را در خواب دیدم

1076

نظر بر مصحف اعجاز کردم

از این دفتر به یمن سوره نور

دلم را منبع هر راز کردم

گره از کار مردم باز کردم

1077

سر سجاده در ایاک بودم

به لبیک تو فهمیدم خدا یا

به گوشم طالب پژوهاک بودم

در آن دم پاک پاک پاک بودم

1078

ظاهرا مانده غم و دردم

من اگر جا زدم که جا نزدم

عشق را بهترین ره آوردم

از هویت دفاع می کردم

1079

مثال خار دستی را نخستم

خدا یا بارها بشکن دلم را

در خانه به روی کس نبستم

اگر یک بار از کس دل شکستم

1080

چو آوردی ز صحرا تا سرایم

اگر حال شب دوشم بیاید

چو آوردی ره آوردی برایم

برایت صد دوبیتی می سرایم

1081

اگر چه لحظه ای راحت ندارم

چو دریای محبت بی قرارم

ولی از همت سبز توکل

سر راحت به بالش می گذارم

1082

سرم را زیر دست غم نکردم

جوی هم از غرورم کم نکردم

سرم را با تمام بی نوایی

برای مال دنیا خم نکردم

1083

تو ای دریای سبز پر ز رازم

دو چشمان کبودت را بنازم

بگو آخر در این دنیای دوری

دو چشمانم نمی خوابد چه سازم

1084

تویی آئینه من سنگ صبورم

تو نزدیکی به من من از تو دورم

تو ای فانوس نور و روشنایی

ز تاریکی دنیا ده عبورم

1085

دو چشمم را به آب دیده تر کن

درخت عشق ما را بارور کن

میان کوره بی همزبانی

خدایا آتشم را بیشتر کن

1086

به هنگامی که زینجا می پریم من

فضای بیکران را می درم من

اگر رفتم از این دنیای فانی

زمین را نیز با خود می برم من

1087

شرابی نذر جامت می کنم من

گل آبادی بنامت می کنم من

خدا خود گفته گر گردی مسلمون

دو دنیا را به کامت می کنم من

1088

دل خود را بدوست یک دله کن

در ره دور عشق حوصله کن

هرچه پیش آیدت خوشش انگار

خویش را در همارگی یله کن

1089

عجب حالی بود حیرانی من

چو ماه خسته سر گردانی من

از آن برتر درون سینه من

سرشک گریه پنهانی من

1090

ببین بوی گل آبادی من

صدای ساز و جشن و شادی من

گمانم پیش تر از من به اینجا

رسیده نامه آزادی من

1081

اگر چه لحظه ای راحت ندارم

چو دریای محبت بی قرارم

ولی از همت سبز توکل

سر راحت به بالش می گذارم

1082

سرم را زیر دست غم نکردم

جوی هم از غرورم کم نکردم

سرم را با تمام بی نوایی

برای مال دنیا خم نکردم

1083

تو ای دریای سبز پر ز رازم

دو چشمان کبودت را بنازم

بگو آخر در این دنیای دوری

دو چشمانم نمی خوابد چه سازم

1084

تویی آئینه من سنگ صبورم

تو نزدیکی به من من از تو دورم

تو ای فانوس نور و روشنایی

ز تاریکی دنیا ده عبورم

1085

دو چشمم را به آب دیده تر کن

درخت عشق ما را بارور کن

میان کوره بی همزبانی

خدایا آتشم را بیشتر کن

1091

شباهنگ سحر گه را خبر کن

بخوان مانند چاووشان صحرا

بگو با یار من عزم سفر کن

ره زواره ما را مختصر کن

1092

در دشت خیال خویش آزادم کن

آهوی توام مزین به تیرم اما

در وقت طلب ز سینه فریادم کن

در زمره صید خود قلمدادم کن

1093

توسن آفتاب را زین کن

در میان چمن چو کودک گل

رو به صحرا ی مهر آئین کن

دهنت را بخنده شیرین کن

1094

خانه بر دوش سخت کوشم من

گر دو عالم به من عطا گردد

ساده کردار و ساده پوشم من

شعر خود را نمی فروشم من

1095

چه ریاضت ز غم کشیدم من

لیک با طاقتی که در من بود

تابه اقلیم دل رسیدم من

نَفْسِ نَفْسِ را بریدم من

1096

دستها را به سوی بالا کن

در دعا چون قبیله خورشید

با مناجاتیان خدایا کن

از خدا یکدلی تمنا کن

1097

پیرهن سرخ چو کردی به تن

یک نظری کن به من نیمه جان

خود تو ندانی که چه کردی به من

بهر خدا تیر خلاصم بزن

1098

پیرانه سری و گوش سنگینی من

اعلام حضور بازی پایانی است

کم نوری چشم و حال بد بینی من

از نرد زمانه مهره بر چینی من

1099

با خلق خدای مهربان خویشی کن

کی گفته گرسنه باش در سفره دهر

نیکو صفتی و نیک اندیشی کن

قارون زمانه باش و درویشی کن

1100

نظری هم به عرض حالم کن

گرچه عرضم تمام شد با عمر

زیر چشمی نگه به سالم کن

لا اقل با وفا حلام کن

1091

شباهنگ سحر گه را خبر کن

بخوان مانند چاووشان صحرا

بگو با یار من عزم سفر کن

ره زواره ما را مختصر کن

1092

در دشت خیال خویش آزادم کن

آهوی توام مزین به تیرم اما

در وقت طلب ز سینه فریادم کن

در زمره صید خود قلمدادم کن

1093

توسن آفتاب را زین کن

در میان چمن چو کودک گل

رو به صحرا ی مهر آئین کن

دهنت را بخنده شیرین کن

1094

خانه بر دوش سخت کوشم من

گر دو عالم به من عطا گردد

ساده کردار و ساده پوشم من

شعر خود را نمی فروشم من

1095

چه ریاضت ز غم کشیدم من

لیک با طاقتی که در من بود

تابه اقلیم دل رسیدم من

نَفْسِ نَفْسِ را بریدم من

1101

دو چشمت را کتابت می کنم من
اگر که باب طبع خاطرت نیست

تو را در خود قرائت می کنم من
ز کویت رفع زحمت می کنم من

1102

جوانی رفت و گل فصل بهاران
چه تلخی بود و بیماری و زندان

رهایم کرد تنها زیر باران
خدایا آن زمان را بر مگردان

1103

اگر بهر تو هُدهُد گشته ام من
تو ای یارم برای خاطر تست

به میل و خواهش خود گشته ام من
ز مادر گر تولد گشته ام من

1104

خداوندا مرا پر کار گردان
به خوابم کرده اهریمن ولی تو

به خوبی صاحب آثار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

1105

اگر پیرم جوانی می کنم من
به دشمن های خود هم که ندارم

جوانی و شادخوانی می کنم من
چو یاران مهربانی می کنم من

1106

تو خورشید و منم مهتاب روشن
تو در آن سو و من این سوی عالم

تو کوه آتش و من کاه خرمن
من از تو نور می گیرم تو از من

1107

خدا یا بد دلی را ریشه کن کن
اگر بهرم جوی راحت رسانی

مرا پیراهن تقوا به تن کن
میان اهل عالم سر شکن کن

1108

سرا پا نور ایمان می شوم من
اگر چه کافر عشقم ولیکن

به داروی تو درمان می شوم من
به دست تو مسلمان می شوم من

1109

دیگ بخشایش چو می آمد به جوش
مانده بودم بر سر بازار عشق

گل فروشی آمد از باغ سروش
بر گل اندازم نظر یا گل فروش

1110

دامنی صد پاره خونین پیرهن
هر کسی با دلبری من زین میان

پوشش عیب است در آغوش تن
با خود اما بیخودم از خویشتن

1101

دو چشمت را کتابت می کنم من
اگر که باب طبع خاطرت نیست

تو را در خود قرائت می کنم من
ز کویت رفع زحمت می کنم من

1102

جوانی رفت و گل فصل بهاران
چه تلخی بود و بیماری و زندان

رهایم کرد تنها زیر باران
خدایا آن زمان را بر مگردان

1103

اگر بهر تو هُدهُد گشته ام من
تو ای یارم برای خاطر تست

به میل و خواهش خود گشته ام من
ز مادر گر تولد گشته ام من

1104

خداوندا مرا پر کار گردان
به خوابم کرده اهریمن ولی تو

به خوبی صاحب آثار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

1105

اگر پیرم جوانی می کنم من
به دشمن های خود هم که ندارم

جوانی و شادخوانی می کنم من
چو یاران مهربانی می کنم من

1111

هم نغمه حق حق شباویزم من
ای اهل بهار فرصت از دستم رفت

در باغ شفق گل سبک خیزم من
در پنجه سرد فصل پائیزم من

1112

جام شرم آلود رنگ زرد من
داد دست غم بهنگام وداع

واژه عاجز از بیان درد من
دست گرمش را بدست سرد من

1113

با ترک سپید جامه ای روی چمن
او رفت و گل سمن به تاراجش رفت

گل گفتیم و گل شنید و گل کرد سمن
من ماندم و من ماندم و من ماندم و من

1114

دردهای مرا دوائی تو
من نمیدانم آنچه میدانم

هم دوائی و هم شفای تو
بهترین بنده خدایی تو

1115

رفت و برگشت یار چل گیسو
زین میان هاتنی ندا در داد

یار صافی درون و صوفی خو
حق به حقدار میرسد یا هو

1116

بی باده به سفره ای لب نان مشکن
خواهی نشود لقمه گلو گیر شرف

می خورده جناب عشق آسان مشکن
هر جا که نمک خوری نمکدان مشکن

1117

خونابه دیده رنگ پیمانه من

هریک به حکایتی ز دل میگویند
بار غم دل نشسته بر شانه من
لب چینی و گریه های طفلانه من

1118

زیر پا افتاده را یاری مکن

من نمیگویم بیای کس بسوز
از حریم دل نگهداری مکن
مرد باش و دیگر آزاری مکن

1119

یار من با ناز می گوید سخن

بسکه با شر مست در دنیای عشق
از سخن پرداز میگوید سخن
با زبان ساز میگوید سخن

1120

ای باده ز ترک توبه مجبورم کن

تا شب نشده مرا به میخانه رسان
با همت خود زدست غم دورم کن
با خلوتیان عشق محشورم کن

1111

هم نغمه حق حق شباویزم من
ای اهل بهار فرصت از دستم رفت

در باغ شفق گل سبک خیزم من
در پنجه سرد فصل پائیزم من

1112

جام شرم آلود رنگ زرد من
داد دست غم بهنگام وداع

واژه عاجز از بیان درد من
دست گرمش را بدست سرد من

1113

با ترک سپید جامه ای روی چمن
او رفت و گل سمن به تاراجش رفت

گل گفتیم و گل شنید و گل کرد سمن
من ماندم و من ماندم و من ماندم و من

1114

دردهای مرا دوائی تو
من نمیدانم آنچه میدانم

هم دوائی و هم شفای تو
بهترین بنده خدایی تو

1115

رفت و برگشت یار چل گیسو
زین میان هاتنی ندا در داد

یار صافی درون و صوفی خو
حق به حقدار میرسد یا هو

1121

با خار غمش حصار دل برچین کن
طوطی صفت از آینه بر گردان رو

امید وصال او بخود تلقین کن
با قند لب او دهنی شیرین کن

1122

مرا همناله مرغان شب کن
ندارم جز تو در صحرای محشر

دلم را آتشتانی زتب کن
خدایا خویش را از من طلب کن

1123

دل تنها دل صحرائی من
بهر جایی که من رفتم ندیدم

سرشک دیده دریائی من
رفیقی بهتر از تنهائی من

1124

مسلمانان مسلمان زاده ام من
ولی از عشق ترسائی خرد سوز

مسلمان زاده آزاده ام من
دل و دین را به غارت داده ام من

1125

چه بازی بود دنیا سازی من
دلم از آن گرفته دردم مرگ

به این مخروبه چنگ اندازی من
که تنها می شود همبازی من

1126

خدا یا راحتم از اهرمن کن

حریف دشمن ایمان شکن کن
ز خاک سینه من ریشه کن کن

درخت خشک بدبینی و غم را

1127

خدا یا آسمان را سایه بان کن

زا بر رحمتت باران روان کن
مرا با خلق عالم مهربان کن

خدایا جان پر مهران هستی

1128

خدایا بهترم من بهترم کن

صفا و یکدلی را باورم کن
مرا مدیون شیر مادرم کن

اگر جز راه تو راهی بپویم

1129

بدنیای لطیف بعد باران

به تابستان و پائیز و زمستان
خدایا عشق را در من نمیران

به آب و باد و آتش درنیستان

1130

چه بشکوهه سکوت لالی من

چه انبوهه غم بدحالی من
امان از دست کم اقبالی من

پرید از بام دل مرغ سعادت

1121

با خار غمش حصار دل برچین کن
طوطی صفت از آینه بر گردان رو

امید وصال او بخود تلقین کن
با قند لب او دهنی شیرین کن

1122

مرا همناله مرغان شب کن
ندارم جز تو در صحرای محشر

دلم را آتشتانی زتب کن
خدایا خویش را از من طلب کن

1123

دل تنها دل صحرائی من
بهر جایی که من رفتم ندیدم

سرشک دیده دریائی من
رفیقی بهتر از تنهائی من

1124

مسلمانان مسلمان زاده ام من
ولی از عشق ترسائی خرد سوز

مسلمان زاده آزاده ام من
دل و دین را به غارت داده ام من

1125

چه بازی بود دنیا سازی من
دلم از آن گرفته دردم مرگ

به این مخروبه چنگ اندازی من
که تنها می شود همبازی من

1131

یکی می گفت بر حالم نظر کن

شباهنگ شب تکرار می گفت

یکی می گفت ره را مختصر کن

خدا یا ناله ام رابیشتر کن

1132

جهانی را گل آذین می کنم من

بیا بهر تو بین اهل عالم

برایت توسنی زین می کنم من

هزاران مرد گلچین می کنم من

1133

چو آهو بزّه قرقر می کنم من

چنان شد رعشه دامنگیر جانم

چو شبنم غنچه را تر می کنم من

چو کودک تازه سر سر می کنم من

1134

مرا در بین ره پویان علم کن

اگر پایم به کج پویی گذر کرد

بدریای هنر صاحب بلم کن

به تیر فتنه دستم را قلم کن

1135

کمتر ز تمام کمتران بیشی من

در محفل اهل دل به خلوتگه راز

اندیشه اسیر بیخود اندیشی من

شرمندگی من است درویشی من

1136

در مسلک عشق پایی خویشم من

در مدرسه کبر رخنه دارد به دلم

آسوده ز غصه کم و بیشم من

در میکده خاک پای درویشم من

1137

رو سوی حریم کعبه بی سو کن

با قطره شرماب گل روی علی

چون آینه جمع خویش را یکسو کن

و ز نام محمد دهنی خوشبو کن

1138

ای ماه دو هفته روی را بر من کن

ای یار بیا شبی که تاریکی هست

پیراهن عشق و عاشقی بر تن کن

تکلیف من و چراغ را روشن کن

1139

خویشتن را نهنگ دریا کن

یا اگر می روی به باغ دلم

دل به دریا و رو به صحرا کن

گل چه باشد مرا تماشا کن

1140

به یا رب یا رب مرغ سحر خوان

درین تنهایی و بی همزبانی

به سوز سینه شب زنده داران

خداوندا تو رو از من مگردان

1141

ای مرغ سپیده ناله سر کن

بهر دل من بخاطر عشق

آهنگ ترانه دگر کن

با مردم شهر ما سفر کن

1142

من یکه تن و هزار دشمن

سیلابم و این دگر ندانم

از دوست کشیده دست و دامن

از دست که گریه می کنم من

1143

در آینه خویش خویش را پیدا کن

خواهی که به گریه ات نخندند ایدل

تنها شو و دوری ز همه تن ها کن

نزد همه درد خویش را حاشا کن

1144

ای خدا ما را بلا گردان مکن

در دیاری که کرامت کیمیاست

در سلوک عشق بی ایمان مکن

مرد را محتاج نامردان مکن

1145

ای کویر ای دریده پیراهن

ابر را گو ببار جان چمن

وی سراب کشیده چاک دهن

طاقت تشنگی ندارم من

1146

در وضو رو بیک طلاطم کن

گر که خشکیدآب آن دریا

خویش را همچو قو در آن گم کن

با کف خاک آن تیمم کن

1147

پیراهن سرخ سوزنی بر تن تو

ای قاتل سرخ جامه برخیز و برو

سنجاق طلا چراغ چشمک زن تو

خون من و دل فتاده در گردن تو

1148

من بندی بیقرارم آزادی کو

هر جا که روم نشانی از ویرانیست

همزاد غم ترانه شادی کو

ای خانه خراب جای آبادی کو

1149

ای نامه سرگشاده گل پیکر تو

در خون تو پیچیده که کوکو کوکو

ای خط نوشته غنچه پرپر تو

گل مویه دلپرانه مادر تو

1150

فدای نرگس جادویی تو

تداعی میکند دریای غم را

دو چشم خسته آهوئی تو

شکوه دیده آهوئی تو

1141

ای مرغ سپیده ناله سر کن

بهر دل من بخاطر عشق

آهنگ ترانه دگر کن

با مردم شهر ما سفر کن

1142

من یکه تن و هزار دشمن

سیلابم و این دگر ندانم

از دوست کشیده دست و دامن

از دست که گریه می کنم من

1143

در آینه خویش خویش را پیدا کن

خواهی که به گریه ات نخندند ایدل

تنها شو و دوری ز همه تن ها کن

نزد همه درد خویش را حاشا کن

1144

ای خدا ما را بلا گردان مکن

در دیاری که کرامت کیمیاست

در سلوک عشق بی ایمان مکن

مرد را محتاج نامردان مکن

1145

ای کویر ای دریده پیراهن

ابر را گو ببار جان چمن

وی سراب کشیده چاک دهن

طاقت تشنگی ندارم من

1151

چراغ راه شبهایم تویی تو

دلیل شام تار و روز روشن

طلوع فجر فردایم تویی تو

خدا را دین و دنیایم تویی تو

1152

بدست من رسان دست سبو را

بیا بشکن چو گیسوی سیاهت

ز پا انداز این بیهوده پو را

طلسم این پریشان گفتگو را

1153

خزان می آید و دل پیر می شه

همین حالا به فریاد دلم رس

اسیر فتنه تقدیر می شه

که فردا گر بیایی دیر می شه

1154

خداوندا دلم ماتم گرفته

نمیدانم چرا این درد و ماتم

مرا در هاله ای از غم گرفته

مرا در صبر دست کم گرفته

1155

دلم در نوجوانی پیر پیره

هر آنکس آتش اندر جان من زد

به دست آتش افروزی اسیره

الهی خانه اش آتش نگیره

1156

دل من مثل طفل بی زبونه

به پاس مردم کیش محبت

تمام شب به فکر این و اونه

به دشمن های خود هم مهربونه

1157

غزل در شعر من مثل ستونه

رباعی لاله های واژگونه

قصیده قصه ای از خاک و خونه

دو بیتی مرثیه خوان جنونه

1158

چیزی که تو را بسازه درده

مردی صفتی ست جاودانی

درد دل و رنگ و روی زرده

قربون مرام هر چه مرده

1159

دردی که مرا به پا گرفته

میدانم از آنچه می کشم من

در هر رگ و ریشه جا گرفته

آه پدرم مرا گرفته

1160

دلم یک خونه سرد و خرابه

وجودم چون هوای نوبهاری

نگهدار هزاران خم شرابه

درون ابری و بیرون آفتابه

1151

چراغ راه شبهایم تویی تو

دلیل شام تار و روز روشن

طلوع فجر فردایم تویی تو

خدا را دین و دنیایم تویی تو

1152

بدست من رسان دست سبو را

بیا بشکن چو گیسوی سیاهت

ز پا انداز این بیهوده پو را

طلسم این پریشان گفتگو را

1153

خزان می آید و دل پیر می شه

همین حالا به فریاد دلم رس

اسیر فتنه تقدیر می شه

که فردا گر بیایی دیر می شه

1154

خداوندا دلم ماتم گرفته

نمیدانم چرا این درد و ماتم

مرا در هاله ای از غم گرفته

مرا در صبر دست کم گرفته

1155

دلم در نوجوانی پیر پیره

هر آنکس آتش اندر جان من زد

به دست آتش افروزی اسیره

الهی خانه اش آتش نگیره

1161

دل آشفته ام بازار شامه

تمام کار من آخر رسیده

اسیر قصه های ننگ و نامه

ولی کار دل من ناتمامه

1162

گلی دارم مثال برگ بیده

چو صحبت می کند از صبح فردا

دو چشمانش سیه مویش سپیده

سرا پای کلام او امیده

1163

با گدایی گفت روزی پادشه

در چنین شب را که اینجا اندری

از چه بر من بسته ای اینگونه ره

از کسی ترسی نداری گفت نه

1164

هیشکی چو من ساده و بی غش نشه

آتش سرخی که منو می سوزه

آینه چهره پرخش نشه

قسمت خاکستر آتش نشه

1165

در پیم بود روح آشفته

تا که کارم بخواش نرسد

دید ما را بحالت خفته

سرنوشتی نوشته و رفته

1166

دل من دائماً بی رخت و بخته

جدا کردند از من دلبرم را

به عریانی به مانند درخته

دو دل از هم جدا کردن چه سخته

1167

دل من در هوایت پر گرفته

به صحن جبهه عشق و محبت

تو را از جملگان برتر گرفته

به پشت سینه ات سنگر گرفته

1168

بدنیایی که خوب و دلنشینه

اگر با چشم زیبایی ببینی

بسان حلقه های خوش نگینه

بهشت آرزومندی همینه

1169

ای محرم تو گلوی آکنده به آه

ای قافله دار کعبه ای مقصد راه

ای مونس و همدم شبت حلقه چاه

لا حول و لا قوة الا بالله

1170

گاه با خویش و گاه بیخویشی

گاه شاهی و گاه درویشی

گاه پس ماندگی و گاه پیشی

رسم دنیاست این کم و بیشی

1161

دل آشفته ام بازار شامه

تمام کار من آخر رسیده

اسیر قصه های ننگ و نامه

ولی کار دل من ناتمامه

1162

گلی دارم مثال برگ بیده

چو صحبت می کند از صبح فردا

دو چشمانش سیه مویش سپیده

سرا پای کلام او امیده

1163

با گدایی گفت روزی پادشه

در چنین شب را که اینجا اندری

از چه بر من بسته ای اینگونه ره

از کسی ترسی نداری گفت نه

1164

هیشکی چو من ساده و بی غش نشه

آتش سرخی که منو می سوزه

آینه چهره پرخش نشه

قسمت خاکستر آتش نشه

1165

در پیم بود روح آشفته

تا که کارم بخواش نرسد

دید ما را بحالت خفته

سرنوشتی نوشته و رفته

1171

تا به چشمان من نگه کردی

نامسلمان به کفر گیسویت

آشنایم به صد گنه کردی

روزگار مرا سیه کردی

1172

حیرت زده تو کو به کو گردیده

آبی به جگر بند نشد صحرا را

پی آمد کار خویش را سنجیده

سرچشمه رحمت خدا خشکیده

1173

تو مرشد کاملی و من سالک راه

تو گلبن تازه ای و من مرده گیاه

تو پاکی مطلق و من پیر گناه

لا حول و لا قوة إلا بالله

1174

دلم در پیش یاری گیر کرده

رسوم عاشقی توفیر کرده

دو زلفانش مرا زنجیر کرده

همین غم این دلم را پیر کرده

1175

طیبیم ای طیب پشنت پرده

مزن نشتر نمیدانم چه کردی

گل پیچیده در آغوش نرده

که زخم خود بخود سر باز کرده

1176

بدریایی که دور و بیکرانه

اگر آئینه رو گرداند از من

به صحراپی که زیبای نشونه

دل من با همه پیری جوونه

1177

سه تارم عاشق جامه درونه

اگر چه دلبرم خاموش مانده

بدست دلبری باریک میونه

ولیکن ساز من بلبل زبونه

1178

کبوتر خسته از حق هوی چاهه

همه از دست هم در ناله و من

سحر آزرده از دست پگاهه

نرنجیدم که رنجیدن گناهه

1179

به ساز دور و دیرم می زخم من

اگر بینی که سازم ناله دارد

برای دیده گیرم می زخم من

به عشق روی پیرم می زخم من

1180

بگو با ناخدای پیر و خسته

چه سازم مانده ام در بحر طوفان

مرا ساکن دل بر گل نشسته

من و یک کشتی در هم شکسته

1181

چه قرآنه که آیش بی شماره

به صحرا می خورم سوگند ای یار

دل من هر دو را در سینه داره

1182

دل من مثل قرآن کریمه

بدین نام و نشان هر دل که دیدی

چو بسم الله رحمان رحیمه

یقینا بلبل باغ نعیمه

1183

مسلمان راد و ستار العیوبه

درون سینه اش در رفت و روبه

کریم النفس و علام الغیوبه

خدا یا این مسلمانی چه خوبه

1184

چه کردم یار از من سر گروه

گرفتم سرکتابی گفت یارت

گل من زیب دست دیگرونه

اسیر دست از ما بهترونه

1185

مرا عشقت به بدنای کشانده

ولیکن دیگر ای پیر زمانه

ز رسوائی بهر سوپی دوانده

سمند کوششم در راه مانده

1186

سر من روی زانوی زمانه

دو دستم زیر سنگ آسمانه

دو چشم خسته ام بی همزبانه

تنم یک مشت پوست و استخوانه

1187

دل پوسیده رنگ غم گرفته

نمیدانم چرا در محضر یار

بگور زندگی ماتم گرفته

مرا در عشق دست کم گرفته

1188

چرا ماه زمینم زود خفته

نمیدانم چه گفتند از من زار

چرا رو از من بیدل نهفته

دل بی کینه اش از من گرفته

1189

بهر جا میروم دل وا نمیشه

بخود گفتم برای همزبانی

انیس و همدلی پیدا نمیشه

رفیقی بهتر از صحرا نمیشه

1190

صدای شرشر آب و سه تاره

هنوزم نام دلبر جاودانه

سرود مستی و بوس و کناره

چنار زندگی را یادگار

1181

چه قرآنه که آیش بی شماره

به صحرا می خورم سوگند ای یار

دل من هر دو را در سینه داره

1182

دل من مثل قرآن کریمه

بدین نام و نشان هر دل که دیدی

چو بسم الله رحمان رحیمه

یقینا بلبل باغ نعیمه

1183

مسلمان راد و ستار العیوبه

درون سینه اش در رفت و روبه

کریم النفس و علام الغیوبه

خدا یا این مسلمانی چه خوبه

1184

چه کردم یار از من سر گروه

گرفتم سرکتابی گفت یارت

گل من زیب دست دیگرونه

اسیر دست از ما بهترونه

1185

مرا عشقت به بدنای کشانده

ولیکن دیگر ای پیر زمانه

ز رسوائی بهر سوپی دوانده

سمند کوششم در راه مانده

1191

گلویم را چنان بغضی فشرده

دگر در دفترم غمنامه ای نیست

که فریاد غزل در سینه مرده

گل ابیات ما را باد برده

1192

دلم گهواره جنبان جنونه

بسان چلچراغ آسمانها

نهنگ زخمی دریای خونه

اسیر دست چرخ واژگونه

1193

نمیدانم چه از طوفان شنیده

ولیکن ناخدا همواره گوید

که رنگ از چهره دریا پریده

که کشتی بر لب ساحل رسیده

1194

ز صحرا جز گل صحرا نمانده

زدیروزم اگر صد گفته باقیست

ز دریا جز کفی بر جا نمانده

ز امروزم بجز فردا نمانده

1195

رهم دور و وجودم لخت لخته

اگر چه صد خطر در پیش دارم

خدایا کاروان داری چه سخته

تو را دارم خیالم تخت تخته

1196

به سو سوی شبستان ستاره

به من می گفت با رمز و اشاره

سحر می کرد بر حالم نظاره

امان از سینه های پاره پاره

1197

به قرآنی که اعجاز کتابه

خرابی دید فکر ماست ورنه

بدنیایی که خورشید مذابه

نه من نه تو نه او حالش خرابه

1198

دل و چشم همیشه سیر سیره

مرا یک گرده دارد سفره عشق

نمک پرورده نان و پنیره

خدا این داده را از من نگیره

1199

سرا پای وجودم ساز سازه

تو شاه و من گدای این زمانه

دری هستم که با دست تو بازه

میان ما و تو دست درازه

1200

تو ای دنیا دو چشم کور کردی

پرستوی بهار خانه ام را

تن ساز مرا رنجور کردی

ز فکر و حيله از من دور کردی

1191

گلویم را چنان بغضی فشرده

دگر در دفترم غمنامه ای نیست

که فریاد غزل در سینه مرده

گل ابیات ما را باد برده

1192

دلم گهواره جنبان جنونه

بسان چلچراغ آسمانها

نهنگ زخمی دریای خونه

اسیر دست چرخ واژگونه

1193

نمیدانم چه از طوفان شنیده

ولیکن ناخدا همواره گوید

که رنگ از چهره دریا پریده

که کشتی بر لب ساحل رسیده

1194

ز صحرا جز گل صحرا نمانده

زدیروزم اگر صد گفته باقیست

ز دریا جز کفی بر جا نمانده

ز امروزم بجز فردا نمانده

1195

رهم دور و وجودم لخت لخته

اگر چه صد خطر در پیش دارم

خدایا کاروان داری چه سخته

تو را دارم خیالم تخت تخته

1201

غمش با ما و دل با دیگرونه

به من که میرسه شمر یزیده

اسیر و مبتلای این و اونه

بلا یه فتنه آخر زمونه

1202

دل ویرانه ام غمخانه گشته

مرا عشقی که در سر پروریدم

مثال بار روی شانه گشته

برای کودکان افسانه گشته

1203

کتاب سینه ام صد واژه نازه

تسلای بخش این حال خرابم

مصیبت نامه مردان رازه

دعای سبز لای جانمازه

1204

ندای کوچ مرغان غروبه

زبدبینی رها شو از دو چشمم

صدای شروه خوانان جنوبه

نگاهی کن ببین دنیا چه خوبه

1205

هزاران شب دو چشمانم نخفته

تنم رنجور و دل بیمار و خسته

زبان من کلامی را نگفته

امان از مزرع آتش گرفته

1206

تو خود گفتی که در من نا پدیدمی

خریدم من تو را با قیمت جان

مرا تا آنچه می دیدی که دیدی

ولیکن تو مرا ارزان خریدی

1207

کتاب سینه راسی پاره کردی

چگونه با چه ترفندی چه کاری

مرا در خویشتن آواره کردی

خدای چاره را بیچاره کردی

1208

کجا موسا و کوه طور دیدی

مگر ای عقل در صحرای غربت

کجا شب را به چشم نور دیدی

سر دیوانگی را دور دیدی

1209

منم دریا تو موج تر دماغی

منم بلبل تویی گل از چه ایدوست

منم کشتی تو دریایی چراغی

زگل خواهان نمیگیری سراغی

1210

مرا از دورها فریاد کردی

سهیل آسمان سینه من

صدایم مرد صحرا زاد کردی

چه پیش آمد که از ما یاد کردی

1201

غمش با ما و دل با دیگرونه

به من که میرسه شمر یزیده

اسیر و مبتلای این و اونه

بلا یه فتنه آخر زمونه

1202

دل ویرانه ام غمخانه گشته

مرا عشقی که در سر پروریدم

مثال بار روی شانه گشته

برای کودکان افسانه گشته

1203

کتاب سینه ام صد واژه نازه

تسلای بخش این حال خرابم

مصیبت نامه مردان رازه

دعای سبز لای جانمازه

1204

ندای کوچ مرغان غروبه

زبدبینی رها شو از دو چشمم

صدای شروه خوانان جنوبه

نگاهی کن ببین دنیا چه خوبه

1205

هزاران شب دو چشمانم نخفته

تنم رنجور و دل بیمار و خسته

زبان من کلامی را نگفته

امان از مزرع آتش گرفته

1211

به یاهوی کیوتر های چاهی

بخون سرخ جاری در شقایق

به آوای حیات صبحگاهی

به ره مردان صحرا ده پناهی

1212

مرا سلطان تخت و تاج کردی

اگر چه داده ای صد ناز و نعمت

سریرم را ز سیم و عاج کردی

ولی بر لشکری محتاج کردی

1213

خدایا پیرهن از تن گرفتی

تن و پیراهنم ارزانی تو

ویا تن را ز پیراهن گرفتی

جوانی را چرا از من گرفتی

1214

چراغ طوری شبهای تاری

توحتی با گنه کاران نداری

بهشت آسمان را برگ و باری

نمیدانم چرا از من شکاری

1215

پرورده مست شیر شیری

خورشید زمانه ای به سرما

ورزیده زدست ژنده پیری

محموله آب در کویری

1216

گه گندم و کاه و تیغ و داسی

از سایه خود چه می هراسی

گه خوان نهاده بر پلاسی

خود را تو چرا نمی شناسی

1217

تا کی بیخیال چون و چندی

دنیا بتو گریه میدهد یاد

تا کی چو مگس اسیر قندی

با مسخره گر به او نخندی

1218

ای خفته به خاک بی گمانی

تو آمده ای که باز گردی

ای رفته به ملک جاودانی

صد سال دگر اگر بمانی

1219

مرا همراه ایل درد کردی

برای آنکه جانم را بگیری

بهارم را خزان زرد کردی

ازین دنیا دلم را سرد کردی

1220

برای کشتن من شرم کردی

برای آنکه از مردن نترسم

به سرسختی دلم را نرم کردی

سرمن را به دنیا گرم کردی

1221

سر گشته پا به پای مجنون منی

هم ساحل شور بار جیحون منی

آشفته سر بکوه و هامون منی

با این همه از چه تشنه خون منی

1222

همچون عصا که بر کف شبکور داده ای

با اینهمه نصیب دلم کن بحق عشق

مارا هزار آینه از نور داده ای

مرگ مقدسی که به منصور داده ای

1223

ای دل تو چرا چو جغد بد آهنگی

خاموش نشسته ای در آغوش خیال

دائم زحضور زندگی دلتنگی

ای خانه خراب من مگر از سنگی

1224

در مصحف عشق سوره رحمانی

در راه طلب چو خضر فرخنده سرشت

گلوژه آیه آیه قرآنی

پیغمبر مردمان سر گردانی

1225

در فصل شکفتگی خزانم نکنی

در صحنه ذوق خیمه شب بازی خویش

شرمنده روی این و آنم نکنی

بازیچه دست دیگرانم نکنی

1226

به من ایدل بجای عشق و حیات

هر سه فصلی که با تو بودم من

قصه مرده یاد میدادی

خرمن کهنه باد میدادی

1227

به من بی بها بها دادی

ای خدا با عنایت و کرم

مهر آئینه رو نما دادی

پادشاهی به این گدا دادی

1228

عاشق سینه چاک مولایی

خوش بحالت که در طریقت عشق

مست آئینه تماشایی

سر بر این آستانه می سایبی

1229

به خرابی قسم به آبادی

سوی من آی و کن در آغوشم

در دلم مرده لحظه شادی

مرگ ای قیله گاه آزادی

1230

صد نقش مرا بر آب کردی

یک چله به پای تو نشستم

دریای مرا شراب کردی

انگور مرا شراب کردی

1221

سر گشته پا به پای مجنون منی

هم ساحل شور بار جیحون منی

آشفته سر بکوه و هامون منی

با این همه از چه تشنه خون منی

1222

همچون عصا که بر کف شبکور داده ای

با اینهمه نصیب دلم کن بحق عشق

مارا هزار آینه از نور داده ای

مرگ مقدسی که به منصور داده ای

1223

ای دل تو چرا چو جغد بد آهنگی

خاموش نشسته ای در آغوش خیال

دائم زحضور زندگی دلتنگی

ای خانه خراب من مگر از سنگی

1224

در مصحف عشق سوره رحمانی

در راه طلب چو خضر فرخنده سرشت

گلوژه آیه آیه قرآنی

پیغمبر مردمان سر گردانی

1225

در فصل شکفتگی خزانم نکنی

در صحنه ذوق خیمه شب بازی خویش

شرمنده روی این و آنم نکنی

بازیچه دست دیگرانم نکنی

1231

تو که صاحب دانش بی حدی

خداوند تمییز نیک و بدی

تو که درس رندی به ما میدهی

چرا خیمه در راه طوفان زدی

1232

زمین پا سوز و من در این صحاری

سفر کردم به حال بی قراری

خدایا این بلای آتشین را

سر دزدان صحرایی نیاری

1233

نگین خوش تراش سینه بندی

تو شیرین تر ز شیرینی قندی

رسیده مزده شادی ولی من

نمی خندم که تنها تو بخندی

1234

خداوندا گرفتارم تو کردی

اسیر عشوه یارم تو کردی

پس از یک قرن چشم رفت برهم

ازین غم خواب بیدارم تو کردی

1235

به صحرایی که در آن در نمازی

به آن کنجی که در حال نیازی

اگر دیدی مرا در خانه عشق

ابوالفضلی مرا رسوا نسازی

1236

شبی در خواب دیدم عور بودی

سوار آسمان نور بودی

مرا در نوجوانی پیر کردی

همین یک شب که از من دور بودی

1237

نگارم گل به دامن کرده امشب

گلوبندی به گردن کرده امشب

نمیدانم چرا با دیدن او

سه تارم پشت بر من کرده امشب

1238

گاه شبلی و گاه منصوری

گاه موسای وادی طوری

گاه شیخی گهی مرید چه سود

تا به خویشی ز خویشان دوری

1239

تو که با خون من قسم خوردی

پس چرا در وفا کم آوردی

بیخبر رفتنت غم فرداست

دل وامانده را کجا بردی

1240

ای که داری سر جهانگردی

دور باد از تو حال دمسردي

حال چون عزم یک سفر داری

خوش روی خوش بخانه برگردی

1231

تو که صاحب دانش بی حدی

خداوند تمییز نیک و بدی

تو که درس رندی به ما میدهی

چرا خیمه در راه طوفان زدی

1232

زمین پا سوز و من در این صحاری

سفر کردم به حال بی قراری

خدایا این بلای آتشین را

سر دزدان صحرایی نیاری

1233

نگین خوش تراش سینه بندی

تو شیرین تر ز شیرینی قندی

رسیده مزده شادی ولی من

نمی خندم که تنها تو بخندی

1234

خداوندا گرفتارم تو کردی

اسیر عشوه یارم تو کردی

پس از یک قرن چشم رفت برهم

ازین غم خواب بیدارم تو کردی

1235

به صحرایی که در آن در نمازی

به آن کنجی که در حال نیازی

اگر دیدی مرا در خانه عشق

ابوالفضلی مرا رسوا نسازی

1241

در عرصه عشق ترکنازی کردی

با اهل سخن زبان درازی کردی

صد حیف بجای دوستی چون شب و روز

با همچو منی دو دوزه بازی کردی

1242

شب را به شراب خواب مستی نکنی

از اوج فراز میل پستی نکنی

شب خوان کرامت است هشدار ایدوست

بر سفره حق دراز دستی نکنی

1243

دهنم را همچو شحنه بو کردی

لب گزیدم که های و هو کردی

ای بنام ترا چو آینه ها

هرچه کردی ز روبرو کردی

1244

بهاران آمد و ای گل تو مردی

مرا دست فراموشی سپردی

تو که عزم سفر در خاطرت بود

چرا ای گل مرا با خود نبردی

1245

مرا چون خسروان لبریز کردی

سوار مرکب شبیدیز کردی

زبان الکنی دارم خدایا

دهانم را تو شکر ریز کردی

1246

بدریاها و صحرای الهی

به ماهی و کبوترهای چاهی

دویی نقص است در قاموس هستی

نجاتم ده خدایا زین دو راهی

1247

دل را پاره پاره سنگ کردی

مرا از خویشتن دلتنگ کردی

نمیدانم ز راه سرد گویی

چرا عشق مرا کمرنگ کردی

1248

اگر بر ملک تن مرد و امیری

اگر بر خویش و بر بیگانه چیری

اگر چون رستمی در پهلوانی

شیاطین را تو دست کم نگیری

1249

یکی را رنگ و روی زرد دادی

یکی را چهره ای چون ورد دادی

بهر کس داده ای از دلخواهت

به من هم یک دل بیدرد دادی

1250

به میدان ها علم را خلق کردی

در این هستی عدم را خلق کردی

برای دیگران آسوده حالی

برای من قلم را خلق کردی

1241

در عرصه عشق ترکنازی کردی

با اهل سخن زبان درازی کردی

صد حیف بجای دوستی چون شب و روز

با همچو منی دو دوزه بازی کردی

1242

شب را به شراب خواب مستی نکنی

از اوج فراز میل پستی نکنی

شب خوان کرامت است هشدار ایدوست

بر سفره حق دراز دستی نکنی

1243

دهنم را همچو شحنه بو کردی

لب گزیدم که های و هو کردی

ای بنام ترا چو آینه ها

هرچه کردی ز روبرو کردی

1244

بهاران آمد و ای گل تو مردی

مرا دست فراموشی سپردی

تو که عزم سفر در خاطرت بود

چرا ای گل مرا با خود نبردی

1245

مرا چون خسروان لبریز کردی

سوار مرکب شبیدیز کردی

زبان الکنی دارم خدایا

دهانم را تو شکر ریز کردی

1251

تو را از حق طلب کردم بیایی

تو را کردم طلب از محضر عشق

برای نور چشمم سرمه سایی

مرا در حال بی پای بیایی

1252

به اعماق وجودم ریشه کردی

تو که آزار موری را نداری

درختم را فدای تیشه کردی

چرا خون مرا در شیشه کردی

1253

بروی آینه کردم نگاهی

سپیدی های مویم را چو دیدم

ندیدم خط درد راه راهی

کشیدم از درون سینه آهی

1254

اگر که بنده خوب خدایی

مکن با آبروی خلق بازی

رفیق و همدل و همراه مایی

بترس از قهر و خشم کبریایی

1255

به بزم اختران بالا نشینی

بدنیای غزل در خاطر من

بلند آوازه روی زمینی

سخن پرداز و مضمون آفرینی

1256

گل زلف سر رنگین کمانی

به دل دادن منم مشهور عالم

شرار لاله آتش زبانی

به دل بردن تو مشهور جهانی

1257

بباغ شب گل مهتاب دادی

بدریا شور و بر خارا خموشی

به صحرا چشمه پر آب دادی

به من هم یک دل بی تاب دادی

1258

به لوح سینه نقش ماندگاری

سرا پا گر حکایت بود لیلا

چنار زندگی را یادگاری

تو هم افسانه این روزگاری

1259

در آزار دلم بیداد کردی

مرا با اینهمه نامهربانی

دمادم بر سرم فریاد کردی

به شهر عشق دشمن شاد کردی

1260

بنفشه در کنار جویباری

تویی ساقی سر مستان عالم

گل یاد آور فصل بهاری

شرابی مستی دنباله داری

1261

چو جامم وقف خاص و عام کردی

کدامی کیستی با این مهارت

مرا با پختگی ها خام کردی

من دیوانه را آرام کردی

1262

تو را احضار کردم خواب بودی

چو از خواب گران بیدار گشتی

به شهر خلوت مهتاب بودی

نمیدانم چرا بی تاب بودی

1263

هم آوای نوای عندلیبی

دو چشمم تار می بیند خدا را

نگاهم را گل مردم فریبی

نمیدانم حبیبی یا طبیبی

1264

دلم را گرم ننگ و نام کردی

من آشفته را چون کبک صحرا

مرا با پختگی ها خام کردی

به نقش در همی آرام کردی

1265

گرفتم راه صحرای صبری

مرا بی تو در آغوش طبیعت

تحمل می نمایم رنج دوری

بود هر لحظه صدها سال نوری

1266

نیستان دلم را خیزرانی

همه دل می توانند برد از ما

تو اقیانوس ژرف بیکرانی

ولی تو برخلاف دیگرانی

1267

شب و تنهایی و افسرده حالی

به هر دم می برد دل کو به کویم

نمی گردد دلم زین غصه خالی

امان از دست این نازک خیالی

1268

خوشا دنیای خوب خردسالی

نمیدانم چرا دل می کشاند

جوانی، عاشقی، آشفته حالی

مرا هر دم به این نازک خیالی

1269

سخن از غربت مهتاب کردی

هزاران قصه از پرواز کردی

به جادوی نگاهم خواب کردی

دل شمع سحر را آب کردی

1270

دلا سر گشته تر از موج ابری

اگر چه آسمان دریای دردست

اسیر اختیار دست جبری

ولی ای دل تو اقیانوس صبری

1261

چو جامم وقف خاص و عام کردی

کدامی کیستی با این مهارت

مرا با پختگی ها خام کردی

من دیوانه را آرام کردی

1262

تو را احضار کردم خواب بودی

چو از خواب گران بیدار گشتی

به شهر خلوت مهتاب بودی

نمیدانم چرا بی تاب بودی

1263

هم آوای نوای عندلیبی

دو چشمم تار می بیند خدا را

نگاهم را گل مردم فریبی

نمیدانم حبیبی یا طبیبی

1264

دلم را گرم ننگ و نام کردی

من آشفته را چون کبک صحرا

مرا با پختگی ها خام کردی

به نقش در همی آرام کردی

1265

گرفتم راه صحرای صبری

مرا بی تو در آغوش طبیعت

تحمل می نمایم رنج دوری

بود هر لحظه صدها سال نوری

1271

تو در تحقیر من بیداد کردی

چه پیش آمد که ای پیر مروت

رقیب هرزه را دلشاد کردی

مرا از بندگی آزاد کردی

1272

مرا سرگرم نقش جام کردی

چون من رفتم ز شهر آرزوها

به ترفندی دلم را رام کردی

در آن اعلام قتل عام کردی

1273

چرا چون سینه ام خاموش و سردی

ز شهر ما شنیدم کوچ کردی

چرا آزرده از دنیای دردی

بر وای غم که دیگر بر نگردی

1274

شبی کردم بیار خود سلامی

اگر چه صد سخن در سینه دارم

گرفتم با نگاهش نیمه جامی

بجز عشقش نگفتم من کلامی

1275

خداوندا مرا رنجور کردی

به چشم انداز خوشدل بودم اما

خراب این خانه معمور کردی

دو چشمان مرا هم کور کردی

1276

کمم را در جهان بیش آفریدی

همه دورند از قرب حضورت

مرا سلطان درویش آفریدی

مرا همسایه خویش آفریدی

1277

نسیم صبح دریای شمالی

به قاموس غزل در خاطر من

تو رویایی تر از موج خیالی

بهین گلوآزه سحر حلالی

1278

خدا یا داده ها را داده گیری

بروز جانفشانی خواهم ایدوست

برایم کارها را ساده گیری

مرا چون دیگران آماده گیری

1279

نگین خوش تراش سینه ریزی

تو با حسن خدادادی که داری

نسیم دره های لاله خیزی

برای مردم صحرا عزیزی

1280

زالال زمزم جوشان نیلی

تو در حسن و کمال و دلربایی

جلو دار خداوندان ایلی

بسان مردم صحرا اصیلی

1271

تو در تحقیر من بیداد کردی

چه پیش آمد که ای پیر مروت

رقیب هرزه را دلشاد کردی

مرا از بندگی آزاد کردی

1272

مرا سرگرم نقش جام کردی

چون من رفتم ز شهر آرزوها

به ترفندی دلم را رام کردی

در آن اعلام قتل عام کردی

1273

چرا چون سینه ام خاموش و سردی

ز شهر ما شنیدم کوچ کردی

چرا آزرده از دنیای دردی

بر وای غم که دیگر بر نگردی

1274

شبی کردم بیار خود سلامی

اگر چه صد سخن در سینه دارم

گرفتم با نگاهش نیمه جامی

بجز عشقش نگفتم من کلامی

1275

خداوندا مرا رنجور کردی

به چشم انداز خوشدل بودم اما

خراب این خانه معمور کردی

دو چشمان مرا هم کور کردی

1281

به چشم مثل تندیس بلوری

گلی اما به چشم کهنه کاران

سرا پا غرقه دریای نوری

به صحرای محبت نو ظهوری

1282

دلا تا کی بحال جست و خیزی

تو هم ای اشک دامن ریز صحرا

چرا غافل ز روز رستخیزی

چرا از مردم خود می گریزی

1283

خداوندا تو تنها اهل دردی

سخن هایی که یادم دادی ایدوست

به ملک آفرینش فرد فردی

مرا همراه این تاریخ کردی

1284

ای آنکه هزار یار داری

من مرده ام از هر آنچه زنده است

با یکدله ها چه کار داری

از مرده چه انتظاری داری

1285

گلپاره ارغوان کوه سخنی

اینجا سر جای خویش محفوظ بگو

گلدوزی دشت دامن پیرهنی

من آن تو هستم و تو از آن منی

1286

از مجمر عود میرسد گل نفسی

از شاخه عمر ما گلی می ماند

آلوده بدود شعله تاب هوسی

کافتاده بیای هرزگی های خسی

1287

ای شب بکنار خود پناهم دادی

با آنکه زبان بسته در کامم نیست

در میکده شربت سیاهم دادی

در خلوت محرمانه راهم دادی

1288

کتاب ای همه آگاهی و حقیقت و مهر

غلام حلقه بگویشم هزار سال دگر

بگیر دست مرا از سر رضامندی

بتو هماره موصوف تا خداوندی

1289

شیرین سخن و ملیح و شیرین دهنی

زیباتر از آنی که بگویم سخنی

در بین سمن های جهان یاسمنی

افسوس و هزار حیف پیمان شکنی

1290

ای که آئینه دار اسراری

حیف چون طوطیان هرزه درا

همچو منصور وارث داری

حق صحبت نگه نمی داری

1281

به چشم مثل تندیس بلوری

گلی اما به چشم کهنه کاران

سرا پا غرقه دریای نوری

به صحرای محبت نو ظهوری

1282

دلا تا کی بحال جست و خیزی

تو هم ای اشک دامن ریز صحرا

چرا غافل ز روز رستخیزی

چرا از مردم خود می گریزی

1283

خداوندا تو تنها اهل دردی

سخن هایی که یادم دادی ایدوست

به ملک آفرینش فرد فردی

مرا همراه این تاریخ کردی

1284

ای آنکه هزار یار داری

من مرده ام از هر آنچه زنده است

با یکدله ها چه کار داری

از مرده چه انتظاری داری

1285

گلپاره ارغوان کوه سخنی

اینجا سر جای خویش محفوظ بگو

گلدوزی دشت دامن پیرهنی

من آن تو هستم و تو از آن منی

1291

ایدل بگو حریف کدامین و کیستی

من پای بند یار تو مشغول چیستی

اکنون که من ز کوثر بالارسیده ام

آب از کفم بنوش مگر تشنه نیستی

1292

چون مرغ مهاجر از هوا می آیی

بیگانه به چشم آشنا می آیی

با پای پیاده مانده از جوش طلب

ای رهرو خسته از کجا می آیی

1293

ای که در سینه صد هوس داری

بعد هر پس دو صد سپس داری

یا بزنی گردن هوس ور نه

کار کن کار تا نفس داری

1294

کردم چو کلاه خویش قاضی

گشتم زهر آنچه هست راضی

با حال توکلی که دارم

چه حال و چه آتی و چه ماضی

1295

ای آنکه مرا درون یک پیرهنی

یا روح منی که بسته جان و تنی

دوراز تو نبوده ام که گویم ارنی

من مثل تو هستم و تو مانند منی

1296

ای قلندر نی نوایی میشوی

خود نمیدانی کجایی میشوی

گر نکردی حج واجب غم مخور

ذو الفقاری کربلایی می شوی

1297

یارم به نجابت قناری

میخواند سرود ماندگاری

گفتم که مرا تو دوست داری

بی هیچ بهانه گفت آری

1298

تا گوش دلم نوای توحید شنید

از مشرق دیده نور امید دمید

یار آمده بود هر چه گفتم چه کنم

عقل من بیچاره بجایی نرسید

1299

من مردم و پرده از رخت نگشادی

بر خانه چشم من قدم ننهادی

ای کاش بجای گریه امروزت

دیروز به فکر چاره می افتادی

1300

تهی کشکول دست ترک تازی

نگردد پر مگر با بی نیازی

نمیدانم چرا از اول عمر

نمیگیرد مرا دنیا به بازی

1291

ایدل بگو حریف کدامین و کیستی

من پای بند یار تو مشغول چیستی

اکنون که من ز کوثر بالارسیده ام

آب از کفم بنوش مگر تشنه نیستی

1292

چون مرغ مهاجر از هوا می آیی

بیگانه به چشم آشنا می آیی

با پای پیاده مانده از جوش طلب

ای رهرو خسته از کجا می آیی

1293

ای که در سینه صد هوس داری

بعد هر پس دو صد سپس داری

یا بزنی گردن هوس ور نه

کار کن کار تا نفس داری

1294

کردم چو کلاه خویش قاضی

گشتم زهر آنچه هست راضی

با حال توکلی که دارم

چه حال و چه آتی و چه ماضی

1295

ای آنکه مرا درون یک پیرهنی

یا روح منی که بسته جان و تنی

دوراز تو نبوده ام که گویم ارنی

من مثل تو هستم و تو مانند منی

1301

سحر گه روی بر محراب کردی

بسان شمع خود سوز سحرگاه

زخون محراب را سیراب کردی

دل پیر و جوان را آب کردی

1302

در از آهنگ همچون آبخاری

تو بالاتر زدست روزگاری

چو رود خفته در دریا کناری

بکش مارا که صاحب اختیاری

1303

گل بی آفت باغ جمالی

تویی نو غنچه گل‌باغ شادی

بهار آرزو را نو نهالی

چرا پس همچو من افسرده حالی

1304

تو با من قصه دیرینه داری

تو را من از دل و جان می پرستم

برایم حکم یک آئینه داری

به الهی که روی سینه داری

1305

دلم را شهر صد دروازه کردی

مرا بردی به صحرای شقایق

بجانم ظلم بی اندازه کردی

چرا داغ دلم را تازه کردی

1306

دستان مرا به بست لیلی

مخروبه چو کرد خانه ام را

قانون مرا شکست لیلی

پهلوی دلم نشست لیلی

1307

نو بهار مرا گل زردی

بوسه ای را که نذرمن کردی

آسمانی ترین ره آوردی

خستگی از تنم در آوردی

1308

چرا فکر یکدنگی میکنی

بجای خداوند رحمان عشق

چرا اینچنین زندگی میکنی

بت نفس را بندگی میکنی

1309

مکن خاموش دریائی سراجم

شبی که پا گشایم کرد یارم

در آتش مانده ای مانند ساجم

از آنجا مست و منگ و هاج و واجم

1310

منم شمشیر امادر غلامم

نرفتم جز ره مهر و وفا را

همه مشغول جنگ و من معافم

از آن روزی که بستند بند نافم

1301

سحر گه روی بر محراب کردی

بسان شمع خود سوز سحرگاه

زخون محراب را سیراب کردی

دل پیر و جوان را آب کردی

1302

در از آهنگ همچون آبخاری

تو بالاتر زدست روزگاری

چو رود خفته در دریا کناری

بکش مارا که صاحب اختیاری

1303

گل بی آفت باغ جمالی

تویی نو غنچه گل‌باغ شادی

بهار آرزو را نو نهالی

چرا پس همچو من افسرده حالی

1304

تو با من قصه دیرینه داری

تو را من از دل و جان می پرستم

برایم حکم یک آئینه داری

به الهی که روی سینه داری

1305

دلم را شهر صد دروازه کردی

مرا بردی به صحرای شقایق

بجانم ظلم بی اندازه کردی

چرا داغ دلم را تازه کردی

1311

من از دیوانگان شهر دردم

بهشتی را کنم پیدا و با یار

دلم خواهد جهان را در نوردم

روم آنجا و دیگر برنگردم

1312

بدنبال سرابی می دویدم

کویری ژرف بود و هرم آتش

صدای العطش از گل شنیدم

جهنم را به چشم خویش دیدم

1313

خرابم کن که تا آباد باشم

بده بالی و بشکن این قفس را

تو یادم کن که تا در یاد باشم

که تا در آسمان آزاد باشم

1314

به سر احساس عشقی تازه دارم

لبی خاموش و چشمی گریه آلود

هوس در سینه بی اندازه دارم

دلی چون شهر صد دروازه دارم

1315

غریبم در پی یک آشنایم

من اهل ناکجا هستم ولیکن

شکسته کشتی بی ناخدایم

نمیدانم کجای نا کجایم

1316

نگفتم تا کنون سیمرخ قافم

اگر چه دشمنانی ژرف دارم

غروری هم ندارم تا بلا فم

ولی من با تمامی سینه صافم

1317

گهی همگام رحمان و رحیم

اگر از غصه و غم پیر گشتم

گهی هم سوی شیطان رجیم

ولیکن از جوانان قدیم

1318

بیا تا دائما در دید باشیم

بیا در راه تاریک شب تار

به گرمی کوره خورشید باشیم

چراغ روشن امید باشیم

1319

بیا با مردم دنیا بجوشیم

مثال مردمان جبهه جنگ

در این ره از دل و از جان بکوشیم

لباس کهنه هم را نپوشیم

1320

بیا با هم می وحدت بنوشیم

بگیریم بوسه ای از چهره هم

پس آنکه عیب همدیگر ببوشیم

برای آشتی با هم بکوشیم

1321

کنار آشنایانم غریبم

غریبی در دیاری پر فریبم

اگر چه در نشیب یک فرازم

ولیکن خود فرازی بی نشیبم

1322

میان دشت و صحرا شیر پیرم

هوا گیرشب گرم کویرم

برای آخرین بار رهایی

چو سویت آمدم بستی به تیرم

1323

خدایا یکدم آرامش ندارم

زدست خویش آسایش ندارم

همه دارند از من انتظاری

ولی من از کسی خواهش ندارم

1324

شبی که در دلم یاد تو بودم

به هم می ریخت از غم تار و پودم

دمی که اشک من بر کاغذم ریخت

سرود زندگی را می سرودم

1325

درست است اینکه جانم بر لب آمد

به مغز استخوان من تب آمد

ولیکن دل به نرمی در دل شب

چو مرغ شب به یا رب یا رب آمد

1326

کجا شد دلبرم ای داد و بیداد

بداد من برس ای اهل امداد

چه پیش آمد چه کردم خود ندانم

که یار سر خوشم با من چپ افتاد

1327

سیه مستی لبش را پاک می کرد

گل من هم گریبان چاک می کرد

چو می رفتم از این دنیای سرکش

مرا در زیر پایش خاک می کرد

1328

کسی چون مرغ دریا گریه می کرد

به لب خشکی صحرا گریه می کرد

خبر از لحظه دیگر نبودش

برای مرگ فردا گریه می کرد

1329

غزل آوازه دار نام من بود

قصیده اول و فرجام من بود

دو بییتی در پی دلدادگی ها

رباعی قصه ایام من بود

1330

قلم آماده سازندگی بود

پی آبادی و بالندگی بود

سکوتش معنی بالای فریاد

نشیب آن فراز زندگی بود

1331

یکی کاری بجز یک دم ندارد

یکی پر گشته چیزی کم ندارد

سرو کار همه با غم ولیکن

چه دارد آن کسی که غم ندارد

1332

دل صحرا خبر از دور دارد

ز راه و رسم جوراجور دارد

به صابونش نمی افتد نیازی

به شهری که گل سرشور دارد

1333

هزاران داد من بیداد گردید

به پای بیستون فرهاد گردید

دل من در سکوتی بود جاوید

که اندک اندکم فریاد گردید

1334

شبی دل بی جهت می کرد فریاد

که یارم می رود ای داد و بیداد

اگر می خواست با من یار باشد

غم صد ساله ام را پس نمی داد

1335

به طاووسی که با خود ناز دارد

پری باز از همان آغاز دارد

درم را بسته یارم ای خدایا

بکن کاری که در را باز دارد

1336

دلم دائم به حال شک و پک بود

به روی نان من دائم کپک بود

همیشه سفره من باز اما

چه سازم من که دستم بی نمک بود

1337

ندارد روشنایی ماه و خورشید

به پیش یار من پروین و ناهید

به هر جایی ندیدم این درخشش

طلا در گردن او می درخشید

1338

شباب و پیری من پر ز غم بود

برایم یک جهان غم نیز کم بود

نمیدانم چرا در زندگانی

زمستان و بهارم مثل هم بود

1339

چه گردد ساز دنیا ساز گردند

همه با ما و تو دمساز گردند

دعایم لحظه ای گردد اجابت

عزیزانم به ایران باز گردند

1340

دل گشته سنگ خاره که خوابش نمی برد

رود ار کند شتاب شتابش نمی برد

چشم به گاه تنگدلی تا پگاه پاک

تنها ستاره ایست که خوابش نمی برد

1331

یکی کاری بجز یک دم ندارد

یکی پر گشته چیزی کم ندارد

سرو کار همه با غم ولیکن

چه دارد آن کسی که غم ندارد

1332

دل صحرا خبر از دور دارد

ز راه و رسم جوراجور دارد

به صابونش نمی افتد نیازی

به شهری که گل سرشور دارد

1333

هزاران داد من بیداد گردید

به پای بیستون فرهاد گردید

دل من در سکوتی بود جاوید

که اندک اندکم فریاد گردید

1334

شبی دل بی جهت می کرد فریاد

که یارم می رود ای داد و بیداد

اگر می خواست با من یار باشد

غم صد ساله ام را پس نمی داد

1335

به طاووسی که با خود ناز دارد

پری باز از همان آغاز دارد

درم را بسته یارم ای خدایا

بکن کاری که در را باز دارد

1341

بین من و دل من چون جنگ تن به تن بود

خاموش و حاصل آن یک پاره پیرهن بود

هر قصه ای که گفتم از غصه دل من

فریاد نارسایی از یک سکوت من بود

1342

روی اشعار کار خواهم کرد

واژه ها را مهار خواهم کرد

شده گر روز ها تلاش کنم

شعر را ماندگار خواهم کرد

1343

رویش گل به ما چه می گوید

مستی مل به ما چه می گوید

راه هم بستگی به صحرا گفت

رود بی پل به ما چه می گوید

1344

آنکه تا ساعتی دگر می مرد

مال من را به رسم غارت برد

تا که گفتم چه می کنی با من

به تریج قبای او بر خورد

1345

آنکه ز هر راه گذر می کند

در همه جا سینه سپر می کند

آنکه ندارد هنر زندگی

از همه احساس خطر می کند

1346

آنکه چیزی ز خود نمی داند

اهرمن را زخود نمی راند

و آنکه فکرش تهی ز آگاهی ست

الدرم بلدرم نمی خواند

1347

یار غاری مرا نمی خواند

نه نمی خواندم که می راند

لیک هر لحظه چون خدا با ماست

بار ما بر زمین نمی ماند

1348

آنکه را هر چه هست می بیند

شیشه را در شکست می بیند

مست با چشم خون گرفته خود

همه را مست مست می بیند

1349

گر جدایم کنند بند از بند

یا مرا سوی دار مرگ برند

لحظه ای از تو نگسلم پیوند

به خداوند یک دلی سوگند

1350

هر کجا صحبتی بود از پند

می شوم از پذیرشش خرسند

جز به آموختن نیندیشم

به مقام معلمی سوگند

1341

بین من و دل من چون جنگ تن به تن بود

خاموش و حاصل آن یک پاره پیرهن بود

هر قصه ای که گفتم از غصه دل من

فریاد نارسایی از یک سکوت من بود

1342

روی اشعار کار خواهم کرد

واژه ها را مهار خواهم کرد

شده گر روز ها تلاش کنم

شعر را ماندگار خواهم کرد

1343

رویش گل به ما چه می گوید

مستی مل به ما چه می گوید

راه هم بستگی به صحرا گفت

رود بی پل به ما چه می گوید

1344

آنکه تا ساعتی دگر می مرد

مال من را به رسم غارت برد

تا که گفتم چه می کنی با من

به تریج قبای او بر خورد

1345

آنکه ز هر راه گذر می کند

در همه جا سینه سپر می کند

آنکه ندارد هنر زندگی

از همه احساس خطر می کند

1351

یار با من مهربانی می کند
تا نسوزاند مرا این آفتاب

در زمینم آسمانی می کند
بر سر من سایه بانی می کند

1352

شمع رخ جان به شعله افروزی بود
از روز ازل که نقش تقدیر زدند

پروانه دل به خویشتن سوزی بود
پیشانی نوشت من سیه روزی بود

1353

فقر ما را به کنج زندان داد
این طبیب آن مطب زبی برگی

آبروی مرا به یک نان داد
مادرم روی دست من جان داد

1354

کتاب من بنام یک مرد همسفر بود
فصول ناتمامش ناگفته من و تو

مرقومه های نابش تاریخ خون جگر بود
غزل حکایت آن پر از اگر مگر بود

1355

اگر یار سفر زادم به میعاد قرار آید
درخت خشک عمر من همین امشب ببار آید
چو یار آید بهاری می شود دنیای پائیزی
از این رو می توان گفتن زیک گل هم بهار آید

1356

آن پسر و آن دگر پدر باشید
مثل خیلی که یاوران همند

چون پدر حافظ پسر باشید
آب باریک یکدیگر باشید

1357

من دیگ همیشه جوش بودم
با این همه در مقابل عشق

یک رود پر از خروش بودم
سر تا به قدم به گوش بودم

1358

چونکه فکر ماندگاری کرده ام
پیر گشتم بسکه در آئینه ها

در کتابم نور جاری کرده ام
از جوانی پاسداری کرده ام

1359

دائم مرا در کوی او بیداد را صد داد بود

در باز بود و غم رها در سینه ام آزاد بود
غم را کسی یادم نداد تادر گله باشم از او
زیرا که غم های دلم اندوه مادر زاد بود

1360

درد را بی جهت دوا کردم
این دو باعث شدند در دل شب

خویشتن را ز غم رها کردم
خویش را از خدا جدا کردم

1351

یار با من مهربانی می کند
تا نسوزاند مرا این آفتاب

در زمینم آسمانی می کند
بر سر من سایه بانی می کند

1352

شمع رخ جان به شعله افروزی بود
از روز ازل که نقش تقدیر زدند

پروانه دل به خویشتن سوزی بود
پیشانی نوشت من سیه روزی بود

1353

فقر ما را به کنج زندان داد
این طبیب آن مطب زبی برگی

آبروی مرا به یک نان داد
مادرم روی دست من جان داد

1354

کتاب من بنام یک مرد همسفر بود
فصول ناتمامش ناگفته من و تو

مرقومه های نابش تاریخ خون جگر بود
غزل حکایت آن پر از اگر مگر بود

1355

اگر یار سفر زادم به میعاد قرار آید
درخت خشک عمر من همین امشب ببار آید
چو یار آید بهاری می شود دنیای پائیزی
از این رو می توان گفتن زیک گل هم بهار آید

1361

در راه همواره مرد رایبی دارم

بین خود و یار خود صفایی دارم

گر اینکه شما خدای خوبی دارید

من هم ز برای خود خدایی دارم

1362

روشنی را ز ماه می جستم

راه خود را ز چاه می جستم

چون کسی ره به من نمیدادند

به خود از خود پناه می جستم

1363

فکر خود را به ماه می بردم

سر به آغوش چاه می بردم

چون کسی ره به من نمیدادند

به دل خود پناه می بردم

1364

شبی که فکر حضور کلام می کردم

هوای کودکی و مام و باب می کردم

سر مزار دو اسطوره محبت و عشق

به مهر و عاطفه از جان سلام می کردم

1365

خار و خاشاک گوشه با غم

فصل پائیز و همدم زاغم

زخم مستی مرا ز پا انداخت

کافرم گر دگر سبو گیرم

1366

همیشه بازم و فکری به بستگی نکنم

اگر چه خاک شوم سر شکستگی نکنم

قسم به راه بزرگی که سوی تو جاریست

اگر چه خسته ام احساس خستگی نکنم

1367

من موج سراب بی شکیم

یک کوره سرخ پر لهبیم

در چشم غریبه آشنایم

در خانه و شهر خود غریبم

1368

مردی ز نتاج سربدارم

دارای هزار افتخارم

گر بیکه روز و روزگارم

قربانی پیش پای یارم

1369

گر خانه به دوش کوچه گردم

یا اینکه همیشه رهنوردم

گر در پی راحتی نبودم

من عاشق و مست رنج و دردم

1370

باید که در این زمانه بی حد باشم

در راه همواره خط ممتد باشم

در راه رسیدن به خود تا به خدا

آموخته ام چگونه باید باشم

1371

در کوچه ما هزار پا می دیدم

وقتی که به جمعشان نظر می کردم

آماده بسوی ناکجا می دیدم

در باور خود دست خدا می دیدم

1372

صبر را در خود امتحان کردم

تشنگی و گرسنگی ها را

خالی از مدت و زمان کردم

از دو چشم جهان نهان کردم

1373

پشت بر جیفه جهان کردم

بر سر خوان زندگی خود را

رو به دنیای نیمه جان کردم

قانع از یک دو لقمه نان کردم

1374

درد را بی دوا دوا کردم

ای خداوند مهربان خود را

خویشتن را زغم رها کردم

به رضای تو من رضا کردم

1375

گر چه من مرد بی زبان بودم

دور از چشم خلق در همه حال

یا ز چشم همه نهان بودم

با خداوند مهربان بودم

1376

به یارم گفتم آخر پرس و جویی

دل هرگز نمی گیرد ز حرفت

چرا با من نداری گفتگویی

بگو آن را که می خواهی بگویی

1377

برایم فکر بی بالی نکردی

مرا بردی به دنیای رهایی

مرا از این خطر حالی نکردی

ولی از غم مرا خالی نکردی

1378

تن ساز مرا چون دوک کردی

به دنیای جوانی شاد بودم

تمام استخوانم پوک کردی

مرا در پای غم مفلوک کردی

1379

رفیق مردم راهم تو کردی

گدا بودم به ملک تو خدا یا

بزرگ اندیش و آگاهم تو کردی

به لطف خویشتن شاهم تو کردی

1380

نمیدانم شبی پروانه بودی

اگر بودی به این هایی که گفتم

ز شمعی گوی سبقت را ربودی

یقینا می رسی بر خود به زودی

1381

گلم چون بی نیازان ناز داری

پیمبر نیستی در آفرینش

سپید اندیشه ای پر راز داری

ولیکن یک جهان اعجاز داری

1382

همیشه با دلم پیکار کردی

بنازم دست و بازوی تو ای یار

دل و جان مرا بیمار کردی

مراکشتی سپس انکار کردی

1383

گل من روز ما را شام کردی

برای کشتنم با خوش زبانی

مرا یک موج نا آرام کردی

اگر چه پخته بودم خام کردی

1384

دلم را یک ده آباد کردی

به لبخندی چو لب را باز کردی

برایم راحتی ایجاد کردی

مرا از درد و غم آزاد کردی

1385

به بندم کرده ای آزاد باشی

درین دنیای بی بنیاد هستی

خرابم کرده ای آباد باشی

زیادم برده ای در یاد باشی

1386

تو خود را بی بدل کردی نکردی

به تو گفتم که با خود باش دائم

خودت را چون عسل کردی نکردی

به پیغام عمل کردی نکردی

1387

دلم میخواد سرود غم بخونی

اگرچه رفته اند یاران خوبم

ترا از من منو از خود بدونی

تو را میخوام کنار من بمونی

1388

به چشم من همیشه نوجونی

دعا کردم تو ای عشق دل من

جوون خوش کلام و مهربونی

کنارم باشی و تنها نمونی

1389

درین غربت تو یار آشنایی

میان این همه نازک خیالان

تن من کشتی و تو ناخدایی

تو را خواهم که اصل مدعایی

1390

نشستی بر سر خاکم به زاری

تو را نازم که با قلب رؤفت

نشان دادی به مردم اصل یاری

مرا کشتی برایم گل بیاری

1381

گلم چون بی نیازان ناز داری

پیمبر نیستی در آفرینش

سپید اندیشه ای پر راز داری

ولیکن یک جهان اعجاز داری

1382

همیشه با دلم پیکار کردی

بنازم دست و بازوی تو ای یار

دل و جان مرا بیمار کردی

مراکشتی سپس انکار کردی

1383

گل من روز ما را شام کردی

برای کشتنم با خوش زبانی

مرا یک موج نا آرام کردی

اگر چه پخته بودم خام کردی

1384

دلم را یک ده آباد کردی

به لبخندی چو لب را باز کردی

برایم راحتی ایجاد کردی

مرا از درد و غم آزاد کردی

1385

به بندم کرده ای آزاد باشی

درین دنیای بی بنیاد هستی

خرابم کرده ای آباد باشی

زیادم برده ای در یاد باشی

1391

هوا را پر زابر و دوده کردی

ندانسته و یا دانسته عمری

به ظاهر فکر خویش و توده کردی

محیط زیست را آلوده کردی

1392

همیشه دلم پایگاه غم است

دو دنیا شود گر کمک حال من

همه کار او درهم و بر هم است

برای گرفتاری آن کم است

1393

دل من خون بود که یارم رفت

هر چه گفتم که بی تو میمیرم

یار شیرین گلعدارم رفت

غرو لندی زد از کنارم رفت

1394

زندگی یک دو خواب بیداریست

لحظه ای راحتی نمی داند

گاه با کار و گاه بیکاریست

همه زندگی گرفتاریست

1395

آنچه در زیر و آنچه در بالاست

باز ما و شما و هر چه که هست

همه آن از آن ما و شماست

کار دنیا پسند دست خداست

1396

مست در کوچه های کش و اکش

گفت خواهی دو بوسه ات بدهم

یار بود و هزارها خواهش

گفتم ایدوست نیکی و پرسش

1397

ای پدر مهرتو در جان من است

لیک عریان آمدن عریان شدن

تا قیامت درد و درمان من است

قصه آغاز و پایان من است

1398

شهر ما گر روبراه و زابراست

آخرین جایی که می میریم در آن

کودک زایای افکار شماست

خانه ما خانه تاریخ ماست

1399

نامه با نام تو آغاز شدست

لیک پای چه کسی در کار است

عشق در هر خطش ابراز شدست

پاکتی را که درش باز شدست

1400

کسی گفتا خدا چونست و چین است

بدو گفتم خدا برتر ز هستی است

خدا در آسمان یا در زمین است

که فردا هم جواب من همین است

1391

هوا را پر زابر و دوده کردی

ندانسته و یا دانسته عمری

به ظاهر فکر خویش و توده کردی

محیط زیست را آلوده کردی

1392

همیشه دلم پایگاه غم است

دو دنیا شود گر کمک حال من

همه کار او درهم و بر هم است

برای گرفتاری آن کم است

1393

دل من خون بود که یارم رفت

هر چه گفتم که بی تو میمیرم

یار شیرین گلعدارم رفت

غرو لندی زد از کنارم رفت

1394

زندگی یک دو خواب بیداریست

لحظه ای راحتی نمی داند

گاه با کار و گاه بیکاریست

همه زندگی گرفتاریست

1395

آنچه در زیر و آنچه در بالاست

باز ما و شما و هر چه که هست

همه آن از آن ما و شماست

کار دنیا پسند دست خداست

1401

من آمدم و تو آمدی او آمد

این فعل که انجام رسد در همه حال

من رفتم و تو رفتی و او خواهد رفت

گر کهنه قبا به تن کنی یا زربفت

1402

از در می‌کده آمد یک مست

گفت من مستم و این کاسه می

چون گل سنگ سر خاره نشست

همت پیر برای همه هست

1403

محبت وفا خلق و خوی من است

من ایرانیم بهر ایرانیان

خود آشتی راه جوی من است

خوشی یکدلی آرزوی من است

1404

آنکه داره میاد کیست

همه به فکر اویند

مقصد او کجا چیست

هیشکی به فکر من نیست

1405

آن پنجره ای که رو بدریاست

روزی که من آمدم بدنیا

آن خانه پر بهای فریاست

گفتند که این تمام دنیااست

1406

ماه امشب در آسمان پیدااست

روشنی گر که هست در صحرا

زورقی روی پهنه دریاست

ماه امشب نه , که ماه من آنجاست

1407

شبی که خویش را در خویش دیدم

به تاثیر صدای آسمانی

صدای زندگی از آن شنیدم

زبی برگی به بی مرگی رسیدم

1408

اگر در چشم مردم خوار و زارم

خداوندا تو دانی درد و دنیا

اگر بی تاب درد اضطرارم

ترا دارم اگر چیزی ندارم

1409

من از شبها شبی راحت نخفتم

من از خود واژه ای هرگز نگفتم

هزاران نکته از شبها شنفتم

اگر گفتم نمی دانم چه گفتم

1410

گلی تشنه که آبش داده بودم

اگر افروخته دیدی رخس را

به دستم پیچ و تابش داده بودم

شراب سرخ نابش داده بودم

1401

من آمدم و تو آمدی او آمد

این فعل که انجام رسد در همه حال

من رفتم و تو رفتی و او خواهد رفت

گر کهنه قبا به تن کنی یا زربفت

1402

از در می‌کده آمد یک مست

گفت من مستم و این کاسه می

چون گل سنگ سر خاره نشست

همت پیر برای همه هست

1403

محبت وفا خلق و خوی من است

من ایرانیم بهر ایرانیان

خود آشتی راه جوی من است

خوشی یکدلی آرزوی من است

1404

آنکه داره میاد کیست

همه به فکر اویند

مقصد او کجا چیست

هیشکی به فکر من نیست

1405

آن پنجره ای که رو بدریاست

روزی که من آمدم بدنیا

آن خانه پر بهای فریاست

گفتند که این تمام دنیااست

1411

ترا گم کرده ام در فصل زردم

ز پای جستجو هرگز نیفتم

اگر صد سال دنبالت بگردم

1412

دگر سودای گل چیدن ندارم

همه از دست دنیا ناله دارند

به گریه حال خندیدن ندارم

ولی من حال نالیدن ندارم

1413

دلم خواهد به دلشادی بمیرم

کنار امت آزاد ایران

برای آب و آبادی بمیرم

سر میدان آزادی بمیرم

1414

به دنیا فکر دنیایی نکردم

زیان بردم ز عمر و زندگانی

خیال جا و بی جایی نکردم

اگر فکر شکیبایی نکردم

1415

ز هجرت گریه بسیار کردم

چو خم شد پشتم از بار زمانه

غمتم را در دلم انبار کردم

چو سایه تکیه بر دیوار کردم

1416

به پیش پای مردم خاک بودم

سروکارم همیشه با خدا بود

مثال گل گریبان چاک بودم

اگر پاک و اگر نا پاک بودم

1417

شبی تا صبح فردا گریه کردم

سری در چاه کردم درسحرگاه

ز دست خویش و دنیا گریه کردم

به تنهایی مولا گریه کردم

1418

درختی خشکم و بی بار و برگم

خدا را سوختم در آتش شرم

تنی سر کنده مانند آئر گم (یعنی گل پر)

که جای دار قالی دار مرگم

1419

شبی دل را ز غم ناکام دیدم

به فکر افتادم و در آخر کار

به کام خویش نا آرام دیدم

فقط این چاره را در جام دیدم

1420

شبی فکر فرار از دام کردم

چو راه چاره را در آن ندیدم

فرار از دام نا آرام کردم

دلم را با نوشتن رام کردم

1421

از آن روزی که دل از خود بریدم

چو برگشتم بسوی زندگانی

برای خود دلی دیگر خریدم

زدنیا آسمانی تر ندیدم

1422

منم بیمار و درمانی ندارم

دلم میخواهد عاشق باشم اما

اسیر اینم و آنی ندارم

برای عاشقی جانی ندارم

1423

خداوندا تو الکن کن زبانم

کنون که قوت دانا خون دل هست

بزن مهری به سختی بر دهانم

همان بهترم که چیزی را ندانم

1424

خدا یا خسته جانم خسته جانم

به غیر از آنچه میدانم در این جا

اسیر این زمین و آسمانم

الفبایی نمی خواهم بدانم

1425

بهاری بودم و پائیز گشتم

ز سرمای غم و درد زمانه

ز جام ناخوشی لبریز گشتم

زمستانی تر از هر چیز گشتم

1426

من ار چه عاشقم نامی ندارم

خدایا بکجه گویم درد خود را

به راه عاشقی گامی ندارم

که دل دارم دلارامی ندارم

1427

بهارم رفت و پائیزی ندیدم

چو رفتم سوی گلشن در پی تو

درخت آسمان خیزی ندیدم

به غیر از گل در آن چیزی ندیدم

1428

دلی دریا و دریا زاد دارم

اگر چه پیرم از بیداد دوران

لبی آکنده از فریاد دارم

هنوزم یک سری پر باد دارم

1429

اگر که یوسفم مدیون چاهم

مخور غصه زلیخای عزیزم

به لطف این سیاهی رو براهم

تو را دارم دگر چیزی نخواهم

1430

برایت از گل ابروت گفتم

نگفتم از تو چیزی گر که گفتم

ز ابرو و ز خلق و خوت گفتم

نه پشت سر که رو در روت گفتم

1421

از آن روزی که دل از خود بریدم

چو برگشتم بسوی زندگانی

برای خود دلی دیگر خریدم

زدنیا آسمانی تر ندیدم

1422

منم بیمار و درمانی ندارم

دلم میخواهد عاشق باشم اما

اسیر اینم و آنی ندارم

برای عاشقی جانی ندارم

1423

خداوندا تو الکن کن زبانم

کنون که قوت دانا خون دل هست

بزن مهری به سختی بر دهانم

همان بهترم که چیزی را ندانم

1424

خدا یا خسته جانم خسته جانم

به غیر از آنچه میدانم در این جا

اسیر این زمین و آسمانم

الفبایی نمی خواهم بدانم

1425

بهاری بودم و پائیز گشتم

ز سرمای غم و درد زمانه

ز جام ناخوشی لبریز گشتم

زمستانی تر از هر چیز گشتم

1431

گرفتار زمستانی سیاهم

ز طفلی تا کنون در این مقال

خیابان خوابم و بی سر پناهم

نمیدانم چه می باشد گناهم

1432

شب و روز از وجودت پاس دارم

اگر خونی بود جاری به رگهام

به هر دستم تفنگ و داس دارم

برای تو خلیج فارس دارم

1433

به دنیای شما مهمان دردم

از این رنجی که در عمرم کشیدم

نمک پرورده ای از فصل زردم

صدو ده امتیازی کسب کردم

1434

من از پیمانۀ چشم تو مستم

شنیدم گفته ای من با تو هستم

به پای عشق تو در هم شکستم

تو بامن نیستی من با تو هستم

1435

میان خرمن آتش نشستم

اگر هستم در این عالم که هستم

از این آتش پرستی مست مستم

برای خاطر تو زنده هستم

1436

بیا همبال هم همراز گردیم

به تنهایی اگر میلی نداری

رفیق و مونس و دمساز گردیم

بیا با هم به دنیا باز گردیم

1437

شبی مشغول گشت و پاس بودم

چو دست فکر من از شانه افتاد

سیه مست شمیم یاس بودم

به فکر حضرت عباس بودم

1438

نکردم پرسش و دادی جوابم

تمام گفته هایم گفته تست

به لالایی مرا کردی به خوابم

چه نقشی داشتم پس در کتابم

1439

خدا یا یکدم آرامش ندارم

همه دارند از من انتظاری

ز دست خویش آسایش ندارم

ولی من از کسی خواهش ندارم

1440

تا که از پا ننشستم چه سفرها کردم

تا به باور برسم در دل نا باور خود

صحبت از هم نفسی ها و قدرها کردم

پشت بر هر چه اگرها و مگرها کردم

1431

گرفتار زمستانی سیاهم

ز طفلی تا کنون در این مقال

خیابان خوابم و بی سر پناهم

نمیدانم چه می باشد گناهم

1432

شب و روز از وجودت پاس دارم

اگر خونی بود جاری به رگهام

به هر دستم تفنگ و داس دارم

برای تو خلیج فارس دارم

1433

به دنیای شما مهمان دردم

از این رنجی که در عمرم کشیدم

نمک پرورده ای از فصل زردم

صدو ده امتیازی کسب کردم

1434

من از پیمانۀ چشم تو مستم

شنیدم گفته ای من با تو هستم

به پای عشق تو در هم شکستم

تو بامن نیستی من با تو هستم

1435

میان خرمن آتش نشستم

اگر هستم در این عالم که هستم

از این آتش پرستی مست مستم

برای خاطر تو زنده هستم

1441

از تو از او و از خود آزردم

ای خداوند عدل و داد و حساب

پی نبردم چگونه افسردم

بد نبودم چرا بد آوردم

1442

هی نشستم کتابها خواندم

مردم و زنده گشته ام بسکه

خواب را از دو چشم خود راندم

چشم بر کوچه منتظر ماندم

1443

می کشد پر چو مرغ افکارم

بسکه حق را به این و آن دادم

می دهد فکر خسته آزارم

به زمین و زمان بدهکارم

1444

آن زمانی که کار می کردم

پشت ماشین رنج و پر کاری

ریشه در روزگار می کردم

به خودم افتخار می کردم

1445

شهر بند قفس شکن دارم

باورم شد نفخت من روحی

در قفس قصد این کهن کردم

اتکا گر به خویشتن کردم

1446

پاره پیراهنی به تن کردم

جذب دنیا نگشته ام هرگز

پشت بر خوان اهرمن کردم

خویش را وقف خویشتن کردم

1447

کاش خورشید این و آن باشم

کاش می شد در این زمانه کج

ماه تابان آسمان باشم

کمک مردم جهان باشم

1448

امشب گذرا به بیشه خفتم

گفتا که حریف چوب خشکم

درد دل خود به تیشه گفتم

ترسیدم و سن خود نهفتم

1449

هر چه رفتم هنوز در راهم

عشق مرده است یا که من مُردم

د ر لب پرتگاه یک چاهم

خویش را هم دگر نمی خواهم

1450

من تنها عصارهٔ دردم

در سر کوچهٔ شما مردان

از معمای عشق دلسردم

من به دنبال خویش می گردم

1441

از تو از او و از خود آزردم

ای خداوند عدل و داد و حساب

پی نبردم چگونه افسردم

بد نبودم چرا بد آوردم

1442

هی نشستم کتابها خواندم

مردم و زنده گشته ام بسکه

خواب را از دو چشم خود راندم

چشم بر کوچه منتظر ماندم

1443

می کشد پر چو مرغ افکارم

بسکه حق را به این و آن دادم

می دهد فکر خسته آزارم

به زمین و زمان بدهکارم

1444

آن زمانی که کار می کردم

پشت ماشین رنج و پر کاری

ریشه در روزگار می کردم

به خودم افتخار می کردم

1445

شهر بند قفس شکن دارم

باورم شد نفخت من روحی

در قفس قصد این کهن کردم

اتکا گر به خویشتن کردم

1451

با پای خودم ز نا کجا می آیم

می خورده ام و بروی پا بند نیم

از راه هماره شما می آیم

مستانه ز خانه خدا می آیم

1452

حرف ها را چه جا به جا گفتم

نیم اینجا و نیم دیگر را

ز کجا ها و نا کجا گفتم

با لب بسته با خدا گفتم

1453

گر که بینی همیشه ما مستیم

بر سر خوان زندگی دائم

در طریق طلب زبردستیم

ما سر سفره علی هستیم

1454

گل صد برگ لقب می خواهم

دور از چشم عسس پنهانی

خوشه سرخ رطب می خواهم

بوسه از دختر شب می خواهم

1455

دل خود را چو هوایی کردم

تا ببینم رخ دلدارم را

از لیبی بوسه ربایی کردم

سالها آینه پایی کردم

1456

زاد راهی چو فراهم کردم

راه دور ست همان راه دراز

رو بسوی حرم غم کردم

من فقط فاصله را کم کردم

1457

روز و شب را خدا خدا کردم

من ترا ای پسر به راه خطر

دل خود را به غم رضا کردم

در پناه خدا رها کردم

1458

نامه از جانب یار آوردم

اژدهای سر ره را کشتم

نامه ای مسئله دار آوردم

بهرتان مهره مار آوردم

1459

آن قدر خورده ام سیه مستم

تو که هستی ولی در این هستی

مست دست زمانه پستم

من اگر نیستم کجا هستم

1460

دل من گم شده و پردردم

مردم ماهمه زین جا رفتند

من ز دنیای شما دلسردم

من به دنبال دلم می گردم

1451

با پای خودم ز نا کجا می آیم

می خورده ام و بروی پا بند نیم

از راه هماره شما می آیم

مستانه ز خانه خدا می آیم

1452

حرف ها را چه جا به جا گفتم

نیم اینجا و نیم دیگر را

ز کجا ها و نا کجا گفتم

با لب بسته با خدا گفتم

1453

گر که بینی همیشه ما مستیم

بر سر خوان زندگی دائم

در طریق طلب زبردستیم

ما سر سفره علی هستیم

1454

گل صد برگ لقب می خواهم

دور از چشم عسس پنهانی

خوشه سرخ رطب می خواهم

بوسه از دختر شب می خواهم

1455

دل خود را چو هوایی کردم

تا ببینم رخ دلدارم را

از لیبی بوسه ربایی کردم

سالها آینه پایی کردم

1461

هر چند با کسانم جز خود کسی ندارم

از دست بی وفایان هرگز گله ندارم

در خوان آفرینش خار و خسی ندارم

وقتی کسی ندارم دلواپسی ندارم

1462

من آتشی را که فوت کردم

فریاد تو درس سست رایبی است

فکر لب نان و قوت کردم

کوه من اگر سکوت کردم

1463

آبی تر از آنیم که بی رنگ بمیریم

در خانه نمردند شهیدان ره عشق

از شیشه نبودیم که با سنگ بمیریم

این آرزوی ماست که در جنگ بمیریم

1464

کاش می روئید گلها بر گلم

کاش می آمد نگار خوش زبان

خرمنی می شد ز گلها حاصلم

هفته هفته حرف می زد با دلم

1465

ما بر سر آنیم که بیمار نمیریم

نه خسته کاریم و نه محتاج به آنیم

با طنطنه و یار و پرستار نمیریم

ما بر سر کاریم که بیکار نمیریم

1466

گفت یارم تو را چو آزردم

به تلافی آن چو می مردی

در عوض غصه ترا خوردم

خرمنی گل برایت آوردم

1467

ای کاش شبی به دل دعا می کردم

خود را و تمام مردم دنیا را

یا جای دعا خدا خدا می کردم

از بند بزرگ غم رها می کردم

1468

باز ز مردم گله دارد دلم

از همه دارد طمع یکدلی

غلغله و لوله دارد دلم

وای عجب حوصله دارد دلم

1469

پرورده دامن زمانم

خوابیدم و خاستم که دیدم

آسوده ترین مردمانم

دنیا شده پیرو من جوانم

1470

یک گونه ز مردم جهانم

از بسکه رفیق و خوش زبانم

معمار زمین و آسمانم

معشوق تمام عاشقانم

1461

هر چند با کسانم جز خود کسی ندارم

از دست بی وفایان هرگز گله ندارم

در خوان آفرینش خار و خسی ندارم

وقتی کسی ندارم دلواپسی ندارم

1462

من آتشی را که فوت کردم

فریاد تو درس سست رایبی است

فکر لب نان و قوت کردم

کوه من اگر سکوت کردم

1463

آبی تر از آنیم که بی رنگ بمیریم

در خانه نمردند شهیدان ره عشق

از شیشه نبودیم که با سنگ بمیریم

این آرزوی ماست که در جنگ بمیریم

1464

کاش می روئید گلها بر گلم

کاش می آمد نگار خوش زبان

خرمنی می شد ز گلها حاصلم

هفته هفته حرف می زد با دلم

1465

ما بر سر آنیم که بیمار نمیریم

نه خسته کاریم و نه محتاج به آنیم

با طنطنه و یار و پرستار نمیریم

ما بر سر کاریم که بیکار نمیریم

1471

می فروش صداقت عشقم

رفته از کف جوانیم که کنون

مرد بازار طاقت عشقم

ور شکست تجارت عشقم

1472

گلی تشنه که آبش داده بودم

اگر افروخته دیدی رخس را

به دستم پیچ و تابش داده بودم

شراب سرخ نابش داده بودم

1473

افسرده کنار آب رودم

یک بار دگر به یادم آمد

در فکر سرایش سرودم

آن را که زیاد برده بوم

1474

زان جهت من همیشه پیروزم

نه به دیروزم و نه با فردا

که در آتی و دی نمی سوزم

زنده لحظه های امروزم

1475

اگر چه هر دو از یک باده هستیم

من و تو در همین جا یار بودیم

نمیدانم سر خوان که هستیم

اگر با هم جناقی می شکستیم

1476

در سیاهی سپید می دیدم

اهرمن تا که ره به من می داد

نور عشق و امید می دیدم

پاک را هم پلید می دیدم

1477

آنکه مارا به عشق می خواند

عشق و اینار و مهر و خوبی هاست

بهتر از هر نوشته می داند

آنچه بهر من و تو می ماند

1478

دلَم مردمان را محک می زند

نه تنها به بیگانه و آشنا

پس از هر محک حرف شک می زند

من و خویش را هم کلک می زند

1479

یکی کاری بجز یک دم ندارد

سرو کار همه باغم ولیکن

یکی پر گشته چیزی کم ندارد

چه دارد آن کسی که غم ندارد

1480

تا بی بدلی مرا بدل کرد

در دشت جنون به پای گلها

آماده عشقم از ازل کرد

کندوی مرا پر از عسل کرد

1471

می فروش صداقت عشقم

رفته از کف جوانیم که کنون

مرد بازار طاقت عشقم

ور شکست تجارت عشقم

1472

گلی تشنه که آبش داده بودم

اگر افروخته دیدی رخس را

به دستم پیچ و تابش داده بودم

شراب سرخ نابش داده بودم

1473

افسرده کنار آب رودم

یک بار دگر به یادم آمد

در فکر سرایش سرودم

آن را که زیاد برده بوم

1474

زان جهت من همیشه پیروزم

نه به دیروزم و نه با فردا

که در آتی و دی نمی سوزم

زنده لحظه های امروزم

1475

اگر چه هر دو از یک باده هستیم

من و تو در همین جا یار بودیم

نمیدانم سر خوان که هستیم

اگر با هم جناقی می شکستیم

1481

بندیان را رها ز بند کنید

در سر راه زندگانی خویش

فکر مردان دردمند کنید

بار افتاده را بلند کنید

1482

یار چون سوی خانه ام آمد

در همان اول قرار و مدار

من ندانم دلم چه کاری کرد

عشق و دلداگی دلش را زد

1483

گروهی به یک عده می تاختند

مرا هر چه در خاطر آید ز عمر

به هم تیغ الماس می آختند

سگ و گربه با هم نمی ساختند

1484

مرا نشئه باده ناب برد

مرا و ترا برد تا دور دور

ترا ماه افتاده در آب برد

ترا آب برد و مرا خواب برد

1485

دل مردان اهل دنیا شاد

آسمان لب گشود و گفت به مهر

خانه مهر و آشتی آباد

روز مولا علی مبارکباد

1486

پنجره شب چو دهن باز کرد

ماه چو زد خنده در آغوش گل

گریه ز چشم سحر آغاز کرد

بار دگر ساز مرا ساز کرد

1487

ای جوانان کشور امید

رفت امروزو با گرانجانی

ای درخشان تر از مه و خورشید

فکر فردای خویشتن باشید

1488

گر بدنبال شهرت و جاهید

مثل مردان زنده در تاریخ

نگران عمیق فردائید

پاسداران نام خود باشید

1489

ای کاش فلک به گریه ام می خندید

ای یار گناه مانده بر دوشم را

پروانه به گرد شمع من می رقصید

در محشر جان خدا به تو می بخشید

1490

ای کاش بهار من بهاری می ماند

ای کاش به روی سینه مردم عشق

در بتن دلم غم به زاری می ماند

عکس من و تو به یادگاری می ماند

1481

بندیان را رها ز بند کنید

در سر راه زندگانی خویش

فکر مردان دردمند کنید

بار افتاده را بلند کنید

1482

یار چون سوی خانه ام آمد

در همان اول قرار و مدار

من ندانم دلم چه کاری کرد

عشق و دلداگی دلش را زد

1483

گروهی به یک عده می تاختند

مرا هر چه در خاطر آید ز عمر

به هم تیغ الماس می آختند

سگ و گربه با هم نمی ساختند

1484

مرا نشئه باده ناب برد

مرا و ترا برد تا دور دور

ترا ماه افتاده در آب برد

ترا آب برد و مرا خواب برد

1485

دل مردان اهل دنیا شاد

آسمان لب گشود و گفت به مهر

خانه مهر و آشتی آباد

روز مولا علی مبارکباد

1491

گروهی که بديده ژاله دارند

بلا را خود برای خود خریدند

خبر از درد چندین ساله دارند

ولی از دست مردم ناله دارند

1492

آن گل که به گریه ام بخندید

این دل که برای ناله برخاست

نفرین مرا ز خار نشنید

معنی سکوت را نفهمید

1493

شباب و پیری ما پر ز غم بود

نمیدانم چرا در زندگانی

برایم یک جهان دل نیز کم بود

زمستان و بهارم مثل هم بود

1494

چون گل به حریم خار جان داد

با این عملی که کرد پیشم

معنی به تمام عاشقان داد

مردانگی را به من نشان داد

1495

از شهر ستاره ها صدا می آید

از پنجره سحر به گوش دل من

آوای محبت و رضا می آید

آهنگ ترنم خدا می آید

1496

شک نیست که مرشد و امیرید

در آخر راه عشق هستید

در دشت شکار شیر گیرید

در حال سفر اگر بمیرید

1497

نا کسی حرفها ز کس می زد

بین صحبت که چون مهارت داشت

از گل آباد و خار و خس می زد

هر چه ناخالصی است پس می زد

1498

یار در دل برو بیا می کرد

عشق از پشت خانه خورشید

دیده من خدا خدا می کرد

صبح امید را صدا می کرد

1499

ابر کرمش نما نما می بارد

با لطف خدا و دست در دست همه

لطف و کرمش ترا نمی آزارد

فردا به من و شما تعلق دارد

1500

هرگز نکنی ره کسی بیخود سد

بخشش ز خداست گر تو هم در همه حال

بیخود نکنی مذهب مردم را رد

بخشنده شدی خدا ترا می بخشد

1501

پیرهن را به اهل تن دادند

درد و بیداد و غصه و غم را

شاد گل را به گل چمن دادند

پیش پای شما به من دادند

1502

از زخم ستاره خون غم می ریزد

گر بخت من این ستاره گریانست

باران بهانه دمبدم می ریزد

بگذار بریزد او که کم می ریزد

1503

دل من تا که عشق می ورزد

عشق گام نخست زندگی ست

تن من مثل بید می لرزد

به بلای همیشه می ارزد

1504

خدا را دلم را بهاری کنید

بکارید تخم محبت در آن

در آن آب پر مایه جاری کنید

گل کشته را آبیاری کنید

1505

گلهای حیاط ما به من خندیدند

چون غرقه بحر زندگانی بودم

پروانه برای شادیم رقصیدند

این عشوه گران ز دست من رنجیدند

1506

اندیشه به فکر صبح بیداری بود

از مرز همیشه تا طلوعی دیگر

هم بستر و مبتلای بیماری بود

از دیده‌خسته اشک من جاری بود

1507

یکدم اگر خدای من از من جدا شود

آید خدا نکرده چه بر حال و روز من

دنیای من مثال جهان شما شود

گر ناخدا خدا و خدا ناخدا شود

1508

یار من چون دم از وفا می زد

بهر آموزش محبت و مهر

زخم های مرا دوا می زد

مهربانی مرا صدا می زد

1509

پدرم اهل کار و زحمت بود

این چنین جا برای تربیتم

مادرم اسوه قناعت بود

مکتب خوبی و نجابت بود

1510

صبحی که به خود ایاز دارد

صبر از سر سرو می رباید

بر دشت سپیده ناز دارد

یلدا که قدی دراز دارد

1511

شبی که گوش دلم با سپیده نجوا کرد
غمی که همسفرم شد به بین راه جنون

رهی که گم شده بودم دوباره پیدا کرد
به جای این همه گلها مرا تمنا کرد

1512

داده نو بهار و خنده باد
با چنین روزگار خوش آثار

همه جا سبز و چهره ها دل شاد
خانه ام بوی زندگی می داد

1513

راه من راه باز فردا بود
هیچ زشتی مرا به خود نکشید

راه مردان بی تمنا بود
انتخابم همیشه زیبا بود

1514

به هر جا پا نهادم ناکجا بود
ولیکن هر چه را دیدم در عالم

برایم لحظه ها نا آشنا بود
خدا بود و خدا بود و خدا بود

1515

در آن ساعت که پیری ساده می مُرد
شروعی بود و انجामी که در آن

مرا مادر به مکتب خانه می برد
برای این و آن کس غم نمی خورد

1516

چشمم به خواب رفت خدا این چه خواب بود
با این همه چو خاستم از خواب نیمه شب

رویای صادقانه و یا اضطراب بود
یک فصل آن حکایت صدها کتاب بود

1517

آفتاب آیینۀ روی تو بود
هیچ مشکل راه ما را سد نکرد

بید مجنون شال گیسوی تو بود
مشکل ما با سگ کوی تو بود

1518

عشق ما را به خود نمی خواند
لیک هر لحظه چون خدا با ماست

یار قدر مرا نمی داند
بار ما بر زمین نمی ماند

1519

کاش شعرم حماسه می گردید
کاش این زندگی پر بارم

کار و بارم کلاسه می گردید
در خدایی خلاصه می گردید

1520

ره به خویش و به دیگران بردم
لیک آموختم ز مادر دهر

سعی کردم دلی نیازدم
بهر خود کرده غصه کم خوردم

1511

شبی که گوش دلم با سپیده نجوا کرد
غمی که همسفرم شد به بین راه جنون

رهی که گم شده بودم دوباره پیدا کرد
به جای این همه گلها مرا تمنا کرد

1512

داده نو بهار و خنده باد
با چنین روزگار خوش آثار

همه جا سبز و چهره ها دل شاد
خانه ام بوی زندگی می داد

1513

راه من راه باز فردا بود
هیچ زشتی مرا به خود نکشید

راه مردان بی تمنا بود
انتخابم همیشه زیبا بود

1514

به هر جا پا نهادم ناکجا بود
ولیکن هر چه را دیدم در عالم

برایم لحظه ها نا آشنا بود
خدا بود و خدا بود و خدا بود

1515

در آن ساعت که پیری ساده می مُرد
شروعی بود و انجामी که در آن

مرا مادر به مکتب خانه می برد
برای این و آن کس غم نمی خورد

1521

سالها گشت که در سال وداد

سال عشق و سفر و باده و یار

گذر شنبه به نو روز افتاد

گر بدانی که چه حالی می داد

1522

کو توالی قلعه بانی می کند

مرده صحرا ایک با عشق شما

از غرورش پاسبانی می کند

باز دارد زندگانی می کند

1523

همه هم را گروه بد خوانند

هرچه را گفتنی است می گویند

همه هم را ز خویش می رانند

ما بقی را هم عاقلان دانند

1524

بچه ها بچه ها شتاب کنید

حال تا فکر نو به سر دارید

آنکه از بین رفته یاد کنید

رو به دنیای اقتصاد کنید

1525

سر کوچه صدای خنده آید

پس از قرنی میان کوچه ما

صدای خنده فرخنده آید

صدای مردم سر زنده آید

1526

دل من آتش آباد ست باشد

مثال مردم پر درد و دلخون

قفس خواب و قفس زادست باشد

اسیر دست بیدادست باشد

1527

درین دنیا هزاران نیش باشد

تو را آسیب هرگز کی رساند

غم و اندوه بیش از بیش باشد

سرو کارت اگر با خویش باشد

1528

شما که مردمان سر بلندید

شما را جان منصوران عالم

به اقبال سیاه من نخندید

به پای دار چشمم را نبندید

1529

دلم خواهد گلی در من بروید

از آن بهتر ببالینم چو مادر

زلالی گردد و جان را بشوید

به جای قصه لالایی بگوید

1530

نگار من که چشمی خفته دارد

سکوت دائمش با غصه گوید

اگر خام است فکری پخته دارد

هزاران قصه نا گفته دارد

1521

سالها گشت که در سال وداد

سال عشق و سفر و باده و یار

گذر شنبه به نو روز افتاد

گر بدانی که چه حالی می داد

1522

کو توالی قلعه بانی می کند

مرده صحرا ایک با عشق شما

از غرورش پاسبانی می کند

باز دارد زندگانی می کند

1523

همه هم را گروه بد خوانند

هرچه را گفتنی است می گویند

همه هم را ز خویش می رانند

ما بقی را هم عاقلان دانند

1524

بچه ها بچه ها شتاب کنید

حال تا فکر نو به سر دارید

آنکه از بین رفته یاد کنید

رو به دنیای اقتصاد کنید

1525

سر کوچه صدای خنده آید

پس از قرنی میان کوچه ما

صدای خنده فرخنده آید

صدای مردم سر زنده آید

1531

چرا آهوی صحرا جا ندارند

خداوندا در این شهر تماشا

خبر از مردم دنیا ندارند

چرا گل‌های زیبا پا ندارند

1532

چو آهو بره ای مردم گریزی

تو در هر حال و هر رای که باشی

میان دلربایان تندو تیزی

برای مردم صحرا عزیز

1533

هر آن کس حالت تیمار دارد

چنین کار خدایی در ره عشق

ببالینی غم بسیار دارد

برایم معنی ایثار دارد

1534

سیه مستی لبش را پاک می کرد

چو میرفتم ازین دنیای سرکش

گل من هم گریبان چاک می کرد

مرا در زیر پایش خاک می کرد

1535

کبوتر ها چو با هم جنگ کردند

نکردم باور اما دیدم آنجا

جهان صلح را بی رنگ کردند

چه ها با شیشه ما سنگ کردند

1536

بهار آمد بشارت از گل آورد

گل آلاله کشتم در بهاران

بشارت از گل و از بلبل آورد

ولیکن گلبن من سنبل آورد

1537

بهاری در دل پائیز گم شد

به رسم مردم گم گشته در خویش

سحابی بر سر نیریز گم شد

شبی صحرا به صحرا نیز گم شد

1538

ستون خیمه او از طلا بود

اگر کفری نباشد در ره عشق

ستاره در ره او رهنما بود

تمام کرده هایش چون خدا بود

1539

دل و جانم به گشت و سیر باشد

شبی در خواب دیدم رهروی گفت

رفیق یار و دور از غیر باشد

خدا را خواب دیدی خیر باشد

1540

گلم را جای خار و خس گرفتی

برای آنکه جانم را بگیری

میان کس مرا ناکس گرفتی

دلی که داده بودی پس گرفتی

1531

چرا آهوی صحرا جا ندارند

خداوندا در این شهر تماشا

خبر از مردم دنیا ندارند

چرا گل‌های زیبا پا ندارند

1532

چو آهو بره ای مردم گریزی

تو در هر حال و هر رای که باشی

میان دلربایان تندو تیزی

برای مردم صحرا عزیز

1533

هر آن کس حالت تیمار دارد

چنین کار خدایی در ره عشق

ببالینی غم بسیار دارد

برایم معنی ایثار دارد

1534

سیه مستی لبش را پاک می کرد

چو میرفتم ازین دنیای سرکش

گل من هم گریبان چاک می کرد

مرا در زیر پایش خاک می کرد

1535

کبوتر ها چو با هم جنگ کردند

نکردم باور اما دیدم آنجا

جهان صلح را بی رنگ کردند

چه ها با شیشه ما سنگ کردند

1541

تو که هر روز و هر شب در سپاسی

تو که با باطن خود در تماسی

تو که مردی غرور سبزی داری

چرا از مشکل خود می هراسی

1542

به یارم گفتم آخر پرس و جویی

چرا با من نداری گفتگویی

دل هرگز نمی گیرد ز حرفت

بگو آن را که می خواهی بگویی

1543

خداوندا تو شاهد و شکرینی

تو هر زیبایی عالم را قرینی

به معنی پُر الله و اکبر

تو برتر از تمام برترینی

1544

به فریادی که در دیوار چینه

صدای مردمان مهر و کینه

صدای ناله صداهای اسیره

که اینجا گور مردان زمین

1545

خداوندا دو چشمم رود نیله

ره من یک ره دور و طویله

ز بس غم بر دل و جانم نشسته

تمام سینه من زخم و زیله

1546

به یک گل هرگز آبادی همیشه

به یک لبخنده دل شادی همیشه

بگو با مردم آزاد ایران

ولنگاری که آزادی همیشه

1547

شبی که مثل یک گلدسته بودی

زندنیای خرابی رسته بودی

ز بخت بد در آن آسوده حالی

کمر از بهر قتل بسته بودی

1548

در آن روزی که خیلی خسته بودی

میان بیخودان بنشسته بودی

به قتل خویش پی بردم چو دیدم

به شمشیری که از رو بسته بودی

1549

در جامعه فرد بد نبودم

در مدرسه اهل رد نبودم

بی مهری اگر چه بود آنجا

اما من از آن بلد نبودم

1550

اگر درد دوا داری دوا شو

اگر عشق صفا داری وفا شو

شدن در کار من فوق تمناست

اگر عشق خدا داری خدا شو

1541

تو که هر روز و هر شب در سپاسی

تو که با باطن خود در تماسی

تو که مردی غرور سبزی داری

چرا از مشکل خود می هراسی

1542

به یارم گفتم آخر پرس و جویی

چرا با من نداری گفتگویی

دل هرگز نمی گیرد ز حرفت

بگو آن را که می خواهی بگویی

1543

خداوندا تو شاهد و شکرینی

تو هر زیبایی عالم را قرینی

به معنی پُر الله و اکبر

تو برتر از تمام برترینی

1544

به فریادی که در دیوار چینه

صدای مردمان مهر و کینه

صدای ناله صداهای اسیره

که اینجا گور مردان زمین

1545

خداوندا دو چشمم رود نیله

ره من یک ره دور و طویله

ز بس غم بر دل و جانم نشسته

تمام سینه من زخم و زیله

1551

من ترايم تو باكه مي جوشي

من در آغوش تو توای همه مهر

سعی من با تو تو با که می کوشی

با که ای نازنین هم آغوشی

1552

من فقيرم تو صاحب جاهي

هيچ از تو نخواستم همه عمر

من نميدانم و تو آگاهی

تو ز جان و دلم چه می خواهی

1553

به ديروزي که بر گشتن محاله

ميان مردم امروز و فردا

به فردايی که سر تا سر خياله

تمام دلخوشي هايم به حاله

1554

ای غم تو همیشه فاش بودی

با این همه دليري من

چون دشمن در تلاش بودی

ما را تو همیشه باش بودی

1555

فكرت كهنه و نوي نكنی

هر كجا می روی برو اما

بين مردم من و تویی نكنی

راه بازست كجروی نكنی

1556

تو تخم كينه را در سينه كشتی

هزاران تهمت نا گفته ام را

بلا و درد را در هم سرشتی

تو خود گفتي به پای من نوشتی

1557

ای يار به شيريني كان عسلم بودی

در انجمن ياران در مجلس ميخواران

هر جا ز بدل گفتم تو بی بدلم بودی

هرجا سخني گفتم ضرب المثلم بودی

1558

عمر من چون رسيد بر هشتاد

تشنه بودم كه تشنه تر گشتم

كاسه آب دست من افتاد

وای از این كوير آتش زاد

1559

ملايك چون به من پر باز دادند

گرفتند آنچه در من بود اما

مرا در آسمان پرواز دادند

زيان گفتتم را باز دادند

1560

فصل پيري بهترين فصل منه

عاشقي يه اشتباه بی حده

بدلی های من و اصل منه

اشتباه نسل در نسل منه

1561

بزارین به خونه تون در بزئم

چرا درها تون و بستین وا کنین

به شما به بچه ها سر بزئم

نزارین به سیم آخر بزئم

1562

به روح آسمان پرواز کردم

نخواهد کرد باور آنچه دیدم

در دروازه ها را باز کردم

اگر کتمان کشف راز کردم

1563

ای غم ای حادثه دمسردی

برو ای گرگ بیابان جنون

تو که کشتی لت و پارم کردی

تا کی اطراف دلم می گردی

1564

تو که میراث خوار خویشنتی

دیگر از درد و غم نخواهی گفت

یادگار زمانه کهنی

چونکه تاریخ را ورق بزنی

1565

من با تو شدم از اینکه یارم باشی

اما چه کنم اگر خدا ناکرده

مانند خدای من کنارم باشی

من یار تو باشم و تو مارم باشی

1566

گر نداری به من تو دسترسی

تا زمان رهنایت ایدوست

یا اسیری به گوشه قفسی

دل خود را نمیدهم به کسی

1567

تخم غزل به سینه من چونکه کاشتی

چون رفتی از حضورم و دیگر نیامدی

رفتی به حال خویشتمم وا گذاشتی

فهمیده ام که هیچ قبولم نداشتی

1568

ای غم من هزار انگشتی

تو چه اعجوبه ای که با خواری

مثل خروار در خور مشتی

صبر را در درون من کشتی

1596

آن نشانی که از تو پرسیدم

کاش از شهر می زدم بیرون

نو گلی بود تازه می چیدم

روی ماه تورا نمی دیدم

1570

نه قصر و کاخ و خونه

خوبی بکن تو دنیا

نه نام و نه نشونه

همین برات می مونه

1561

بزارین به خونه تون در بزئم

چرا درها تون و بستین وا کنین

به شما به بچه ها سر بزئم

نزارین به سیم آخر بزئم

1562

به روح آسمان پرواز کردم

نخواهد کرد باور آنچه دیدم

در دروازه ها را باز کردم

اگر کتمان کشف راز کردم

1563

ای غم ای حادثه دمسردی

برو ای گرگ بیابان جنون

تو که کشتی لت و پارم کردی

تا کی اطراف دلم می گردی

1564

تو که میراث خوار خویشنتی

دیگر از درد و غم نخواهی گفت

یادگار زمانه کهنی

چونکه تاریخ را ورق بزنی

1565

من با تو شدم از اینکه یارم باشی

اما چه کنم اگر خدا ناکرده

مانند خدای من کنارم باشی

من یار تو باشم و تو مارم باشی

1571

دل بی حسرتم در بی بلایی ست

به پیری این دل بی همزبانم

اسیر نازنینی مو طلایی ست
هنوزم طالب سر در هوایی ست

1572

خدایا اهرمن با تو به جنگ است

کسی که اینچنین خواری پذیرد

پی اثبات و نفی نام و ننگست
مگو آدم بگو یک پاره سنگست

1573

دل را خانه غم می توان گفت

میان دشت شالیزار فردا

سرای درد و ماتم می توان گفت
مرا باران نم نم می توان گفت

1574

مرا چون شعله سرکش می توان گفت

به گاه جانفشانی در رهایی

و یا یک خرمن آتش می توان گفت
مرا فرزند آرش می توان گفت

1575

مرا با آشتی خواندی به جنگت

نبودم جز دلی در سینه پنهان

به پایم خورد و لنگم کرد سنگت
زمن بردی تو آن را مفت چنگت

1576

دل من آنچه را می خواست می گفت

نمی گفت این خدا جو آنچه می گفت

ز پیدا و ز ناپیداست می گفت
بمانند پیمبر راست می گفت

1577

خروسی از شب و اسحارمی گفت

به هر فصلی که بابش باز می شد

برایم حرفی از ادوار می گفت
برایم قصه ای از یار می گفت

1578

بتی دیدم به دور از هر دورنگی ست

به میدان گرانجانی به مردی

به گاه استواری کوه سنگی ست
یکی اما صد و ده مرد جنگی ست

1579

پناه من پناه بی پناهیست

گنه کاران عالم را بگوئید

انیس من کبوتر های چاهیست
گناه من گناه بی گناهیست

1580

خرابی آفت آبادی ماست

همینکه راست می گردیم و هستیم

نداری جلوه ناشادی ماست
نشان بارز آزادی ماست

1571

دل بی حسرتم در بی بلایی ست

به پیری این دل بی همزبانم

اسیر نازنینی مو طلایی ست
هنوزم طالب سر در هوایی ست

1572

خدایا اهرمن با تو به جنگ است

کسی که اینچنین خواری پذیرد

پی اثبات و نفی نام و ننگست
مگو آدم بگو یک پاره سنگست

1573

دل را خانه غم می توان گفت

میان دشت شالیزار فردا

سرای درد و ماتم می توان گفت
مرا باران نم نم می توان گفت

1574

مرا چون شعله سرکش می توان گفت

به گاه جانفشانی در رهایی

و یا یک خرمن آتش می توان گفت
مرا فرزند آرش می توان گفت

1575

مرا با آشتی خواندی به جنگت

نبودم جز دلی در سینه پنهان

به پایم خورد و لنگم کرد سنگت
زمن بردی تو آن را مفت چنگت

1581

نمی دانم چرا دل بی قراره

به مثل ابر پر بار بهاره

قرار بی قراران یار جانیت

دل بیچاره ام یاری نداره

1582

دلم آماده یک جابه جایی ست

از اینجا تابه ملک ناکجایی ست

مرا منظور ازین همواره رفتن

رسیدن تا مقام کبریایی ست

1583

گنه در کیش آدم ناسپاسی است

توکل داشتن در بی هراسی است

غرور و صبر و تسلیم و رضایت

دلیل روشنی از حق شناسی است

1584

شبی از خویش پرسیدم خدا کیست

کجا هست و کجای این کجا چیست

ز رندی این صدا آمد که می گفت

فراز حق شناسی خود شناسی است

1585

از این خنجر کشیدن مطلبت چیست

هدف در چیست منظور تو با کیست

از این جا دور شو بیشم مترسان

اگر ریگی درون کفش تو نیست

1586

صدای ناله صد دانه از چیست

دعا کردن برای خاطر کیست

خجالت می کشم وقتی بگویم

کلید قفل رحمت دست من نیست

1587

ای خوشا آن کسی که یک جا نیست

همه جا هست و هیچ تنها نیست

آتشستان آتش است اما

بهر یاران خویش سوزان نیست

1588

خانه ام خانه ایست کاینجا نیست

دور دورست و هیچ پیدا نیست

پدر و مادرم در آن مردند

دیگر آنجا حریم دلهانیت

1589

این جهان جای برگ و بار من است

هرکه در هرکجاست یار من است

در میان تمام زیبایی

دوستی بهترین شعار من است

1590

همواره صدای نام و ننگست

فریاد فلاخن است و سنگست

بیماری و فقر و بی نوایی

این ها همه ارمغان جنگست

1591

رودی که به حال سینه خیزست

از دست خودش در گریزست

صبری که قرار او ربوده

با باور خویش در ستیزست

1592

از روز ازل هر آنچه در یاد من است

خود بافته ای ز فکر آزاد من است

لب را به لبم نهاده و می گوید

خاموشی من صدای فریاد من است

1593

آنچه بینی که دلم را برده است

فکر دوری است مرا آزرده است

یا اگر مست وصالم ز وفا

بوی یوسف به مشامم خورده است

1594

روح و جانم همیشه آشفته است

درد در بستر دلم خفته است

آشنای هزار درد و غم

هرکه از من حکایتی گفته است

1595

درس بالاتر از محبت چیست

مرد با همت و نجابت کیست

در مسیر همیشه تاریخ

مانندی تر ز عشق چیزی نیست

1596

این بلای زمانه در پی چیست

در پی تکه پاره کردن کیست

چون ز راه هماره می آید

فرصت یک نفس کشیدن نیست

1597

شیشه فانوس صحرا چون شکست

درد تاریکی به پهلویم نشست

چون گدایان در زدم از بخت بد

یار در را باز کرد و زود بست

1598

دل من صاف شد دوباره گرفت

انتقام از مه و ستاره گرفت

آخرین حرف را چو صحرا گفت

از جهان شما کناره گرفت

1599

یار من چون ز درد می آشفتم

در کنار غم و بلا می خفت

وقت خوابش به حالت هذیان

حرفهای نگفته را می گفت

1600

در خانه ام عشق برقرار است

این حاصل سبز کشت و کارست

پائیز من آنچه را که دارد

مدیون همیشه بهارست

1591

رودی که به حال سینه خیزست

از دست خودش در گریزست

صبری که قرار او ربوده

با باور خویش در ستیزست

1592

از روز ازل هر آنچه در یاد من است

خود بافته ای ز فکر آزاد من است

لب را به لبم نهاده و می گوید

خاموشی من صدای فریاد من است

1593

آنچه بینی که دلم را برده است

فکر دوری است مرا آزرده است

یا اگر مست وصالم ز وفا

بوی یوسف به مشامم خورده است

1594

روح و جانم همیشه آشفته است

درد در بستر دلم خفته است

آشنای هزار درد و غم

هرکه از من حکایتی گفته است

1595

درس بالاتر از محبت چیست

مرد با همت و نجابت کیست

در مسیر همیشه تاریخ

مانندی تر ز عشق چیزی نیست

1601

اینکه لیلی چه کرد و مجنون کیست

چاره کار درد مردم نیست

چاره آنست باید اول دید

بین مردم چگونه باید زیست

1602

پیش پای تو یکی روح مرا آورده است

گربدانی چه به روز و شب من آورده است

تو به دنبال دلم آمده ای من خجلم

پس نیاورده به من آنکه دلم را برده است

1603

همه جا صحبت بی تدبیری است

صحبت بیخودی و بی پیریست

بین ابنای بشر بیهوده تر

عمل زشت گروگان گیریست

1604

افسانه حیاتم سعی است و کارو زحمت

دستم به دامن تو ای معنی کرامت

هرگز نمی خورم غم با اینکه می بدانم

ته مانده حسابم صفر است تا قیامت

1605

این دهکده ای که نام آن دنیا هست

گه زشت و گهی به چشم من زیبا هست

این خانه که ما در آن سکونت داریم

میراث قدیم آدم و حوا هست

1606

دائما چشم صبوران بر در است

صبر در هر مکتبی نوش آور است

گرچه پیغمبر بود ایوب عشق

صبرش از پیغمبری بالاتر است

1607

صبر دامن گیر ما تا محشر است

آینه گردان مردان سر است

صبر گلها یک دو روزی بیش نیست

صبر بلبل تا بهاری دیگر است

1608

آنکه به من مهر و محبت نداشت

در دل من تخم رضایت نکاشت

در گه رفتن ز کنار دلم

پیش همه شست و کنارم گذاشت

1609

دست فلک یار و کسم را گرفت

یاور و فریاد رسم را گرفت

کوه و کتل بود و ره سنگلاخ

وای که این ره نفسم را گرفت

1610

پدر دارم ولیکن در برم نیست

ز مادر سایه ای هم بر سرم نیست

به همراهان خوب من بگوئید

شهم هر چند تاجی بر سرم نیست

1601

اینکه لیلی چه کرد و مجنون کیست

چاره کار درد مردم نیست

چاره آنست باید اول دید

بین مردم چگونه باید زیست

1602

پیش پای تو یکی روح مرا آورده است

گربدانی چه به روز و شب من آورده است

تو به دنبال دلم آمده ای من خجلم

پس نیاورده به من آنکه دلم را برده است

1603

همه جا صحبت بی تدبیری است

صحبت بیخودی و بی پیریست

بین ابنای بشر بیهوده تر

عمل زشت گروگان گیریست

1604

افسانه حیاتم سعی است و کارو زحمت

دستم به دامن تو ای معنی کرامت

هرگز نمی خورم غم با اینکه می بدانم

ته مانده حسابم صفر است تا قیامت

1605

این دهکده ای که نام آن دنیا هست

گه زشت و گهی به چشم من زیبا هست

این خانه که ما در آن سکونت داریم

میراث قدیم آدم و حوا هست

1611

آن شب که ستاره فتنه انگیخت

از تندر ابر غم به صحرا

نا خالصی دل مرا بیخت

دلوارش من ز دیده می ریخت

1612

یکی از پای می گوید یک از دست

در این دنیا میان جمع اصداد

یکی در اوج و آن دیگر درین پست

همینی را که می بینی درست است

1613

خدا میل تو و تفسیر ما نیست

اگر چه آنچه می خوانی خدا نیست

خدا افسانه ما و شما نیست

بخوان او را خدا غیر از خدا نیست

1614

دلم آشفته از یاد جوانی است

اگر گاهی به لب لبخند دارم

به یاد عهد عشق و مهربانی است

برای دورمان از بدگمانی است

1615

از روزگار دور طمع زین و آن نداشت

صحرای ما به عشق ز هفت آسمان گذشت

از این و آن کجا ز تمام جهان نداشت

هر چند یک ستاره به هفت آسمان نداشت

1616

این جهان جای کوشش و کار ست

پاسداری ز خویش در همه حال

جای جنگ و ستیز و پیکارست

کار مردان استخوان دارست

1617

گفت اهل دلی که شاعر کیست

گفتم از عمق جان برون آید

شعر مفهوم و معنی آن چیست

شعر در آستین شاعر نیست

1618

همیشه دلم پایگاه غم است

دو دنیا شود گر کمک حال من

همه کار او در هم و برهم است

برای گرفتاری من کم است

1619

آنکه در باغ عشق گلچین است

لیک آن کس که در پی کین است

زندگانی او چه شیرین است

به زمین و زمانه بدبین است

1620

خانه دل خانه سبز خداست

هر کسی پا می نهد بر عرش دل

خانه پر عشق ارباب و گداست

سینه من لانه زنبور هاست

1611

آن شب که ستاره فتنه انگیخت

از تندر ابر غم به صحرا

نا خالصی دل مرا بیخت

دلوارش من ز دیده می ریخت

1612

یکی از پای می گوید یک از دست

در این دنیا میان جمع اصداد

یکی در اوج و آن دیگر درین پست

همینی را که می بینی درست است

1613

خدا میل تو و تفسیر ما نیست

اگر چه آنچه می خوانی خدا نیست

خدا افسانه ما و شما نیست

بخوان او را خدا غیر از خدا نیست

1614

دلم آشفته از یاد جوانی است

اگر گاهی به لب لبخند دارم

به یاد عهد عشق و مهربانی است

برای دورمان از بدگمانی است

1615

از روزگار دور طمع زین و آن نداشت

صحرای ما به عشق ز هفت آسمان گذشت

از این و آن کجا ز تمام جهان نداشت

هر چند یک ستاره به هفت آسمان نداشت

1621

آسمانم چو دفتر مانی ست

پای من در کمال پویایی

دیده دریک ستاره گردانی ست

دل من توی سینه زندانی ست

1622

یک روز سروش غیب می گفت

هرگز تو شنیده ای که عاشق

از درد و بلا نباید آشفت

آرام غنود و لحظه ای خفت

1623

کودکی، بیخودی، فراحالی ست

آنکه ما را کشد به بد حالی

نوجوانی بهار جنجالی ست

لحظه های بد کهنسالی ست

1624

انسان حیوان ماندگارست

با آنکه از آسمان گذشته ست

باعالم بیخودی ندارست

یک پنجم مغز او به کارست

1625

این عالمی که با ماست تصویری از خدائست

وین پیکری که داریم تندیس کبریائست

راهی که پیش رو هست برگشت آن محالست

این لحظه ای که داری یک فرصت طلائیست

1626

فضای چشم خیالم دوباره بارانی ست

هزار غصه و غم در پی نگهبانی ست

مباد سیل سرکشم رساند آسیبی

اطاکی که از آن اسیر یمگانی ست

1627

کوچ صحرا که ایل بی دردست

صاحب بهترین ره آورد ست

در کنار تنور و چشمه خویش

نان او گرم و آب او سردست

1628

سیل آمده هرچه بوده برده است

بردست فرامشی سپرده است

این ها که غم زمان ما نیست

ای مردم عشق عشق مرده است

1629

نفسم ز دلم شراب می خواست

آوای نی و رباب می خواست

تا مانده و ماندگار گردد

از من دو سه تا کتاب می خواست

1630

سر شکم آب ابر در عبوره

نمک پرورده چشمان شوره

اگر زین بیش تر خواهی مرا سوخت

خدایا از خداوندی به دوره

1621

آسمانم چو دفتر مانی ست

پای من در کمال پویایی

دیده دریک ستاره گردانی ست

دل من توی سینه زندانی ست

1622

یک روز سروش غیب می گفت

هرگز تو شنیده ای که عاشق

از درد و بلا نباید آشفت

آرام غنود و لحظه ای خفت

1623

کودکی، بیخودی، فراحالی ست

آنکه ما را کشد به بد حالی

نوجوانی بهار جنجالی ست

لحظه های بد کهنسالی ست

1624

انسان حیوان ماندگارست

با آنکه از آسمان گذشته ست

باعالم بیخودی ندارست

یک پنجم مغز او به کارست

1625

این عالمی که با ماست تصویری از خدائست

وین پیکری که داریم تندیس کبریائست

راهی که پیش رو هست برگشت آن محالست

این لحظه ای که داری یک فرصت طلائیست

1631

دو چشمانم تمام شب به راهه

اگر یارم زمن پرسید از تو

چو یوسف مست آزادی چاهه

بگو که روزگار من سیاهه

1632

سرو پای وجودم آتشم من

زبس بر گریه خود گریه کردم

چه زهری در درونم می چشم من

زچشمانم خجالت می کشم من

1633

الهی جان مردان خدا خوان

بیا کاری بکن تا زنده هستم

به آیات رسای سبز قرآن

جنون عشق را در من نمیران

1634

به گلهای حیاطم یک نظر کن

بگو داری خبر گر ز عمر گلها

برو صحرا و بلبل را خبر کن

همین امشب تو فکر بال و پر کن

1635

نمیدانم کرامی جویم ایدل

نمیدانم چه می گویم ولیکن

رهی را بی جهت می پویم ایدل

مهم آن است که می گویم من ایدل

1636

از آن سو می رسد گل گویش من

سراسر گر چه عیبم لیکن ایدوست

نشانی می دهد از جوشش من

شود گلوازه هایم پوشش من

1637

به کامم میرساند پوشش من

ز بارانی که می بارد زچشمم

به آمالم رساند کوشش من

میسر می نماید رویش من

1638

ز هر جایی بر آید نالش من

ز فریادی که دارم در دل شب

ز زیر بستر من بالمش من

به رسوایی کشاند چالش من

1639

خدایا پاره ای ما را به تن کن

خدایا در چنین حالی که دارم

برایم فکر یک لا پیرهن کن

مکن کوهم به عشقت کوهکن کن

1640

من رنجم که بس آزرده ام من

از آن روزی که پا از من کشیدی

نزن تپیا که تپیا خورده ام من

خراب و بیخود و دل مرده ام من

1641

خدایا ساز ما را ساز گردان

پر از شور و پراز آواز گردان

ازین غربت که شهرش نام کردند

مرا بر سوی صحرا باز گردان

1642

خدایا راحتم کن راحتم کن

که من کم طاقتم پر طاقتم کن

به ذکر دائم یا هو و من هو

مرا پر کارتر از ساعت کن

1643

رفتم از خانه ام دمی بیرون

تا سئوالی کنم من از مجنون

گفتم از دو جهان و گفت به من

این طرف چون و آن طرف بیچون

1644

آن یکی اهل دین و آن بی دین

آن یکی نرم و آن یکی پرکین

همه هرکس به فکر و دانش خویش

بی جهت می دود به دور زمین

1645

دل من پخته هست و خامش کن

و آن زمان زهر غم به کامش کن

بس کن ای آخرین سلاله عشق

من تمامم تو هم تمامش کن

1646

نمی گویم ترحم بر گدا کن

برایم فکر قصری از طلا کن

نمی گویم که این کن یا که آن کن

مرا با داده های خود رضا کن

1647

فکرت خوابیده را بیدار کن

در ره این زندگی بیکار کن

تا نمائی زین فشار زندگی

ای برادر تا توانی کار کن

1648

بیچاره دلم به ساز و سوزه

مانند پلنگ کینه توزه

بیماری و درد بی نوایی

این معنی قوز بالاقوزه

1649

خواب ای مرگ لطیف همگان

خواب ای زندگی پیر و جوان

خواب ای نرم تر از لذت جان

همه رفتند ز پیشم تو بمان

1650

شیشه آن پنجره را پاک کن

خوش نظری بر مه و کولاک کن

چون بر فرازت به نشیب آمدی

با نظری پاک بر املاک کن

1641

خدایا ساز ما را ساز گردان

پر از شور و پراز آواز گردان

ازین غربت که شهرش نام کردند

مرا بر سوی صحرا باز گردان

1642

خدایا راحتم کن راحتم کن

که من کم طاقتم پر طاقتم کن

به ذکر دائم یا هو و من هو

مرا پر کارتر از ساعت کن

1643

رفتم از خانه ام دمی بیرون

تا سئوالی کنم من از مجنون

گفتم از دو جهان و گفت به من

این طرف چون و آن طرف بیچون

1644

آن یکی اهل دین و آن بی دین

آن یکی نرم و آن یکی پرکین

همه هرکس به فکر و دانش خویش

بی جهت می دود به دور زمین

1645

دل من پخته هست و خامش کن

و آن زمان زهر غم به کامش کن

بس کن ای آخرین سلاله عشق

من تمامم تو هم تمامش کن

1651

کن تماشا بهار خوش بورا
درچنین جا من و نگارینی

لب استخر و باله قو را
او مرا می ربود و من او را

1652

پیچیده ز کوه و شهر اینگونه صدا
خیر و برکت ز کوچه مان می بارد

آوازه تو زناکجا تا به کجا
روزی که شدی دوباره همسایه ما

1653

یک شب گرم و سخت فصل تموز
ما هنوز اول دعا بودیم

من و ماه بلند شب افروز
شب به شب بازگشت و روز به روز

1654

سحر در حال خاموشیست ای یار
نمیدانم که من گم کرده راهم

جهان در حال کم کوشیست ای یار
و یا این آسمان ناشیست ای یار

1655

چرا گیسو نمی افشانی ای یار
چرا اکنون که رفتی از کنارم

نمی خوانی نمی رنجانی ای یار
دلَم را بر نمی گردانی ای یار

1656

افرای بلند سایه گستر

ای از همه فرشته ها سر
قربان محبت تو مادر

ای مهر تو با جهان برابر

1657

ای شاخه سبز سایه گستر

ای گستره جهان برتر
دیگر چه بگویم از تو دلبر

هر واژه که داشتم بگفتم

1658

تنم چون بید می لرزد خدایا

به کس عشقی نمی ورزد خدایا
به یک جو هم نمی ارزد خدایا

چنین دل در درونم سینه من

1659

چرا پایم به سنگ آمد خدایا

دل سنگم به تنگ آمد خدایا
چرا بامن به جنگ آمد خدایا

نمیدانم نگار سر خوش من

1660

من کجایم خدای بنده کجا

من چه هستم به بیش لطف خدا
هیچ را هیچ می کند معنا

هیچم و هیچکس نمیداند

1651

کن تماشا بهار خوش بورا
درچنین جا من و نگارینی

لب استخر و باله قو را
او مرا می ربود و من او را

1652

پیچیده ز کوه و شهر اینگونه صدا
خیر و برکت ز کوچه مان می بارد

آوازه تو زناکجا تا به کجا
روزی که شدی دوباره همسایه ما

1653

یک شب گرم و سخت فصل تموز
ما هنوز اول دعا بودیم

من و ماه بلند شب افروز
شب به شب بازگشت و روز به روز

1654

سحر در حال خاموشیست ای یار
نمیدانم که من گم کرده راهم

جهان در حال کم کوشیست ای یار
و یا این آسمان ناشیست ای یار

1655

چرا گیسو نمی افشانی ای یار
چرا اکنون که رفتی از کنارم

نمی خوانی نمی رنجانی ای یار
دلَم را بر نمی گردانی ای یار

1661

دیشب رخ گل به خواب دیدم

شد چهره ماه تو تداعی

در نکهت گل گلاب دیدم

ماهی که درون آب دیدم

1662

در پی شور و شر نمی گردم

چند روزی که زنده ام هرگز

پی از بد بتر نمی گردم

در پی درس نمی گردم

1663

در وادی خموشان بر روی سنگ و خشتم

هر چند یاد من نیست گویا که من نوشتم

ای دوستان خوبم گر طالب خدائید

همراه من بیائید من راهی بهشتم

1664

من یک تن و گه هزار بودم

بهرام شکار گور می کرد

بهر همه جان نثار بودم

من عاشق خود شکار بودم

1665

آبشاری ز رود دنیایم

من سیه مستم و نمیدانم

می خروشم که موج دریایم

از کدامین قبیله می آیم

1666

در دفتر عشق واژه ای گمنام

در محشر عشق از مکافات عمل

در پخته ترین زمان هستی خامم

چون مردم شهر دیده نا آرامم

1667

عشق را به همه می آموزم

در فرا روی کرامت کاران

عالمی را به دمی می سوزم

آسمان را به زمین می دوزم

1668

خاطراتی که من از آن شادم

روز فرخنده ای بود که در آن

یا ز یادش ز غصه آزادم

دسته ای گل به مادرم دادم

1669

در مدرسه درس استقامت دادم

هر گونه سؤال را که از من کردند

بر مردم منتظر بشارت دادم

بی شبهه به آن جواب مثبت دادم

1670

گر نخواندی کتاب گلها را

چه بسا خفته ای ندیده دگر

نشناسی رموز دنیا را

آفتاب طلوع فردا را

1661

دیشب رخ گل به خواب دیدم

شد چهره ماه تو تداعی

در نکهت گل گلاب دیدم

ماهی که درون آب دیدم

1662

در پی شور و شر نمی گردم

چند روزی که زنده ام هرگز

پی از بد بتر نمی گردم

در پی درس نمی گردم

1663

در وادی خموشان بر روی سنگ و خشتم

هر چند یاد من نیست گویا که من نوشتم

ای دوستان خوبم گر طالب خدائید

همراه من بیائید من راهی بهشتم

1664

من یک تن و گه هزار بودم

بهرام شکار گور می کرد

بهر همه جان نثار بودم

من عاشق خود شکار بودم

1665

آبشاری ز رود دنیایم

من سیه مستم و نمیدانم

می خروشم که موج دریایم

از کدامین قبیله می آیم

1671

هر ورق در صحیفه گل ها

که ضمان می شود در این بازی

اینچنین گفت بامن از دنیا

گریه و خنده های فردا را

1672

ندیدم طالع فرخندگی را

به همزادی که در جان و دلم بود

نرفتم راه خوب بندگی را

به من آموخت راه زندگی را

1673

چو طی کرده ام من کم و بیش را

نجستم خدا را و گم کرده ام

چه ها خواندم آثار درویش را

به میدان خود باوری خویش را

1674

چرا بارون نمی باره خدایا

چرا باد صبا از یار جونی

به صحرا گل نمی کاره خدایا

خیر بهرم نمی یاره خدایا

1675

که جادو کرده در باده خدایا

نمیدانم که یار نازنینم

چه چیزی خورد من داده خدایا

چرا با من کج افتاده خدایا

1676

بیا امروز را ای نور دیده

غنیمت دان امروزی که داری

که از دیروز زیبایی رسیده

غم و شادی فردا را که دیده

1677

در دل را زدم در وا همیشه

به غیر از تو خدایا در دو عالم

گلی گم کرده ام پیدا نمیشه

کسی مانند من تنها نمیشه

1678

دلبر تو شهاب پر شتابی

ای نادره آفتاب عالم

جاری و زلال مثل آبی

می میرم اگر به من نتابی

1679

دل من سوی یارم رهسپاره

ولی با این همه ابراز عشقم

ز چشمم مثل بارون غم می باره

دلم در پیش یارم کم میاره

1680

مرو خونه که آنجا غم می باره

ز بس در هجر یاران گریه کردم

دو چشمونم ستاره می شماره

دل زارم دگر جونی نداره

1681

به اونجایی که راهش دور دوره
به جز تسلیم راه چاره ای نیست

به آب چشم دریایی که شوره
که این از گفته سنگ صبوره

1682

به دریایی که در جوش و خروشه
قسم بر این دو صنع آفرینش

به صحرایی که جای ژنده پوشه
دل من مثل دیگ آب جوشه

1683

دل من سوی یارم رهسپاره
ولی با این همه ابراز عشقم

زچشمانم دو دنیا غم می باره
دلم در پیش یارم کم میاره

1684

در خت کهنه ای در باغ خویشم
اگر بوی نوی در شعر من نیست

گل پا خورده ای از نوش و نیشم
مکن عییم که از یک قرن پیشم

1685

همیشه با خود خود یار بودم
چو عشقی شد گریبان گیر جانم

چو زنبور عسل پر کار بودم
از آن ساعت دگر بیمار بودم

1686

کرج را من فضایی باز دیدم

گهی ساز و گهی ناساز دیدم
اسیر شهر دست انداز دیدم

خود و این مردم خوب کرج را

1687

خدایا دلخراهم دلخراهم

چو قوی مرده در آغوش آم
سرابم من سرابم من سرابم

از این آمد شدن فهمیدم ای یار

1688

غمتم را با بهای جان خریدم

نشستم دامن صبری دریدم
ترا در خانه همسایه دیدم

شبی را سر کشیدم روی دیوار

1689

به تاکستان هستی مست مستم

چنان مستم نمیدانم که هستم
کنار یکصد و ده گل نشستم

چو بر سر هوشم آمد دیدم ای جان

1690

بیا اکنون که در روی زمینیم

شبی با هم گل خوشبو بچینیم
خدای عشق را در آن ببینیم

چه می داند کسی شاید به خوبی

1681

به اونجایی که راهش دور دوره
به جز تسلیم راه چاره ای نیست

به آب چشم دریایی که شوره
که این از گفته سنگ صبوره

1682

به دریایی که در جوش و خروشه
قسم بر این دو صنع آفرینش

به صحرایی که جای ژنده پوشه
دل من مثل دیگ آب جوشه

1683

دل من سوی یارم رهسپاره
ولی با این همه ابراز عشقم

زچشمانم دو دنیا غم می باره
دلم در پیش یارم کم میاره

1684

در خت کهنه ای در باغ خویشم
اگر بوی نوی در شعر من نیست

گل پا خورده ای از نوش و نیشم
مکن عییم که از یک قرن پیشم

1685

همیشه با خود خود یار بودم
چو عشقی شد گریبان گیر جانم

چو زنبور عسل پر کار بودم
از آن ساعت دگر بیمار بودم

1691

شبی که زندگی آغاز کردم

برای اهل عالم ناز کردم

در سبز بهشت آرزو را

به روی اهل عالم باز کردم

1692

بی برگی من مرا به خود می خواند

از باغ بهشت آرزوی می راند

یاران مرا بگو دلم می سوزد

روزی که نگفته های من می ماند

1693

یار من در میان خانه درد

بهر من فال قهوه می گیرد

گفت بامن هوای طوفانی

جز خرابی چه حاصلی دارد

1694

زلف سر تو شکن شکن بود

عطر تنت آهوی ختن بود

چیزی که ترا ز شهر ما برد

شخصیت خام عشق من بود

1695

صافی ز صفای صوفیان می گوید

مجنون ز نشان بی نشان می گوید

پایی به رکاب مانده دارد صحرا

تا قصه جوی مولیان می گوید

1696

شبی یارم قدم در ماه می زد

بروی غم گلاب آه می زد

برای آنکه دردش را بگوید

کلام خویش را کوتاه می زد

1697

گره ما اگر که وا نشود

یا که وا گردد و گره نخورد

نام مشکل کلام بی معناست

راه حلی اگر در آن نبود

1698

امید که سال خوب باشد

سال خوش و رُفت و روب باشد

این سال نود که پیش روی ست

در حال بزن بکوب باشد

1699

مادر ای واژه گل و گلشن

ای مریضی به خانه غمگن

بهر پول دوا و دکتر خود

قلک کوچک مرا بشکن

1700

ای جوانان ما جهاد کنید

دل ما را ز غصه شاد کنید

روبه سوی تلاش و کوشش و کار

دوری از غول اعتیاد کنید

1691

شبی که زندگی آغاز کردم

برای اهل عالم ناز کردم

در سبز بهشت آرزو را

به روی اهل عالم باز کردم

1692

بی برگی من مرا به خود می خواند

از باغ بهشت آرزوی می راند

یاران مرا بگو دلم می سوزد

روزی که نگفته های من می ماند

1693

یار من در میان خانه درد

بهر من فال قهوه می گیرد

گفت بامن هوای طوفانی

جز خرابی چه حاصلی دارد

1694

زلف سر تو شکن شکن بود

عطر تنت آهوی ختن بود

چیزی که ترا ز شهر ما برد

شخصیت خام عشق من بود

1695

صافی ز صفای صوفیان می گوید

مجنون ز نشان بی نشان می گوید

پایی به رکاب مانده دارد صحرا

تا قصه جوی مولیان می گوید

1701

همه جا بوی ستم می آید

مثل برفی که فرو می ریزد

بوی گلخانه غم می آید

روی هم بر سر هم می آید

1702

بی جهت چون زجان من سیرید

گر چنین نیست پس چرا هرگز

از من از هیچ و پوچ دلگیرید

زیر بال مرا نمی گیرید

1703

شب حرف شب جدال می زد

در دشت بلا در آسمان ها

حرف شب و ماه و سال می زد

هفتاد و دو بال ، بال می زد

1704

هر خاک که رو به آب باشد

هرگز ثمری به زحمت نیست

چون مرکب خوش رکاب باشد

ابزار تو گر خراب باشد

1705

مرد دانا که خوب می داند

گر که دنیا براندش از خویش

دست غم را هماره می خواند

او کسی را زخود نمی راند

1706

لالایی مادرم مرا می خواباند

وقتی که صدای نعره در می آورد

انگشت غمش تن مرا می خاراند

غم های مرا زگرد من می تاراند

1707

تا که خورشید به دنیا تابید

گر شما طالب این بازارید

روح نو دردل اندیشه دمید

به غرور دگران فکر کنید

1708

این همه فکر نو و رأی سپید

هیچکس درره روشن بینی

هریکی مسئله ای می پرسید

مثل خورشید نمی اندیشید

1709

پیراهن علم در تنم کرد

این پیر هزار چهره عشق

ارباب هزارها فتم کرد

مانند چراغ روشنم کرد

1710

کار ما بند یک سر مو بود

همه بی اعتماد و نا باور

لنگ دنیای سحر و جادو بود

عشق ما هم به شرط چاقو بود

1701

همه جا بوی ستم می آید

مثل برفی که فرو می ریزد

بوی گلخانه غم می آید

روی هم بر سر هم می آید

1702

بی جهت چون زجان من سیرید

گر چنین نیست پس چرا هرگز

از من از هیچ و پوچ دلگیرید

زیر بال مرا نمی گیرید

1703

شب حرف شب جدال می زد

در دشت بلا در آسمان ها

حرف شب و ماه و سال می زد

هفتاد و دو بال ، بال می زد

1704

هر خاک که رو به آب باشد

هرگز ثمری به زحمت نیست

چون مرکب خوش رکاب باشد

ابزار تو گر خراب باشد

1705

مرد دانا که خوب می داند

گر که دنیا براندش از خویش

دست غم را هماره می خواند

او کسی را زخود نمی راند

1711

هر که پیمانۀ از رطب گیرد

هر که خورشید وار نور دهد

مستی خاصه از ادب گیرد

پدر آسمان لقب گیرد

1712

افسون نگاه تو مرا می خواند

من در عجبم ازین سرا پرده راز

ناخوانده کتاب بسته را می داند

روزی که روم دلم کجا می ماند

1713

درد تو مرا به دست غم می تابد

با این همه درد و غم که در جان من است

اعصاب مرا به همدگر می سابد

من در عجبم چگونه دل می خوابد

1714

گفت بابای من در گوشم

تا که من آدمم به این دنیا

در دل مادرم که نخروشم

همه قصه شد فراموشم

1715

بهاری را ندیدم تا به امروز

منم صحرا و آبی را نجستم

که تا از آن برایت باز گویم

که دست و روی گلها را بشویم

1716

زمستان آمد و من پا برهنه

نمیدانم چرا هر گاه و بی گاه

بهر سو روی گل ها می دویدم

مصیبت را برایم می خریدم

1717

پشت دستی چو داغ می کردم

می شدم چون مردد از کارم

صحبت از افتراق می کردم

آن زمان جفت و طاق می کردم

1718

روز و شب را دوندگی کردم

من نمیدانم اندرین دنیا

نه خدایی نه بندگی کردم

کی من ساده زندگی کردم

1719

هوا نا پاک بود و داغ کردم

برفتم آسمان و در خیالم

فرار از باغ سوی راغ کردم

هوای پاک استنشاق کردم

1720

چرا خشکیده در من چشمه سارم

سخن در من ندارد های و هویی

چرا برفی ندارد کوه تارم

قلم چیزی نمی گوید ز یارم

1711

هر که پیمانۀ از رطب گیرد

هر که خورشید وار نور دهد

مستی خاصه از ادب گیرد

پدر آسمان لقب گیرد

1712

افسون نگاه تو مرا می خواند

من در عجبم ازین سرا پرده راز

ناخوانده کتاب بسته را می داند

روزی که روم دلم کجا می ماند

1713

درد تو مرا به دست غم می تابد

با این همه درد و غم که در جان من است

اعصاب مرا به همدگر می سابد

من در عجبم چگونه دل می خوابد

1714

گفت بابای من در گوشم

تا که من آدمم به این دنیا

در دل مادرم که نخروشم

همه قصه شد فراموشم

1715

بهاری را ندیدم تا به امروز

منم صحرا و آبی را نجستم

که تا از آن برایت باز گویم

که دست و روی گلها را بشویم

1721

خرابم میل آبادی ندارم

غرابم رسم دلشادی ندارم

اگر آزادی دنیا همین است

من اصلا شوق آزادی ندارم

1722

دلی در سینه نا آرام دارم

چو آهو بچه ای در دام دارم

برای مردم شهر رهایی

هزارو یک نفس پیغام دارم

1723

شبی را زندگی آغاز کردم

بسوی شهر خود پرواز کردم

تعجب می کنی گر با تو گویم

ز جایی آمدم تا باز گردم

1724

ره صاف کسی را سد نکردم

مرام و مذهبی را رد نکردم

به جز خوبی نبوده در مرامم

از آن رو بد ندیدم بد نکردم

1725

چو مه با آسمان پیوند دارم

دلی پر خنده از گلخند دارم

ازین حالی که دارم درشب تار

برای مردم دربند دارم

1726

چو غواصی ز دریا دُر گرفتم

صدفها را همیشه پر گرفتم

به پیری چون ز دست و پا فقدم

به یاد نوجوانی گر گرفتم

1727

بکن کاری خدایا آب باشم

زالال و صاف و خوش آداب باشم

در آن وقتی که عقلم را گرفتی

بکن کاری که تا در خواب باشم

1728

تو را محدود فکر و جا نکردم

در دل را زدی در وا نکردم

تو بامن بودی و هر جا که گشتم

تو را در هیچ جا پیدا نکردم

1729

تو و ما را بدی کردن نشاید

خدا را فکر بد هرگز نیاید

اگر خواهی که هرگز بد نبینی

بزن حرفی کسی را بد نیاید

1730

عصر ما عصر دیده تر بود

زندگانی کسالت آور بود

آن یکی در نشیب و آن به فراز

همه چیزیش نابرابر بود

1721

خرابم میل آبادی ندارم

غرابم رسم دلشادی ندارم

اگر آزادی دنیا همین است

من اصلا شوق آزادی ندارم

1722

دلی در سینه نا آرام دارم

چو آهو بچه ای در دام دارم

برای مردم شهر رهایی

هزارو یک نفس پیغام دارم

1723

شبی را زندگی آغاز کردم

بسوی شهر خود پرواز کردم

تعجب می کنی گر با تو گویم

ز جایی آمدم تا باز گردم

1724

ره صاف کسی را سد نکردم

مرام و مذهبی را رد نکردم

به جز خوبی نبوده در مرامم

از آن رو بد ندیدم بد نکردم

1725

چو مه با آسمان پیوند دارم

دلی پر خنده از گلخند دارم

ازین حالی که دارم درشب تار

برای مردم دربند دارم

1731

یک شب آرام در آغوش رود

یار که با دیدن من رو گشود

گفتم و گفتم ز فراز و فرود

مست غزل بود و مرا می سرود

1732

درد من درد مرگ خواهر بود

داغ بسیار دیده ام اما

پدر و مادر و برادر بود

بدترین داغ مادر بود

1733

درد من درد گریه آور بود

پدر من که زین جهان می رفت

دامن دیده و دلم تر بود

روز یک شنبه روز مادر بود

1734

کس نمیداند گنه کی می رسد

کم فروشی کار ما در عشق نیست

دامن پاک مرا کی می درد

گر ترازوی شما کم می کشد

1735

دیوانه چو سر به خانه می زد

تا پی نبرد کسی به رازش

با مردم خانه چانه می زد

حرف و گپ بچه گانه می زد

1736

می شد این عالم شما آباد

همه بودند غرق نعمت و ناز

مست و غرق غرور و خرم و شاد

اتفاقی اگر نمی افتاد

1737

اگر چه راه نرم چون چمن بود

ولی آزار بسیاری به من داد

فضایش کوه و دریا و دمن بود

به میخی که درون کفش من بود

1738

دو الماسی که گوش یار من بود

بود کار رقیب ساخت و سازش

چراغ راه شام تار من بود

ولیکن کند و کارش کار من بود

1739

خدایا در وجودم صد شرر بود

برای من جگر سوزست دنیا

گل آلاله آتش به سر بود

برای آفرینش بی خطر بود

1740

دوباره عشق تو در من اثر کرد

بشه تکرار و دیدم بار دیگر

من دیوانه را دیوانه تر کرد

نگاه نافذت شق القمر کرد

1731

یک شب آرام در آغوش رود

یار که با دیدن من رو گشود

گفتم و گفتم ز فراز و فرود

مست غزل بود و مرا می سرود

1732

درد من درد مرگ خواهر بود

داغ بسیار دیده ام اما

پدر و مادر و برادر بود

بدترین داغ مادر بود

1733

درد من درد گریه آور بود

پدر من که زین جهان می رفت

دامن دیده و دلم تر بود

روز یک شنبه روز مادر بود

1734

کس نمیداند گنه کی می رسد

کم فروشی کار ما در عشق نیست

دامن پاک مرا کی می درد

گر ترازوی شما کم می کشد

1735

دیوانه چو سر به خانه می زد

تا پی نبرد کسی به رازش

با مردم خانه چانه می زد

حرف و گپ بچه گانه می زد

1741

بده شعری که کس بر من نخندد

ره عشق سخن بر من نبندد

مرا در شعر دریای سخن کن

که آیش مثل مردابی نگردد

1742

همیشه روی ماهت دلریا بود

میان ما دو عشقی بی صدا بود

دل را بردی و هرگز نگفتی

که آن دلرا که بردی از خدا بود

1743

سرم سرگشته مهر و وفا بود

دو چشمانم به دنبال خدا بود

دل چون کعبه لطف الهی

قدمگاه علی مرتضا بود

1744

سرم بر روی پای یار من بود

تغزل ناز و شوخی کار من بود

دو بوسه از لبان او گرفتن

علاج این دل بیمار من بود

1745

دل را پاره کردی پاره تر کن

من بیچاره را بیچاره تر کن

دل شادی نمی خواهم من از تو

تو این غم خواره را غم خواره تر کن

1746

در پیش رویم به جلد کتابه

هر مطلب آن جام شرابه

جایی نوشته است زنهار زنهار

هر کس بخوابه حصّه اش به آبه

1747

چه زیبا بود این افسانه من

فراوان بود آب و دانه من

بسمت مشرق و مغرب ندارد

اگر زیباست شهر و خانه من

1748

شراب زندگی را دُرده ام من

قمار زندگی را برده ام من

برای سازه ای چون کوزه عشق

به نرمی چون گل پا خورده ام من

1749

شبی که چشم خود را دوختم من

ز غفلت آتشی افروختم من

ازین آتش که چون گل شعله می زد

درخت آرزو را سوختم من

1750

چه می شد گر بدانم چیستم من

منم اویم شمایم کیستم من

به پیش خود درین دنیای فانی

گمانم هستم اما نیستم من

1751

اگر چون بوته ها گل می کنم من
ولی از ترس خار و باغبانان
به عشق روی بلبل می کنم من
در عشق خود تجاهل می کنم من

1752

یک عمر در احتساب بودم
مردم سر من حساب کردند
و ندر پی انتخاب بودم
هر چند که بی حساب بودند

1753

چه به گویم ز یار و اداراکش
آب بی من فرو نخواهد رفت
از اطاعات و طینت پاکش
از گلو و لب عطشناکش

1754

مرغ از آسمان و پروازش
هر یکی لاف می زند از خویش
شاعر از فکر نکته پردازش
مرد صحرا ز وسعت بازش

1755

چو کوهی در سکوت و بی صدا باش
مشو مهمان خوان هرزه خواران
به وقت بی کسی ها کس نما باش
اگر گشتی سر خوان خدا باش

1756

من بی خبرم تو باخبر باش
چون سفره سفره دار عالم
من مختصرم تو معتبر باش
دریای گشوده خزر باش

1757

شبی از دور گفتم ای گل ای یار
حالات باد ای یار پری وار
نگار سر خوش صد گونه آثار
دلَم را برده ای خویش نگه دار

1758

شبی با دیدن امواج دریا
برای من تماشا گاه ساحل
دمادم می شدم پائین و بالا
تداعی می نماید رقص پار را

1759

به من گفتی که خواهان تو هستم
چنان در من اثر کرده ست حرفت
تو را من با دل و جان می پرستم
که تا دنیای دنیامست مستم

1760

برای مردم خود باده بودم
اگر جان مرا می خواست یاری
به راه عاشقی دل ساده بودم
برای دادنش آماده بودم

1761

خورشید گرفته در غروبم

مانند گلی در آب جویم

کنجی بنشسته در درونم

مشغول هزار رفت و روبم

1762

من و دل یک تن و یک بحر بودیم

یکی صحرا و آن یک شهر بودیم

مزاج سرد من همواره گوید

من و خورشید با هم قهر بودیم

1763

من اگر نیک یا که بد بودم

در جدالی ز دیو و دد بودم

همه راه را که می بیند

من ره دوست را بلد بودم

1764

قطره بودم ولی بخار شدم

مشت خاکی که کوهسار شدم

گر چه یک تن درین جهان بودم

تو شدم او شدم هزار شدم

1765

تا که من همره مردم شده ام

مثل دریای طلاطم شده ام

آنچه پیداست که پیداست مرا

خواستم گم نشوم گم شده ام

1766

قرآن نهفته را قرائت کردم

در کوثر دل غسل شهادت کردم

در لحظه آخرم به میدان حضور

محبوب ندیده را زیارت کردم

1767

ای خدا من کیستم یا چیستم

قابل کوی تو هستم نیستم

تو خودت بر گو به من این راز را

من که هستم تا بگویم کیستم

1768

بیا تا دمی سفره را وا کنیم

قناعت به یک نان و حلوا کنیم

ز فردا نگوئیم و با خوش دلی

ز فردا تمنای فردا کنیم

1769

نه من مرد عشقم نه جا می زنم

شب و روز را دست و پا می زنم

نمیدانم ار حرف دل نیست پس

من این حرف را از کجا می زنم

1770

من مُردم اگر نمرده بودم

گل را به بهشت برده بودم

صد شکر بشی که عشق می مرد

خود را به خدا سپرده بودم

1761

خورشید گرفته در غروبم

مانند گلی در آب جویم

کنجی بنشسته در درونم

مشغول هزار رفت و روبم

1762

من و دل یک تن و یک بحر بودیم

یکی صحرا و آن یک شهر بودیم

مزاج سرد من همواره گوید

من و خورشید با هم قهر بودیم

1763

من اگر نیک یا که بد بودم

در جدالی ز دیو و دد بودم

همه راه را که می بیند

من ره دوست را بلد بودم

1764

قطره بودم ولی بخار شدم

مشت خاکی که کوهسار شدم

گر چه یک تن درین جهان بودم

تو شدم او شدم هزار شدم

1765

تا که من همره مردم شده ام

مثل دریای طلاطم شده ام

آنچه پیداست که پیداست مرا

خواستم گم نشوم گم شده ام

1771

یک دل نازک پر درد نهانی دارم

درد پنهان شده از دور جوانی دارم

لیک امروز پس از عمری دور

در دم آخر خود خانه تکانی دارم

1772

ایرم که ز آسمان تر می آیم

ناخواسته دنبال خطر می آیم

یک سینه پر از حکایت در بدری

تا شهر کرج ز سنگسر می آیم

1773

چو گنجشکی ز سنگ تو فتادم

چو آهو از تفنگ تو فتادم

جوانی در پی یاری نکو روی

سر پیروی به چنگ تو فتادم

1774

رو به دنیای سرد دی کردم

مرکبم را شبانه طی کردم

بغض پیروی شکست در نایم

گریه ها با نوای نی کردم

1775

نگار من گل داوودی من

دوای درد من بهبودی من

کمر بستگی چرا یار عزیزم

برای کشتن و نابودی من

1776

معلم در کلاس یآوری کن

مرا آسوده از نا باوری کن

بیادم ده کتاب عاشقی را

به جای مادری پیغمبری کن

1777

خدا یا جان رهپویان دوران

به جان خسته مردان حیران

فلک در کار خود سستی نهاده

بزن چرخ و دنیا را بچرخان

1778

خداوندا برابم فکر شب کن

شبنم را فرصتی بهر طلب کن

اگر در کار من دیدی خطایی

همین جایم بسوزان و ادب کن

1779

خامه شرم آلود رنگ زرد من

واژه عاجز از بیان درد من

داد دست غم به هنگام وداع

دست گرمش را به دست سرد من

1780

خداوندا به عشقم مبتلا کن

و درد بی دوایم را دوا کن

اگر بینی خلل در دین پاکم

به من وجدان بیداری عطا کن

1781

تو تندیس ونوس شهر جانی

تو اورانوس دشت کهکشانی

ولیکن حیفم آید گر بگویم

به رسم دلبران نا مهربانی

1782

خرابم کرده ای آباد سازی

به بندم کرده ای آزاد سازی

دو دنیا غم به من دادی خدایا

که با دیدار خویشم شاد سازی

1783

اهل کابوس یا که رویائی

پای آئینه در تماشائی

گاه با خویش و گاه با دگری

آخر ای هرزه پو کجائائی

1784

اول ای گل غم مرا خوردی

رو نمودی دل مرا بردی

آخر کار چون دلت را زد

آخ و اوخ مرا در آوردی

1785

یا رب نکند به گاه پیری

ما را به ببری به یک اسیری

سرمایه من دل و بمیرم

آن را زکفم اگر بگیری

1786

پند پیران بشنو ار چه ز شهر کهنی

گوش کن حرف مرا گر چه که اهل سخنی

چاره از خویش بجو تا نشوی بیچاره

سنگ شو سنگ که گر شیشه شوی می شکنی

1787

تو که از مرز کینه رد شده ای

رد ز دنیای دیو و دد شده ای

از چه از راه خویش برگشتی

بین خوبان دوباره بد شده ای

1788

ای عقب افتاده به ما می رسی

بین ز کجا تا به کجا می رسی

روز اگر مانده ای از لطف حق

در دل شب ها به خدا می رسی

1789

ای پای شکسته از چه ره پیمایی

از شهر که سوی شهر ما می آیی

از روز ازل تو همراه من بودی

در پیری من و تو تا کجا بامایی

1790

به میخانه ها بهترین باده ای

تو در عین پیچیدگی ساده ای

به قاموس هستی به مکتوب عشق

خدا را مقدس ترین واژه ای

1781

تو تندیس ونوس شهر جانی

تو اورانوس دشت کهکشانی

ولیکن حیفم آید گر بگویم

به رسم دلبران نا مهربانی

1782

خرابم کرده ای آباد سازی

به بندم کرده ای آزاد سازی

دو دنیا غم به من دادی خدایا

که با دیدار خویشم شاد سازی

1783

اهل کابوس یا که رویائی

پای آئینه در تماشائی

گاه با خویش و گاه با دگری

آخر ای هرزه پو کجائائی

1784

اول ای گل غم مرا خوردی

رو نمودی دل مرا بردی

آخر کار چون دلت را زد

آخ و اوخ مرا در آوردی

1785

یا رب نکند به گاه پیری

ما را به ببری به یک اسیری

سرمایه من دل و بمیرم

آن را زکفم اگر بگیری

1791

دو چشمت باغ سر سبز الهی است

خط سبز رخت مانند شا هی است

برای چون منی بیمار و خسته

گل روی تو داروی گیاهی است

1792

شبی را آسمان مهتاب می خواست

چو چشم خسته من خواب می خواست

میان برکه ای ماهی خوش رنگ

درون آب بود و آب می خواست

1793

آدمی بی بهانه زندانی است

گنهد هم گناه پنهانی است

من نمی دانم آنچه می دانم

زندگی گونه ای گرانجانی است

1794

پای من در ره عبور شکست

روی سنگی به حال گریه نشست

موی جو گندمی به من می گفت

آی هشیار باش زندگی گذشت

1795

دل من عاشق ره و سفرست

خاصه شهری که در دل گذرست

آنچه هرگز نرفته از یادم

کوچه پس کوچه های سنگرست

1796

شب عید است و دل در پیش گل پیراهن است امشب

تمام شهر در چشم مثال گلشن است امشب

چو رفتم سوی یار خود بحمدالله و والمئه

درش باز است و برق خانه او روشن است امشب

1797

قدم گاه تند و آهسته است

تن و پایم زرنج ره خسته است

خوان گسترده ات پُراست اما

چشم من باز و دست من بسته است

1798

شبی صحرا ز راه دور می گفت

پلنگ از ماه و از نخجیر می گفت

همه در فکر یار و درد هجران

و بهرام از شکار گور می گفت

1799

خدایا یار دیرین آفریدی

مه و ناهید و پروین آفریدی

چه حکمت داشت در ادوار تاریخ

برایم تلخ و شیرین آفریدی

1800

گل خود را به من پیوند کردی

دلت را با دل من بند کردی

بزرگی کردی و دادی گلی را

من و یار مرا خرسند کردی

1801

چرا ای آسمان من نیاری

نمیدانم چرا از اول عمر

برایم دسته دسته گل نکاری

تو چشم دیدن من را نداری

1802

خداوندا برایم یآوری کن

اگر تو نیز از من دل بریدی

به لالایم به خوابم مادری کن

در گوشی به من یاد آوری کن

1803

نگارم صبح ما را شام کردی

منی که پخته در هر کار بودم

به دادم مرغ نا آرام کردی

به یک چشمک دلم را خام کردی

1804

تن و جان مرا رنجور کردی

چو نامت بر زبانم گشت جاری

چو خورشید محبت عور کردی

هزار و یک غم از من دور کردی

1805

خداوندا مرا درد آفریدی

میان این همه درمان عالم

دل سرد و رخ زرد آفریدی

رفیق درد نامرد آفریدی

1806

هوا مثل دلم سردست امشب

میان کوچه ها از سیل دم سرد

زمین آشفته از گردست امشب

پر از صوت زن و مردست امشب

1807

به قرآنی که لمعه لمعه نوره

بکن کاری سیه کاری عالم

به مولایی که عشق صد کروره

که ایمان مرا از من نگیره

1808

مرا راهی کوه قاف کردی

همه در شور و حال و خوش نوایی

ره صاف مرا ناصاف کردی

من بیچاره را علف کردی

1809

شبی من بودم و خورشید و هالی

به اطرافم هزاران خم خالی

کنار سبزه زار دشت شالی

حکایت داشت از حالی به حالی

1810

غروب آماده شب های تاره

صدای ناله می آید ز تبریز

دلم آئینه ای در انکساره

گمانم دلنوی شهریاره

1801

چرا ای آسمان من نیاری

نمیدانم چرا از اول عمر

برایم دسته دسته گل نکاری

تو چشم دیدن من را نداری

1802

خداوندا برایم یآوری کن

اگر تو نیز از من دل بریدی

به لالایم به خوابم مادری کن

در گوشی به من یاد آوری کن

1803

نگارم صبح ما را شام کردی

منی که پخته در هر کار بودم

به دادم مرغ نا آرام کردی

به یک چشمک دلم را خام کردی

1804

تن و جان مرا رنجور کردی

چو نامت بر زبانم گشت جاری

چو خورشید محبت عور کردی

هزار و یک غم از من دور کردی

1805

خداوندا مرا درد آفریدی

میان این همه درمان عالم

دل سرد و رخ زرد آفریدی

رفیق درد نامرد آفریدی

1811

به برگ گل نوشتم یادگاری

گله کردم ز باد نو بهاری

گلم پژمرد و بادش برد افسوس

نبردم ره به کوی ماندگاری

1812

چرا راه مرا همواره بستی

چرا پای مرا در ره شکستی

ببخشیدم اگر گفتم خدایا

من دیوانه مستم یا تو مستی

1813

مبتلایم به یک بلا کردی

ناز شصت خدا چه ها کردی

پای تند مرا درین ره دور

خودشکستی و خود دوا کردی

1814

به حق سلطان ملک ما سوائی

سزاوار مقام کبریائی

نه تنها آنچه گفتم از کم و بیش

خداوندا خدایی را سزائی

1815

از بسکه غم جهانیان را خوردم

خود را و جهان خویش را افسردم

دیوانه شدم به کوچه ها افتادم

وقتی که به رنج این و آن پی بردم

1816

آتش من آتشم من آتشم

آتشی از سرزمین آرشم

عشق را ترویج خواهم کرد و رفت

گر پذیرد اهل عالم خواهش

1817

من به عشقت همیشه سرشارم

تو رهایی و من گرفتارم

این چه دینی ست در تمامی عمر

توبه من من به تو بدهکارم

1818

گاه در کار و گاه بیکارم

گاه مدیون و گاه طلبکارم

گیر و داری کزین جهان دارم

غم ندارم که تا خدا دارم

1819

گر که می سوزیم گنه کارم

گر که می سازیم طلبکارم

گر بسازی و گر بسوزانی

شک ندارم که من سزاوارم

1820

در قمار عشق خود را باختم

گوشه ای دیوانه جایی ساختم

جان نا قابل به مشتم بود لیک

این ندانم در کجا انداختم

1821

مگذار که از گذشته ام یاد کنم

من کشته این دم مرا راضی کن

وز آنچه نیامده ست فریاد کنم

خود را زبلای این دو آزاد کنم

1822

در باغ عشق جز تو گلی بو نمی کنم

مانند سفره نیست مکن خواهش از دلم

بلبل صفت به برگ گلی خو نمی کنم

دست مرا برای کسی وا نمی کنم

1823

من نه جادو می کنم نه ساحرم

حاضری در راه عشقت جان دهی

باطنم آئینه دار ظاهرم

تو نمیدانم ولی من حاضرم

1824

در آفتاب سوزان سرگشته کویرم

در کودکی شنیدم از مادرم که می گفت

تا در میان آتش دستی مگر بگیرم

در هر کجا که باشم آسیب ناپذیرم

1825

من ماهی تنگ آب بودم

تاره ببرم بسوی دریا

دلخسته و دل خراب بودم

از هر طرفی به تاب بودم

1826

پس مانده و مبتلای خویشم

چون لاله واژگون صحرا

گه در پی نوش و گاه نیشم

در حال تفکرات خویشم

1827

منم صحرا که دایم در سکوتم

زمستان است و بی پا پوش و عریان

سفر مردی بدون آب و قوتم

اسیر حمله باد و بروتم

1828

رهنوردی به شهر اینارم

گر بدانی ز راه شیری شب

همچو ابر هنر گهر بارم

چه خبرها ز آسمان دارم

1829

در جامعه فرد بد نبودم

بی مهری اگر چه بود آنجا

در مدرسه اهل رد نبودم

اما من از آن بلد نبودم

1830

چون گرد جهان سفر نمودم

آن روز که آسمان ما سوخت

در دفتر خود چنین سرودم

در کشور آفتاب بودم

1821

مگذار که از گذشته ام یاد کنم

من کشته این دم مرا راضی کن

وز آنچه نیامده ست فریاد کنم

خود را زبلای این دو آزاد کنم

1822

در باغ عشق جز تو گلی بو نمی کنم

مانند سفره نیست مکن خواهش از دلم

بلبل صفت به برگ گلی خو نمی کنم

دست مرا برای کسی وا نمی کنم

1823

من نه جادو می کنم نه ساحرم

حاضری در راه عشقت جان دهی

باطنم آئینه دار ظاهرم

تو نمیدانم ولی من حاضرم

1824

در آفتاب سوزان سرگشته کویرم

در کودکی شنیدم از مادرم که می گفت

تا در میان آتش دستی مگر بگیرم

در هر کجا که باشم آسیب ناپذیرم

1825

من ماهی تنگ آب بودم

تاره ببرم بسوی دریا

دلخسته و دل خراب بودم

از هر طرفی به تاب بودم

1831

کدامین دفتر دل را بخوانم

خداوندا سرودی کن عطایم

که تا هر واژه آن را بدانم

که با تاریخ دنیا زنده مانم

1832

بکن کاری که تا دل پاک گردم

به زیر پای تو ای بهتر از جان

مثال کوره آتشناک گردم

به رسم پاکبازان خاک گردم

1833

به یادت هست عهدی با تو بستم

از آن ساعت به رسم انتظاری

تو هم دادی دو دستت را به دستم

سر راه کمر بندی نشستم

1834

سبویم من سبویم من سبویم

به دریایم روان کرده است یارم

شراب کهنه ای دریک کنویم

خیالش می رسد من آب جویم

1835

زیادم رفته پیرم یا جوانم

خداوندا چراغی کن عطایم

فقط من ماندم و مثنی گمانم

که در دنیای تاریکی نمانم

1836

من ار عمری به پای تو نشستم

درین دنیای پر درد تباهی

به غیر از تو به خود هم دل نبستم

تو تا هستی من دیوانه هستم

1837

تو کاری کرده ای دایم بمویم

نمیدانم چه می گویم ولیکن

سر و رو را به اشک غم بشویم

که خواهم بیخود و با خود بگویم

1838

جهان را بهر خود مشکل گرفتم

برای آنکه کس را ره نباشد

به هر حرفی که گفتمی دل گرفتم

درباغ دلم را گل گرفتم

1839

به باغ تو هزارن غنچه دارم

به من گفتمی دلت جا مانده گفتم

نمی خواهم دگر یک گل بکارم

دلی بهرم نمانده جا گذارم

1840

خدای عاشق از دست بلندم

تمام مردم دلداده دانند

به هر یاری بنا شد دل نبندم

که در دلدادگی مشکل پسندم

1841

ز خلقت آدمی زیبا پسندم

شهر عشق از دست بلندم

به پای عشق تو ای یار خوش خو

که هستم دل ببندم یا نبندم

1842

خدا را دیدنی ها را که دیدم

شنیدن را از این و آن شنیدم

ولی از بخت و بد اقبالی من

محبت کردم و هرگز ندیدم

1843

دلم میخواد دو دنیا گل بکارم

چو دریا بر سر گلها بیارم

خداوندا دلی بر من عطا کن

که هرگز از محبت کم نیارم

1844

درد را روی خود نیاوردم

هیچ کس را ز خود نیازردم

تا دل گریه را نرنجانم

در لب خویش گریه را خوردم

1845

سردی یارم و گل برفم

پر شده دانه دانه ظرفم

بعد یک عمر خواندن و گفتن

تازه دنبال آخرین حرفم

1846

ای دل به کمال خود مرا بی غم کن

افکار و عقاید مرا محکم کن

ای عقل سلیم در ره یاری و مهر

مانند پیامبران مرا آدم کن

1847

ای مرغ مهاجر ای پرستو

ایوان بهار از تو خوش بو

داری خبری اگر ز یارم

آرام و شمرده قصه بر گو

1848

از خانه بسوی دل سفر کن

از کوچه آرزو گذر کن

تنها نیروی برای این کار

همسایه خویش را خیر کن

1849

یا رب تو مرا چو آتش و دود مکن

بر این دو بلا هرزه محدود مکن

راهی که گزیده ام به صحرای وجود

هموارترین رهست مسدود مکن

1850

خورشید فلک مرا کمک کن

کمتر به من و ستاره شک کن

گر درس ترا زجان نخواندم

ای ابر سیه مرا فلک کن

1841

ز خلقت آدمی زیبا پسندم

شهر عشق از دست بلندم

به پای عشق تو ای یار خوش خو

که هستم دل ببندم یا نبندم

1842

خدا را دیدنی ها را که دیدم

شنیدن را از این و آن شنیدم

ولی از بخت و بد اقبالی من

محبت کردم و هرگز ندیدم

1843

دلم میخواد دو دنیا گل بکارم

چو دریا بر سر گلها بیارم

خداوندا دلی بر من عطا کن

که هرگز از محبت کم نیارم

1844

درد را روی خود نیاوردم

هیچ کس را ز خود نیازردم

تا دل گریه را نرنجانم

در لب خویش گریه را خوردم

1845

سردی یارم و گل برفم

پر شده دانه دانه ظرفم

بعد یک عمر خواندن و گفتن

تازه دنبال آخرین حرفم

1851

ای عارف شب خدا خدا کن

تو خود به خدا بگو هم امشب

تو بی گنهی مرا دعا کن

بیمار مرا شفا عطا کن

1852

با آنکه رضا شدم به یک مو

یک عمر نرفت ای پری رو

از دست تو ای کشیده ابرو

آب من و تو درون یک جو

1853

دل آوای بویزد در فروردین

در آنجا نوشته به الواح زر

کشد دل به آن سوی دنیا و دین

هزار آفرین بر هزار آفرین

1854

خانه زیبای دلت جای کیست

با تو اگر این همه نزدیک هست

این همه جا جای خدا هست نیست

این در و آن در زدن بهر چیست

1855

این آمد و شد کجاش تقصیر من است

هر گز نروم ز جای خود جای دگر

آن اول و آخری که عریان شدن است

از رفتن اگر گناه من آمدن است

1856

بیخودی حال مردم شاکی ست

زندگی در کنار مردم عشق

بد نهادی نشان ناپاکی ست

این شعاری ز مردم خاکی ست

1857

عید امسال سال رویش ماست

سال هشتاد و نه گذشت و نود

سال سعی و تلاش و کوشش ماست

سال پرمایگی و خیزش ماست

1858

در فضای کبود خلوت دور

جنگ بین ستاره های جهان

بیکرانی به وسعت هستی ست

این دگر جنگ نیست بد مستی ست

1859

هر خرابی نشان آبادست

معنی ضد به ضد بود زیرا

غم طلوع سپیده شادست

خامشی خود فراز فریادست

1860

از چاه غروب گر بترسد

یا رب چه شود به قهر خورشید

کی راه دوباره را نوردد

روزی که به خانه بر نگردد

1851

ای عارف شب خدا خدا کن

تو خود به خدا بگو هم امشب

تو بی گنهی مرا دعا کن

بیمار مرا شفا عطا کن

1852

با آنکه رضا شدم به یک مو

یک عمر نرفت ای پری رو

از دست تو ای کشیده ابرو

آب من و تو درون یک جو

1853

دل آوای بویزد در فروردین

در آنجا نوشته به الواح زر

کشد دل به آن سوی دنیا و دین

هزار آفرین بر هزار آفرین

1854

خانه زیبای دلت جای کیست

با تو اگر این همه نزدیک هست

این همه جا جای خدا هست نیست

این در و آن در زدن بهر چیست

1855

این آمد و شد کجاش تقصیر من است

هر گز نروم ز جای خود جای دگر

آن اول و آخری که عریان شدن است

از رفتن اگر گناه من آمدن است

1861

هر کار که می کنید بسنجید

یارم زره دراز آید

از دشمن و دوستان نرنجید

دروازه شهر رانبندید

1862

من کجایم خدای بنده کجا

من که هیچم چه خوب می دانم

من چه هستم به بیش لطف خدا

هیچ را هیچ می کند معنا

1863

گفت با من ستاره ای تنها

گفتمش خود بین به عقل سلیم

می توان با تو رفت سوی خدا

بی زما بهترست یا باما

1864

پیر کردم عشق و پاکی را

بهترش می خرنند در بازار

عشق پاکی و سینه چاکی را

جنس و کالای زیر خاکی را

1865

کمترم من یار از من بیشتر

از گذار عمر من دارد خبر

من عقب تر هستم و او پیشتر

از رگ گردن به من نزدیکتر

1866

خرمنم آتش گرفت مور و ملخ سوختند

هر چه که سر زنده بود دیده به هم دوختند

من که بجا مانده ام در گذر زندگی

سوختن و ساختن را به من آموختند

1867

مثل پروین و زهره و ناهید

که گرفتند تابش از خورشید

نا خدا را به جلوه می بینید

کامرانی کنید و خوش باشید

1868

دیگر دلم آشنا ندارد

کس با دل من وفا ندارد

چندیست برای دل ربایی

زنگ در ما صدا ندارد

1869

به طاووسی که چتری باز دارد

غروری در خور پرواز دارد

گل اندام مرا ماند که گویی

برای اهل عالم ناز دارد

1870

عشق من گل ز شاخه چیدن بود

گر غم و عشق من پریدن بود

پر زدن هر طرف به خاطر عشق

هدف من به تو رسیدن بود

1861

هر کار که می کنید بسنجید

یارم زره دراز آید

از دشمن و دوستان نرنجید

دروازه شهر رانبندید

1862

من کجایم خدای بنده کجا

من که هیچم چه خوب می دانم

من چه هستم به بیش لطف خدا

هیچ را هیچ می کند معنا

1863

گفت با من ستاره ای تنها

گفتمش خود بین به عقل سلیم

می توان با تو رفت سوی خدا

بی زما بهترست یا باما

1864

پیر کردم عشق و پاکی را

بهترش می خرنند در بازار

عشق پاکی و سینه چاکی را

جنس و کالای زیر خاکی را

1865

کمترم من یار از من بیشتر

از گذار عمر من دارد خبر

من عقب تر هستم و او پیشتر

از رگ گردن به من نزدیکتر

1871

شباهنگی غم را سخت می خورد

درون بسترش بیمار سختی

نم آهنگش مرا از خویش می برد

به حال سر نفس افتاده می مرد

1872

پیش یارم تا گلویم گیر کرد

من نه تنها پیر گشتم زین گذر

غم مرا از هر دو دنیا سیر کرد

درد عشق من خدا را پیر کرد

1873

در کجا آفتاب می خوابد

در بلندی نشستند در همه حال

پای کوهی چرا نمی تابد

ذره ها را به دیده می یابد

1874

آسمان آفتاب می خواهد

تشنه علم و آگهی چون من

خاطر تشنه آب می خواهد

آسمانی کتاب می خواهد

1875

هر چه دارم اگر که کم گردد

راست قامت بمانم از عشقت

حال من خسته و دژم گردد

قامتم گر چو پیر خم گردد

1876

یک روز دلم درین جهان

هر روز به شکل خاص و پیری

روز دگرم ورای آن بود

منزلگه من فرازمان بود

1877

یک شبی باده تا شفق بزنید

گر کتاب مرا نمی خوانید

مست مستانه حرف حق بزنید

لا اقل مثل من ورق بزنید

1878

به آنجایی که جای باورم بود

به مرغ آتشی که سوخت پر زد

همیشه سایه حق بر سرم بود

درون آتش خاکستم بود

1879

دل زارم غروری خاص دارد

تک و تنها و دور از چشم مردم

چو مردان هنر و سواس دارد

بهشت آرزو را پاس دارد

1880

نگارم خواب چشمش مخملی بود

که این انسان والا در ره عشق

زبانش پر ز الفاظ بلی بود

مقام او ولی نامش علی بود

1871

شباهنگی غم را سخت می خورد

درون بسترش بیمار سختی

نم آهنگش مرا از خویش می برد

به حال سر نفس افتاده می مرد

1872

پیش یارم تا گلویم گیر کرد

من نه تنها پیر گشتم زین گذر

غم مرا از هر دو دنیا سیر کرد

درد عشق من خدا را پیر کرد

1873

در کجا آفتاب می خوابد

در بلندی نشستند در همه حال

پای کوهی چرا نمی تابد

ذره ها را به دیده می یابد

1874

آسمان آفتاب می خواهد

تشنه علم و آگهی چون من

خاطر تشنه آب می خواهد

آسمانی کتاب می خواهد

1875

هر چه دارم اگر که کم گردد

راست قامت بمانم از عشقت

حال من خسته و دژم گردد

قامتم گر چو پیر خم گردد

1881

بنده خوب و با وجود خدا

به طبیب بگو فلانی گفت

اول و آخرین دست قضا

درد مال کشیدنت نه دوا

1882

جوامرودی ندانسته گنه کرد

به دستم داد در دنیای تاریک

به دست خویش روزم راسیه کرد

نخی سیگار عمرم را تبه کرد

1883

بهاری صحبت از پائیز می کرد

جوانی خویش را از بی وفایی

شب آهنگی ز شب پرهیز می کرد

به دار عشق حلق آویز می کرد

1884

مکن کاری که درها بسته گردد

مکن کاری ز فرط بی حیایی

غم و درد جهان برجسته گردد

محبت از محبت خسته گردد

1885

چو روح آدمی در من دمیدند

بنا شد تا ز هستی پی بگیرند

ملایک تا کمر پیشم خمیدند

مرا از خاک ایران آفریدند

1886

به عشق تو در آتش چون سپندم

اگر چه در رخت جان کندم ای یار

غریب و خسته و زار و نژندم

ولی از عشق پاکت دل نکندم

1887

جهان را گوی آشناک دیدم

برون رفتم چو از دست طبیعت

چه ها از باد و آب و خاک دیدم

ز ناپاکی جهان را پاک دیدم

1888

جامی که ز دستان تو بدمست گرفتیم

دنیا به مثل کوهی و ما در همه عمر

خوردیم می ناب و ره هست گرفتیم

هر دست که دادیم همان دست گرفتیم

1889

رودی که به حال سینه خیزست

صبری که قرار من ربوده است

از دست زمانه در گریزست

با باور خویش در ستیزست

1890

خار و خاشاک گوشه باغم

زخم غم خورده و فرا پیرم

فصل پائیز و همدم زاغم

کافر مگر دگر سبو گیرم

1891

شبی که فکر حضور کلام می کردم
سر مزار دو اسطوره محبت و عشق

هوای کودکی و باب و مام می کردم
به مهر و عاطفه از جان سلام می کردم

1892

فکر خود را به ماه می بردم
چون کسی ره به من نمی دادند

سر به آغوش چاه می بردم
به دل خود پناه می بردم

1893

مرا عشق رخت خواهی خواهی است
برای چون من بیمار و خسته

دو چشمت باغ سبز پادشاهی است
گل روی تو داروی گیاهی است

1894

کویری هستم و دنیا سرابست
حکایت گر کنم حال دلم را

دلم از آتش صحرا کبابست
شروع سر نوشتم یک کتابست

1895

شعر تو موج خیز رحمت تست
در بهای بهشت و دانه جو

واژه هایت گل محبت تست
حافظ این از علو همت تست

1896

خواب چشم مرا به هم می دوخت
با تعجب درون دیده من

آتشی زین میانه می افروخت
آب و آتش کنار هم می سوخت

1897

دل من ساحل یک موج خیزست
به رسم عاشقان اهل عالم

رخم چون فصل زرد برگریز ست
به عشق نازنینی در ستیز ست

1898

عمر ما گر چه رو به کوتاهی ست
عاقبت می رسد به بی مرگی

رنگ و روها چو کاغذ کاهی ست
تا که در عصر علم و آگاهی ست

1899

عشق در ماورای رای من است
هر دم و بازدم که در من هست

عقل ره بین پیش پای من است
گفتگوی من و خدای من است

1900

غرض از گفتنم رشد جهانی ست
اگر چه بی زبانم لیک دانم

اگر که آشکارا یا نهانی ست
زبان بی زبانی خود زبانی ست

1891

شبی که فکر حضور کلام می کردم
سر مزار دو اسطوره محبت و عشق

هوای کودکی و باب و مام می کردم
به مهر و عاطفه از جان سلام می کردم

1892

فکر خود را به ماه می بردم
چون کسی ره به من نمی دادند

سر به آغوش چاه می بردم
به دل خود پناه می بردم

1893

مرا عشق رخت خواهی خواهی است
برای چون من بیمار و خسته

دو چشمت باغ سبز پادشاهی است
گل روی تو داروی گیاهی است

1894

کویری هستم و دنیا سرابست
حکایت گر کنم حال دلم را

دلم از آتش صحرا کبابست
شروع سر نوشتم یک کتابست

1895

شعر تو موج خیز رحمت تست
در بهای بهشت و دانه جو

واژه هایت گل محبت تست
حافظ این از علو همت تست

1901

دل عصیانگرم از من جدا بود

نگهدار همه عقل خوش اندیش

همیشه در هوای ناکجا بود

ولیکن من نگه دارم خدا بود

1902

دل زارم غروری خاص دارد

تک و تنها و دور از چشم مردم

چو مردان هنر و سواس دارد

بهشت آرزو را پاس دارد

1903

راه من راه باز فردا بود

هیچ زشتی مرا به خود نکشید

راه مردان بی تمنا بود

انتخابم همیشه زیبا بود

1904

آفتاب آئینه روی تو بود

هیچ مشکل راه ما را سد نکرد

بید مجنون شال گیسوی تو بود

مشکل من باسگ کوی تو بود

1905

آفتاب از چه جانبی سر زد

در چنین وقت و ساعت میمون

ماه و پروین و زهره پرپر زد

قاصد حق در پیمبر زد

1906

خدا همواره یارو یاورم بود

نبودم هیچ برهانی ز بودش

انیس و مونس و تاج سرم بود

که او در ما وراء باورم بود

1907

گل کردن من به هم زد آرامش من

هر کس زرهی کمال خود می جوید

بی هم نفسی گرفته آسایش من

افزایش من نهفته در کاهش من

1908

ای غم آغوش را به من واکن

گوشه چشمی ای کمال آور

درد و رنج مرا دو بالا کن

به من بی پناه صحرا کن

1909

چون به روی زمینم آوردند

گذرم چون به آسمان افتاد

پدر و مادر مرا بردند

حق ما را ستاره ها خوردند

1910

گفت بامن بید مجنونی به ناز

گفتم ای سر در گریبان روز و شب

کای فلانی در نشیبی یا فراز

در فرازم گر گذارد حرص و آز

1901

دل عصیانگرم از من جدا بود

نگهدار همه عقل خوش اندیش

همیشه در هوای ناکجا بود

ولیکن من نگه دارم خدا بود

1902

دل زارم غروری خاص دارد

تک و تنها و دور از چشم مردم

چو مردان هنر و سواس دارد

بهشت آرزو را پاس دارد

1903

راه من راه باز فردا بود

هیچ زشتی مرا به خود نکشید

راه مردان بی تمنا بود

انتخابم همیشه زیبا بود

1904

آفتاب آئینه روی تو بود

هیچ مشکل راه ما را سد نکرد

بید مجنون شال گیسوی تو بود

مشکل من باسگ کوی تو بود

1905

آفتاب از چه جانبی سر زد

در چنین وقت و ساعت میمون

ماه و پروین و زهره پرپر زد

قاصد حق در پیمبر زد

1911

نگارم نازنین من ز ناپاکی تو پاکم کن
دو دستم راشکستی لااقل خود سینه چاکم کن
سفر در پیش دارم همسفر شو با من تنها
کسی با من نمی آید اگر مردم تو خاکم کن

1912

مرا گاو دیوانه ای زد به شاخ
مرا رنجه کرد و بغل دست من
که آمد برون از در پشت کاخ
صدا آمد از دیگری گفت آخ

1913

ای چکاوک بخوان که خوش خوانی
در گوشم بگو چو پیغمبر
محرم راز اهل ایمانی
تو نخوانده چگونه می دانی

1914

افکار مرا پر از تلاطم دیدم
در کشور عاشقانه شور و جنون
در دیده پر ز راز مردم دیدم
دیدم همه را و خویش را گم دیدم

1915

در بین شما هماره غربت زده ایم
قومی ز کنار اهل عالم رفتند
می سوزد و گوئیا که آتشکده ام
من ساده دلم که ز آن جهان آمده ام

1916

گنگ و کر و کور لنگ و لال آمده ام
از عشق دو بلهوس از آن سوی حیات
از جوی زمانه چون زلال آمده ام
ناپخته به این جهان کال آمده ام

1917

من در سفر از ره شمال آمده ام
در بین گذشتگان و آتی زمان
از کشور مردم کمال آمده ام
ناپخته ترین کسم که حال آمده ام

1918

در معبد شب شبی دعا می کردم
از نا بلدی در این شب ظلمانی
گم گشته خویش را صدا می کردم
در پیش خدا خدا خدا می کردم

1919

در دشت سپیده اختری شب خیزم
در راه تعادل که من در همه حال
در پهنه بیکران شب نا چیزم
نه عارف بی سرم نه چون چنگیزم

1920

یار هم را به دوش می بردیم
خوش به آن روزگار ساده دلی
بهر انبای خویش می بردیم
آب از توی کوزه می خوردیم

1921

چون زمستان به خانه ام در زد

دل من یخ نموده می لرزد

گر دوباره بهار باز آید

به زمستان آن نمی ارزد

1922

گاه قهر و گهی محبت بود

گاه پستی و گاه رفعت بود

زشت و زیبا هر آنچه رادیدم

درحقیقت نظام خلقت بود

1923

هر چه در ظاهرست و پنهانی ست

ترجمانی یک گرانجانی ست

گر که نا پاکی ست جرم و گناه

پس چرا آب پاک زندانی ست

1924

زندگی خود همیشه یک رازست

گاه سازست و گاه ناسازست

گرچه بستند راه صحرا را

پیش من راه زندگی بازست

1925

در دل صحرای جنون وقت چاشت

یار من این جمله به دفتر نگاشت

زلزله ای آمد و چون ایستاد

شهر دگر هیچ نفس کش نداشت

1926

هدف ما همیشه پیروزی ست

کار ما این و از خدا روزی ست

همه کار موقعی دارد

عشق انسانیت شب و روزی ست

1927

آن یکی اهل زرق و ترفند است

و آن به درد من و تو خرسند است

حال با ما بگو در این دنیا

دست ما و شما کجا بند است

1928

شبی را آسمان مهتاب می خواست

چو چشم خسته من خواب می خواست

شبی ماهی ز صحرای عطشناک

درون آب بود و آب می خواست

1929

گفت با من بید مجنونی به ناز

کای فلانی در نشیبی یا فراز

گفتم ای سردر گریبان روز و شب

در فرازم گر گذارد حرص و آز

1930

آن یکی می رود شکار کند

و آن دگر فکر استتار کند

قهر کرده نهنگ با دریا

می رود تا که افتخار کند

1921

چون زمستان به خانه ام در زد

دل من یخ نموده می لرزد

گر دوباره بهار باز آید

به زمستان آن نمی ارزد

1922

گاه قهر و گهی محبت بود

گاه پستی و گاه رفعت بود

زشت و زیبا هر آنچه رادیدم

درحقیقت نظام خلقت بود

1923

هر چه در ظاهرست و پنهانی ست

ترجمانی یک گرانجانی ست

گر که نا پاکی ست جرم و گناه

پس چرا آب پاک زندانی ست

1924

زندگی خود همیشه یک رازست

گاه سازست و گاه ناسازست

گرچه بستند راه صحرا را

پیش من راه زندگی بازست

1925

در دل صحرای جنون وقت چاشت

یار من این جمله به دفتر نگاشت

زلزله ای آمد و چون ایستاد

شهر دگر هیچ نفس کش نداشت

1931

اسم ما سام و گر فریبرز است

عنقریباً به گفته تاریخ

صاحب اسب و خنجر و گرز است

نام ما ها خدا پیامرزا است

1932

من زمستانیم بهار کجاست

همه رفتند و من شدم تنها

ماه شب خیز و شام تار کجاست

قحط عشق است یار غار کجاست

1933

این جهان جای برگ و بار من است

در میان تمام خصلت خوب

هر که در هر کجاست یار من است

دوستی بهترین شعار من است

1934

ای خوشا آن کسی که یک جا نیست

آتشستان آتش است اما

همه جا هست و هیچ تنها نیست

بهر یاران خویش سوزا نیست

1935

غول سرخی که آسمان پیماست

پنج میلیارد سال و ماه دگر

در میان ستاره ها پیدا است

مرگ این غول مرگ هستی ماست

1936

جز حیات خدا که فانی نیست

زنده و جاودان و باقی کیست

تازگی در سرم به مثل خدا

آرزوی دراز بی مرگی است

1937

دلم دعوی تند و تیزی کند

چو ساقی زمی باده ریزی کند

به جایی رسید است کار جهان خراب

که ناچیز هم فکر چیزی کند

1938

شب و روز خود را دوا می خورم

دوا را برای شفا می خورم

به اینگونه گر بگذر عمر من

فقط من به درد خدا می خورم

1939

راه پر پیچ و تنگ و تاریکم

مانده در سنگلاخ باریکم

پیش پایم هزار غصه و درد

مانده در یک چنین ترافیکم

1940

گر چه صحرای من خزانی شد

قبله اهل مهربانی شد

گر چه پیری رسید از ره دور

یادمانی ز نوجوانی شد

1931

اسم ما سام و گر فریبرز است

عنقریباً به گفته تاریخ

صاحب اسب و خنجر و گرز است

نام ما ها خدا پیامرزا است

1932

من زمستانیم بهار کجاست

همه رفتند و من شدم تنها

ماه شب خیز و شام تار کجاست

قحط عشق است یار غار کجاست

1933

این جهان جای برگ و بار من است

در میان تمام خصلت خوب

هر که در هر کجاست یار من است

دوستی بهترین شعار من است

1934

ای خوشا آن کسی که یک جا نیست

آتشستان آتش است اما

همه جا هست و هیچ تنها نیست

بهر یاران خویش سوزا نیست

1935

غول سرخی که آسمان پیماست

پنج میلیارد سال و ماه دگر

در میان ستاره ها پیدا است

مرگ این غول مرگ هستی ماست

1941

بخ به سرما چو عشق می ورزد

گر دوباره بهار باز آید

دست و پایم هماره می لرزد

به زمستان آن نمی ارزد

1942

گاه تندی و گاه محبت بود

زشت و زیبا هر آنچه را دیدم

گاه پستی و گاه رفعت بود

در حقیقت نظام خلقت بود

1943

دلَم عمری خدا را بندگی کرد

شعارش روز و شب این بود و می گفت

به عشق خویشتن بالندگی کرد

مگر بی عشق می شه زندگی کرد

1944

مدتی هست سخت بیمارم

پای ورچین می روم زجهان

گل پژمرده ای به بازارم

گرچه از مرگ خود خبر دارم

1945

کو کجا شد غرور استعداد

آخرین گفته را نگفته هنوز

داده ام عمر خویش را بر باد

فکر و اندیشه ام ز کار افتاد

1946

قد مرگم اگر علم گردد

ببریدم به سنگسر نکند

دست اندیشه ام قلم گردد

خاک این شهر لاله کم گردد

1947

ای که در بند غم گرفتارید

هرچه دیوار را خراب کنید

از رهایی اگر خبر دارید

مرزها را زپیش بردارید

1948

شنیدم کوچ ها پرواز کردند

بپرسید از پرستوی بهاری

ره دیرینه را آغاز کردند

مگر راه سفر را باز کردند

1949

زیر این آسمان سرخ و کیبود

صافی و روشنی و عشق و وداد

گرچه پیچیده در ده ما دود

منش ما و مردم ما بود

1950

در سفر ای الهه آزاد

مست می آمدم نمیدانم

سوی خود می کشانیم دلشاد

تخت کفش من از کجا افتاد

1941

بخ به سرما چو عشق می ورزد

گر دوباره بهار باز آید

دست و پایم هماره می لرزد

به زمستان آن نمی ارزد

1942

گاه تندی و گاه محبت بود

زشت و زیبا هر آنچه را دیدم

گاه پستی و گاه رفعت بود

در حقیقت نظام خلقت بود

1943

دلَم عمری خدا را بندگی کرد

شعارش روز و شب این بود و می گفت

به عشق خویشتن بالندگی کرد

مگر بی عشق می شه زندگی کرد

1944

مدتی هست سخت بیمارم

پای ورچین می روم زجهان

گل پژمرده ای به بازارم

گرچه از مرگ خود خبر دارم

1945

کو کجا شد غرور استعداد

آخرین گفته را نگفته هنوز

داده ام عمر خویش را بر باد

فکر و اندیشه ام ز کار افتاد

1951

خدا در جهان بی بهایم نکرد
چگونه رها سازم از خویشتن

از آغوش مهرش جدایم نکرد
خدایی که هرگز رهایم کرد

1952

درخت جنگلی از نوع راشم
اگر روزی بسوزد پیکر من

نمی خواهم که از ریشه بپاشم
دلَم خواهد که در پیش تو باشم

1953

خدا یا ناتوانم ناتوانم

به رسم ناتوانان در فغانم
به من ده گوشه چشمی نشانم

اگر خواهی که زین غم فارغ آیم

1954

صدایی در دل صحرا شنیدم
تو بودی و خدا بود و من ای یار

چو مرغ خسته تا صحرا پریدم
به غیر از این سه تن چیزی ندیدم

1955

به پیش اهل عالم شرمسارم
اگر چه در تمام سخت و اوقات

ز مال و زندگی چیزی ندارم
ندارم فرصتی تا سر بخارم

1956

هو هوی من و کبوتران چه دل
تا مشکل مردمان من حل گردد

کر کرده در آسمان هستی مه دل
یک نعره یا علی زدم از ته دل

1957

اگر چه مرد پیر دل پریشم
کسی از سن من پرسید گفتم

به چشم نوجوان سر مست خویشم
اسیری در صف هفتاد و شیشم

1958

در بین شما هماره غربت زده ام
قومی ز کنار اهل عالم رفتند

می سوزم و گوئیا که آتشکده ام
من ساده دلم که زان جهان آمده ام

1959

من برایت گل رز آورده ام
گشت طوفان و دسته گل را برد

با دو دنیا دک و پُز آوردم
باز از بخت بد بُز آوردم

1960

بهارم رفت و پائیزم سر آمد
چو آتش در تنورم پخته گردید

جوانی رفت و پیری بر درآمد
خمیرم زیر دست من ور آمد

1951

خدا در جهان بی بهایم نکرد
چگونه رها سازم از خویشتن

از آغوش مهرش جدایم نکرد
خدایی که هرگز رهایم کرد

1952

درخت جنگلی از نوع راشم
اگر روزی بسوزد پیکر من

نمی خواهم که از ریشه بپاشم
دلَم خواهد که در پیش تو باشم

1953

خدا یا ناتوانم ناتوانم

به رسم ناتوانان در فغانم
به من ده گوشه چشمی نشانم

اگر خواهی که زین غم فارغ آیم

1954

صدایی در دل صحرا شنیدم
تو بودی و خدا بود و من ای یار

چو مرغ خسته تا صحرا پریدم
به غیر از این سه تن چیزی ندیدم

1955

به پیش اهل عالم شرمسارم
اگر چه در تمام سخت و اوقات

ز مال و زندگی چیزی ندارم
ندارم فرصتی تا سر بخارم

1961

شبی که از کنارم می شدی رد

بگو با آسمان یکدم ببارد

غم عشقت به صحرا آتشم زد

ببارد تا گناهم را بشوید

1962

شبی پیری به دل در زد خدایا

اگر اندیشه ام گردد هوایی

دلم در سینه می لرزد خدایا

نوشتارم چه می ارزد خدایا

1963

پی افکار بد ذاتی نباشید

به دینی متکی باشید اما

به فکر لحظه آتی نباشید

کم اندیش و خرافاتی نباشید

1964

راهی که فسانه ساز گردد

مرد سفرش درین میانه

کوته نشود دراز گردد

بهتر که به خانه باز گردد

1965

سر راهی کسی که گل می چید

به سرو روی مردم گذرش

باطراوت به کوچه می خندید

شاد و شادانه آب می پاشید

1966

به قرآنی که خط نور دارد

به هر گلاوزه با لطف الهی

هزاران سرمه بهر کور دارد

چراغی پیش پای دور دارد

1967

من و پروین و ماه مهر و ناهید

پرد عقل از سر موجود عالم

سفر کردیم تا دنیای خورشید

اگر گویم چه چشم باز من دید

1968

تکیه بر خود مثل شیر نر کنید

کار سختی نیست گر در گیرودار

جوشن مردانگی در بر کنید

همچو مردان خویش را باور کنید

1969

گلبوته دست خاک باشید

دنبال پلیدها نباشید

مستانه رفیق تاک باشید

چون آب زلال و پاک باشید

1970

بریم جایی که جای کس نباشد

بریم صحرا چو گل چینان بچینیم

در آن راهی که پیش و پس نباشد

گلی که هم نشین خس نباشد

1961

شبی که از کنارم می شدی رد

بگو با آسمان یکدم ببارد

غم عشقت به صحرا آتشم زد

ببارد تا گناهم را بشوید

1962

شبی پیری به دل در زد خدایا

اگر اندیشه ام گردد هوایی

دلم در سینه می لرزد خدایا

نوشتارم چه می ارزد خدایا

1963

پی افکار بد ذاتی نباشید

به دینی متکی باشید اما

به فکر لحظه آتی نباشید

کم اندیش و خرافاتی نباشید

1964

راهی که فسانه ساز گردد

مرد سفرش درین میانه

کوته نشود دراز گردد

بهتر که به خانه باز گردد

1965

سر راهی کسی که گل می چید

به سرو روی مردم گذرش

باطراوت به کوچه می خندید

شاد و شادانه آب می پاشید

1971

خدا گونه بزرگ اندیش باشید

هماره میزبان و سفره گستر

کنار بیش مردان بیش باشید

ولی مهمان خوان خویش باشید

1972

به یک درماندگی خود را نبازید

نخواهد ماند چیزی بهر فردا

زیر آوازی بر خود ننازید

اگر امروز فردا را نساازید

1973

نداری را مکن از گرد خود رد

به هر چیزی که داری غم در آن هست

مبین آن را به چشم خویشتن بد

نداری غصه ای با خود ندارد

1974

بیا با هم کلامی تازه گوئیم

بگوئیم از خدا و بنده او

ز شهر بی در و دروازه گوئیم

ز بی اندازه از اندازه گوئیم

1975

شبی از شهر عشق و راز گوئیم

چو حرف عشق آمد در میانه

ز آخر قصه از آغاز گوئیم

ز حافظ شاعر شیراز گوئیم

1976

غریب من غریب این دیارم

گله هرگز ندارم من زیاران

غریبی از دیار سر بدارم

زدست خویش در حال فرارم

1977

من خمارم اگر سیه مستم

دیگر این را خودم نمیدانم

نیستم ظاهرا اگر هستم

زیر دستم و یا زیر دستم

1978

شبها همه را به خواب کردم

این عمر عزیز خویشتن را

رو بر گذر شهاب کردم

صرف دو سه تا کتاب کردم

1979

راهی که شود تلف نرفتم

چون آخر کار در نظر بود

بی آلت و جان به کف نرفتم

هرگز ره بی هدف نرفتم

1980

خدا یا خسته جانم خسته جانم

دلخواه بدانم لیکن ایدوست

زندانی پی وهم و گمانم

نمیدانم چه می خواهم بدانم

1971

خدا گونه بزرگ اندیش باشید

هماره میزبان و سفره گستر

کنار بیش مردان بیش باشید

ولی مهمان خوان خویش باشید

1972

به یک درماندگی خود را نبازید

نخواهد ماند چیزی بهر فردا

زیر آوازی بر خود ننازید

اگر امروز فردا را نساازید

1973

نداری را مکن از گرد خود رد

به هر چیزی که داری غم در آن هست

مبین آن را به چشم خویشتن بد

نداری غصه ای با خود ندارد

1974

بیا با هم کلامی تازه گوئیم

بگوئیم از خدا و بنده او

ز شهر بی در و دروازه گوئیم

ز بی اندازه از اندازه گوئیم

1975

شبی از شهر عشق و راز گوئیم

چو حرف عشق آمد در میانه

ز آخر قصه از آغاز گوئیم

ز حافظ شاعر شیراز گوئیم

1981

خویش را از همه نهفتم من

هر کجا کار من گره افتاد

درد خود را به کس نگفتم من

دامن خویش را گرفتم من

1982

بیا ای همره و همبازی من

بخوان از نغمه شوریده حالان

رفیق آخر و آغازی من

حسینی کاکوی شیرازی من

1983

شبی دل را به دریا می زدم من

برای آنکه خالی گردم از غم

تمام شب خدایا می زدم من

ز دریا سر به صحرا می زدم من

1984

خداوندا شیم را روز کردی

چو از گرگی رها گشتم در عالم

مرا در کار خود پیروز کردی

مرا آهوی دست آموز گردی

1985

گل من خار داره خار خوبه

سر من شور و چشمم دیده بانی

زیانم بار داره بار خوبه

دل من یار داره یار خوبه

1986

یک شب که به خلسه باز بودی

یک بوسه که از لبِت ربودم

محمود مرا ایاز بودی

مستانه به خواب ناز بودی

1987

صحبت عشق بود و دلبر من

خود چنین بود و از نگوئی بخت

تهدمتی زد به عشق و باور من

کاسه کوزه شکست بر سر من

1988

خانه ای را که صاحب سه دریست

افتخارم همیشه تاریخ

یادمانی ز خانه پدري ست

به دلبران ایل سنگسری ست

1989

جهان امروز تحت سلطه ماست

من از امروز گفتم هر چه گفتم

زمان ما زمان گفتگو هاست

نگفته گفته مردان فرداست

1990

دوبیتی های من الهام جان است

بخوان امروز درسی از کتابم

برای هر صعودی نردبان است

که حل مشکل فردا در آن است

1981

خویش را از همه نهفتم من

هر کجا کار من گره افتاد

درد خود را به کس نگفتم من

دامن خویش را گرفتم من

1982

بیا ای همره و همبازی من

بخوان از نغمه شوریده حالان

رفیق آخر و آغازی من

حسینی کاکوی شیرازی من

1983

شبی دل را به دریا می زدم من

برای آنکه خالی گردم از غم

تمام شب خدایا می زدم من

ز دریا سر به صحرا می زدم من

1984

خداوندا شیم را روز کردی

چو از گرگی رها گشتم در عالم

مرا در کار خود پیروز کردی

مرا آهوی دست آموز گردی

1985

گل من خار داره خار خوبه

سر من شور و چشمم دیده بانی

زیانم بار داره بار خوبه

دل من یار داره یار خوبه

1991

نامی که تا همیشه مانا و ماندگار است

هر چند مرده اما با زنده در شمار است

هر کار خوب و نیکی در جمع آفرینش

بهر من و تو و او سکوی افتخار است

1992

هرکس درین زمانه مشغول کار و باری است

آن کس موفق آید در حال پا فشاری است

من از کسی شنیدم می گفت در حقیقت

هرکس که می نویسد در راه ماندگاری است

1993

تنگنای خاطر من از کودکی آشفته است

لیک حیرانم نمیدانم که دل را رفته است

این همه حرف و حکایت از کجا آمد که من

این قدر صحبت نکردم پس که آن را گفته است

1994

پایان رهایی از اسیری است

همراه جوانی از که پیری است

گر هر چه به جای خویش نیگوست

کار من و دل بهانه گیری است

1995

جای چو من نهنگی دریای بی قرار است

یا همچنان پلنگی برگزیده ای سوار است

شیری به یوز می گفت خواهی که سیر مانی

جای من و تو امشب صحرا پرشکار است

1996

در خویش مانده ام من قصد سفر ندارم

من مات روی یارم کار دگر ندارم

از حال من بپرسید یار لطیف و خوبم

گفتم به جان خوبان از خود خبر ندارم

1997

خورشید بودم اما تابندگی نکردم

در خویش غرقه بودم زان بندگی نکردم

با فکر نادرستم از ترس رنج فردا

امروز ساعتی را من زندگی نکردم

1998

اگر ره را موازی می گرفتم

صفا از ترک و تازی می گرفتم

خدا مهمان من می گشت دائم

اگر دل را به بازی می گرفتم

1999

اگر مانند گلها می شکفتم

کجا خود را زمردم می نهفتم

بهشت آرزوها جای من بود

اگر حرف دلم را می شنفتم

2000

حرفی که به ساز و سوز گفتم

با سادگی از رموز گفتم

هر چند نیم به روز اما

حرف دل خود به روز گفتم

1991

نامی که تا همیشه مانا و ماندگار است

هر چند مرده اما با زنده در شمار است

هر کار خوب و نیکی در جمع آفرینش

بهر من و تو و او سکوی افتخار است

1992

هرکس درین زمانه مشغول کار و باری است

آن کس موفق آید در حال پا فشاری است

من از کسی شنیدم می گفت در حقیقت

هرکس که می نویسد در راه ماندگاری است

1993

تنگنای خاطر من از کودکی آشفته است

لیک حیرانم نمیدانم که دل را رفته است

این همه حرف و حکایت از کجا آمد که من

این قدر صحبت نکردم پس که آن را گفته است

1994

پایان رهایی از اسیری است

همراه جوانی از که پیری است

گر هر چه به جای خویش نیگوست

کار من و دل بهانه گیری است

1995

جای چو من نهنگی دریای بی قرار است

یا همچنان پلنگی برگزیده ای سوار است

شیری به یوز می گفت خواهی که سیر مانی

جای من و تو امشب صحرا پرشکار است

2001

در باغ هنر گلی که بو می کردیم

از جانب کعبه رو به هو می کردیم

در برتری دو عشق در محضر دوست

اهریمن و من بگو مگو می کردیم

2002

شب تا سحر نخفتم

دل را چو خانه رفتم

تا خواستم بگویم

گفتا نگو نگفتم

2003

نیندیشیده رو بر یار کردم

هر آنچه داشتم ایثار کردم

شبی مست حضور یارگشتم

زبس روی دل خود کار کردم

2004

خدا تنها و من تنها ترینم

و او در آسمان من در زمینم

ببین فرق من و او تا کجا هاست

خدایم آن چنان من این چنینم

2005

به رسم ماندگار ان زنده باشید

چو خورشید جهان تابنده باشید

اگر امروز دستی باز دارید

به فکر مردم آینده باشید

2006

به یک آهی دل من خسته می شد

غم کوچک مرا برجسته می شد

برای دیگران در باز و بهرم

نمیدانم چرا در بسته می شد

2007

هر لحظه مرا خداست در یاد

تا دیدن او کند مرا شاد

چون یار بیامد از دو دستم

تسبیح هزار دانه افتاد

2008

آنکه هرگز غمی نمی داند

یا کسی را به خود نمی خواند

دور از جان آنکه می شنود

او به یک آدم یخی ماند

2009

یکی در دست او تیر و تیر بود

یکی در مشت او شیر و شکر بود

ولی دردست من هر حربه ای بود

برای اهل عالم بی خطر بود

2010

آسمان آفتاب می گیرد

ماه راه شتاب می گیرد

چهره آفتاب تنگ غروب

رنگ سرخ شراب می گیرد

2011

دلم از تشنگی فریاد می کرد

نبودم تشنه آبی و گرنه

خدا را تشنگی بیداد می کرد

دو چشمم آب را ایجاد می کرد

2012

اگر خواهی که دایم زنده باشی

بماند هزاران مرد تاریخ

نمیری هرگز و پاینده باشی

خدایی می کنی گر بنده باشی

2013

خداوندا مرا بد حال کردی

ز تو چون خواستم درد و بلا را

مرا بی حال و جا ه و مال کردی

ازین کار من استقبال کردی

2014

ای خدا مظهر تماشایی

هر کجا می بری ببر اما

آخرین واژه تمنایی

ببر آنجا که خود در آنجایی

2015

دلم آشفته احوالم پریشان

از آن روزی که رفتی از کنارم

بمانند گل یخ در زمستان

به جان تو نه سر دارم نه سامان

2016

خسته ام خسته ام خسته جانم

مانده ام اندرین دهر گلچین

خسته از دست پیر و جوانم

مست دردم بجانم نهانم

2017

شبی گلبوته ای می داد پندم

ز پر پر گشتنش می گفت با من

که با تسخر به این و آن نخندم

که از لیخند بیجا لب ببندم

2018

قصه را چون دراز می کردم

فکر محمودیم چو گل می کرد

اندر آن ترکناز می کردم

یاد عهد ایاز می کردم

2019

چرا باید که من بی تاب باشم

همه بآبند در بین خلایق

همه بیدار و من در خواب باشم

چرا من یک نفر ناباب باشم

2020

بیا تا دست همدیگر بگیریم

اگر این کارها از ما بر آید

به پای هم برای هم بمیریم

میان اهل عالم بی نظیریم

2021

هر کس که فکر و ذکرش خوب و خوش و خداییست
اندیشه بلندش یک دست و یک صداییست
اما چه می توان کرد هر جا که پا نهادیم
حال تمام دنیا یک بام و دو هواییست

2022

دره سینه ام پر از دودست
با چنین حالتی که من دارم
دشت و صحرای من غم آلودست
بود من هر چه هست نابودست

2023

روح حق در درون من جاریست
پس به مصداق نَحْنُ اقْرَبُ الیه
کار من کار خویشتن داریست
بدترین کارها خود آزاریست

2024

در حال بگو مگو من و مردم دشت
از عمر عزیز من درین راه دراز
گفتیم که سال رفته امشب برگشت
هفتاد و چهار عید نوروز گذشت

2025

ای خدا جان و دل من مست تست
هیچ حرفی در خور عشق تو نیست
دست امداد دلم در دست تست
جز که گویم هست من در هست تست

2026

هر که دانا و نکته پرداز است
من و تو نیز اگر چنین باشیم
آخر کار او سر آغاز است
در بسته به روی ما باز است

2027

به دریایی که رنگش رنگ آبی ست
زبان زنده ای دارم که دایم
به صحرائی که آباد از خرابی ست
چو طوطی در پی حاضر جوابی ست

2028

هزاران آرزو در سینه دارم
خدا را شکر در دنیای تنها
درون سینه بی کینه دارم
رفیقی در دل آئینه دارم

2029

کنار ساحل رود هرازم
کشیده شعله ای سر در بُن کوه
چو او گه در نشیب و در فرازم
میان آب و آتش می گدازم

2030

من دفتر فکر خویش را می خوانم
اما دل تنگ من به من می گوید
مشقی که نوشته مو به مو می دانم
خورشید گرفته چهره را می مانم

2031

هر چند غریب این دیارم

هر چند که باختم خودم را

یک کهنه حریف روزگارم

یک پای همیشه قمارم

2032

خرقه بیخود یست پیرهنم

با چنین حالتی که من دارم

کهنه واریست زینت بدنم

بو سعید و جنید و بو الحسنم

2033

در حال کبریایی مست غرور بودم

قومی ز کوره راهم با راحتی گذشتند

نزدیکتر زجان ها اما چه دور بودم

اما به چشم بعضی صعب العبور بودم

2034

رهنوردی به دشت و صحرایم

آن قدر کوچکم که پنداری

بین تن ها همیشه تنه ایم

قطره ای در حضور دریایم

2035

گرفتم دست یارم را به دستم

خدارا شکر بعد از روزگاری

تمام لحظه ها را مست مستم

طلسم آرزوها را شکستم

2036

دانی تو مرا منت ندانم

گویی که بگو چگونه گویم

مانی تو مرا منت نمانم

گویی که مرا بخوان چه خوانم

2037

بیا در زندگی با هم بسازیم

سوار مرکب عشق و محبت

به عشق با شکوه هم بنازیم

بسوی شهر جاویدان بتازیم

2038

بیا ای بلبل باغ جوانم

به شاخ خامشی ای مرغ خوش خوان

مرا بردی به دنیای خزانم

بخوان یامن برای تو بخوانم

2039

چو قوی تشنه در آغوش آبم

رسیدم چون به پیرامون دریا

بسوی قعر دریا در شتابم

نفهمیدم که بیدارم، به خوابم

2040

چو مرد آسمانها آفتابم

نمیدانم چرا با این بزرگی

بسوی بی نهایت در شتابم

برای لقمه نانی در عذابم

2031

هر چند غریب این دیارم

هر چند که باختم خودم را

یک کهنه حریف روزگارم

یک پای همیشه قمارم

2032

خرقه بیخود یست پیرهنم

با چنین حالتی که من دارم

کهنه واریست زینت بدنم

بو سعید و جنید و بو الحسنم

2033

در حال کبریایی مست غرور بودم

قومی ز کوره راهم با راحتی گذشتند

نزدیکتر زجان ها اما چه دور بودم

اما به چشم بعضی صعب العبور بودم

2034

رهنوردی به دشت و صحرایم

آن قدر کوچکم که پنداری

بین تن ها همیشه تنه ایم

قطره ای در حضور دریایم

2035

گرفتم دست یارم را به دستم

خدارا شکر بعد از روزگاری

تمام لحظه ها را مست مستم

طلسم آرزوها را شکستم

2041

هر دم و هر لحظه دعا می کنم

پشت به دنیا که نظر گاه ماست

بهر تمنای شما می کنم

رو به خدا رو به خدا می کنم

2042

نه فکر تو نه فکر خویش کردم

ز ترس رهن گنجینه دل

نه فکر کم نه فکر بیش کردم

در پستوی دل را پیش کردم

2043

کمر بستم که عاشق پیشه باشم

دلم خواهد به دنیای تفکر

برای ریشه غم تیشه باشم

خدای بهترین اندیشه باشم

2044

غزل خوان قدیم کوچه باغم

شدم پیرو میان نوجوانان

کتاب خاطرات داغ داغ

کسی دیگر نمی گیرد سراغم

2045

من آن مرغ شب بشکسته بالم

مریضم ناخوشم در بستر غم

به روی گردن دنیا و بالم

تمام روز و شب در نیک و نالم

2046

دنبال حمایت است دنیا

خواهان شجاعت است دنیا

هرگز به ضعیف تن نداد ست

معشوقه قدرتست دنیا

2047

بهار عمر را پاییز دیدم

درخت عمر را گلریز دیدم

همه شادند و من از طالع بد

حضورم را به یک غم خیز دیدم

2048

از الفبا شروع کنم تا سین

بنویسم کلام عطر آگین

علم گر سوی خویشتن خواند

پی آن می روم ولو تا چین

2049

خدا مارا سبک پا می پسندد

سبک پا بی تمنا می پسندد

نمیدانم چرا هر راحتی را

برای اهل دنیا می پسندد

2050

مکن کاری که فردا باز گردد

دل تو طالب پرواز گردد

مکن کاری که در آسوده حالی

دو باره ساز تو نا ساز گردد

2041

هر دم و هر لحظه دعا می کنم

پشت به دنیا که نظر گاه ماست

بهر تمنای شما می کنم

رو به خدا رو به خدا می کنم

2042

نه فکر تو نه فکر خویش کردم

ز ترس رهن گنجینه دل

نه فکر کم نه فکر بیش کردم

در پستوی دل را پیش کردم

2043

کمر بستم که عاشق پیشه باشم

دلم خواهد به دنیای تفکر

برای ریشه غم تیشه باشم

خدای بهترین اندیشه باشم

2044

غزل خوان قدیم کوچه باغم

شدم پیرو میان نوجوانان

کتاب خاطرات داغ داغ

کسی دیگر نمی گیرد سراغم

2045

من آن مرغ شب بشکسته بالم

مریضم ناخوشم در بستر غم

به روی گردن دنیا و بالم

تمام روز و شب در نیک و نالم

2051

آفریدی معلم کردی

من نمی خواستم ولیکن تو

مست علم و تعلم کردی

اهل گفت و تکلم کردی

2052

در خانه صداقت مردانگی ست جاری

قانون عشق گوید در وادی محبت

در مکتب هدایت فرزاندگی ست جاری

هر جا که پا نهادم دیوانگی ست جاری

2053

بر زلف فلک گل سحر آویزم

هنگام وداع نشان خوش نامی را

با دست پدر به یک پسر آویزم

بر گردن مردم هنر آویزم

2054

آتش رخی زمستی می شد زکوی ما رد

در کشتی شکسته دل باد شرطه می خواست

این یار آسمانی آتش به جان من زد

از بخت نا مساعد باد مخالف آمد

2055

یاس دیوار ما چو پرپر شد

صاحب خانه را چو دیدم من

همه کوچه ها معطر شد

دل من حلقه گشت و بر در شد

2056

زندان من به وسعت هر جای عالم ست

با این همه به چشم من خویشتن پرست

جایی که جای صبر و غم و دردو ماتم ست

زیبا ترین خلقت این خانه آدم ست

2057

درد من از بضاعت مالیت

این همه قصه از کم اقبالییت

رنگ من زرد و دست من خالیست

ای خدا این چه سان سیه حالیست

2058

به صحرای محبت تا رسیدم

چو درد عشق را احساس کردم

صدایی از درون دل شنیدم

به زیر واژه آن خط کشیدم

2059

چون نظر بر پگاه می کردم

به نظر می رسید در آنجا

نور را ز ا به راه می کردم

در ثوابم گناه می کردم

2060

هر کسی خویش را نمی زیبد

تا به آنجا به هر کجا دیدم

دیگران را به دیده می بیند

مار بر گرد طعمه می پیچد

2051

آفریدی معلم کردی

من نمی خواستم ولیکن تو

مست علم و تعلم کردی

اهل گفت و تکلم کردی

2052

در خانه صداقت مردانگی ست جاری

قانون عشق گوید در وادی محبت

در مکتب هدایت فرزاندگی ست جاری

هر جا که پا نهادم دیوانگی ست جاری

2053

بر زلف فلک گل سحر آویزم

هنگام وداع نشان خوش نامی را

با دست پدر به یک پسر آویزم

بر گردن مردم هنر آویزم

2054

آتش رخی زمستی می شد زکوی ما رد

در کشتی شکسته دل باد شرطه می خواست

این یار آسمانی آتش به جان من زد

از بخت نا مساعد باد مخالف آمد

2055

یاس دیوار ما چو پرپر شد

صاحب خانه را چو دیدم من

همه کوچه ها معطر شد

دل من حلقه گشت و بر در شد

2061

درس باور به خویش و ما بدهید

در جهانی که بی بها بی هست

گوش بر گفته خدا بدهید

به خود و دیگران بها بدهید

2062

روی سنگی نوشتم از سر درد

در جهانی که بی سر انجام است

به هزاران گل آور رخ زرد

با خود و دیگران چه باید کرد

2063

باز صبح است و وقت بیداریست

چاره کار را اگر پرسم

باز درد است و رنج و بیماریست

بهر دنیا سوال تکراریست

2064

دنیا شلوغ پلوغه

به هر چه دل ببندی

تاریک و بی فروغه

بر گردنت یه یوغه

2065

خونی که در عروقه

می گفت کهنه کاری

بر گردنم یه یوغه

دنیا همش دروغه

2066

سایه گستر چون درخت بید باش

سرد خوبی مایه افسردگی ست

بهر مردم حامل امیدباش

گرم خو چون کوره خورشید باش

2067

رفیق هر شب من مرغ چاهی ست

گنه کاران خدا را یاد دارند

پناه من همیشه بی پناهی ست

گناه بی گناهی بد گناهی ست

2068

به هر جا کهنه استادی خدا یا

تو خوبی با تمام خلق عالم

حریف مردم شادی خدایا

چرا با من لج افتادی خدایا

2069

مرام من مرام تر زبانیست

مقاوم باش همچون پهلوانان

محبت کردن و شیرین زبانیست

سرشت پهلوانی پهلوانیست

2070

تاکنی از هنر باده ام

راه درازی که از آغاز آن

صاحبگفتار خدا داده ام

مثل شما از نفس افتادهام

2061

درس باور به خویش و ما بدهید

در جهانی که بی بها بی هست

گوش بر گفته خدا بدهید

به خود و دیگران بها بدهید

2062

روی سنگی نوشتم از سر درد

در جهانی که بی سر انجام است

به هزاران گل آور رخ زرد

با خود و دیگران چه باید کرد

2063

باز صبح است و وقت بیداریست

چاره کار را اگر پرسم

باز درد است و رنج و بیماریست

بهر دنیا سوال تکراریست

2064

دنیا شلوغ پلوغه

به هر چه دل ببندی

تاریک و بی فروغه

بر گردنت یه یوغه

2065

خونی که در عروقه

می گفت کهنه کاری

بر گردنم یه یوغه

دنیا همش دروغه

2071

کسی که کوچه خواب سینه چاکه

نه دارایی برایش شادی انگیز

نه می ترسه نه از کس بیمناکه

نه ناداری برایش دردناکه

2072

کار در شاید و نشاید نیست

کار دست خداست دیگر هیچ

بخت با آید و نیاید نیست

زندگی باید و نباید نیست

2073

سپید آثار و خوش اندیش باشید

پلیسی گر نباشد در شب تار

کنار هم چو گرگ و میش باشید

شما یک تن پلیس خویش باشید

2074

هرکس که خورد به عشق پیوند

ما را برسان به منزل وصل

لازم نبود هزار ترفند

ای عشق تو را به عشق سوگند

2075

اگر خواهی که باشی خانه آباد

به شادی کوش گر یکدل شود شاد

رها گردی زبند خویش آزاد

هزاران دل شود از شادیش شاد

2076

مرا تفسیر شادی درد و غم بود

هرآن کس را که درد این و آن داشت

نه در فکر زیادی و نه کم بود

به چشم من عزیز و محترم بود

2077

هزاران گل زشاخ دیده چیدم

خدا را شکر در پایانه راه

دمی آسایش از دنیا ندیدم

به آنجایی که می باید رسیدم

2078

دل بود خون و لب چو گلها شاد

مثبت اندیش هر کجا باشد

این بود شیوه من آزاد

بار منفی به کس نخواهد داد

2079

مرغ امل بال زد و پر کشید

باز نیامد که در این انتظار

تا به تک نقطه بالا رسید

موی من از غصه و غم شد سفید

2080

به زیر چناری لب آب اروند

پس از حال و احوال گفتند صحرا

شبی را دو بد مست آسوده از بند

می صوفی افکن کجا می فروشنند

2081

از عشق خدا و خلق مستم

تا مستی و مست در جهان هست

پیمانہ یکدلی به دستم

من نیز درین میانہ هستم

2082

دنیای من و تو گر چه زیباست

اما نتوان به عشق پی برد

زیبا و قشنگ و پر فریباست

تا مستی یک ریال در ماست

2083

عشق همه مال و خانه ساز نیست

افسوس که مهر و آشتی رفت

وندر پی جنگ و ترکتاز نیست

در عصر من و تو عشق ، بازیست

2084

گر که مانند ابر می باری

لیک کمتر ز کمتری در عشق

بین مردم ز اهل ایثاری

خویش را گر که برتر انگاری

2085

به فکر خویش یک شب مست کردم

دو دنیا را در این بازار مستی

گل اندیشه را یکدست کردم

برای دیگران در بست کردم

2086

عشق را مثل چهره قاب کنید

پند را پشت گوش نندازید

زینت خانه و کتاب کنید

روی این حرف من حساب کنید

2087

مه شب چون برابری می کرد

چون به تاریخ می رسید به عشق

قصه می گفت و داوری می کرد

گفتگو از دلاوری می کرد

2088

گر که یک عمر درس می خوانی

گر که خواهی ز یاد ها نیروی

جهل را زین میانہ می رانی

یاد ده آنچه را که می دانی

2089

رو به کثرت به عشق وحدت کن

در جهانی که رو به تاریکی ست

به تمام جهان محبت کن

مردمان را به نور دعوت کن

2090

مردمان را دچار درد مکن

هر چه را می کنی بکن اما

رنگها را به درد زرد مکن

لا اقل با خودت نبرد مکن

2081

از عشق خدا و خلق مستم

تا مستی و مست در جهان هست

پیمانہ یکدلی به دستم

من نیز درین میانہ هستم

2082

دنیای من و تو گر چه زیباست

اما نتوان به عشق پی برد

زیبا و قشنگ و پر فریباست

تا مستی یک ریال در ماست

2083

عشق همه مال و خانه ساز نیست

افسوس که مهر و آشتی رفت

وندر پی جنگ و ترکتاز نیست

در عصر من و تو عشق ، بازیست

2084

گر که مانند ابر می باری

لیک کمتر ز کمتری در عشق

بین مردم ز اهل ایثاری

خویش را گر که برتر انگاری

2085

به فکر خویش یک شب مست کردم

دو دنیا را در این بازار مستی

گل اندیشه را یکدست کردم

برای دیگران در بست کردم

2091

گمان من تو دردی من دوايم
سرود تو زخط و خال يارست

2092

شما ای بچه هایم ساده باشید
همین امروز بلکه در همین دم

2093

دست من گیر چو دستت باز است
دست من گیر که من بنویسم

2094

در این جهان هستی پر کار و پر تلاشم
با این شکسته حالی خود مانده ام ندانم
دلخسته و شکسته یک مرد آش و لاشم
در این خرابه آیا باشم یا نباشم

2095

جوان هر جا که باشه پیر میشه
ز عشق و کار و کوشش سیر میشه
زجا بر خیز می دانم که فردا
برای زندگانی دیر میشه

2096

خدا کنه دلا بهاری بشه
خدا کنه خدا بخواد تو دنیا
غم از دل و دیده فراری بشه
برگ درختاتون هزاری بشه

2097

چه شود گر گذری بر سر راهم بکنی
چشم بستم ز امل در گذر مهر و وفا
چون کبوتر نظری بر سر چاهم بکنی
من نگاهت نکنم تا تو نگاهم بکنی

2098

هر که جوان ست جوانی کند
هر که بود مثل من پر گنه
هر که شود پیر خزانی کند
در دل خود خانه تکانی کند

2099

هر که ستم با دگران می کند
قهر خدا شامل حالش شود
تاجر سستی ست زیان می کند
هرکه کسی را نگران می کند

2100

بنازم چون دلم را ناز دادی
پشیمانم چرا با عشق و مستی
به دشت سینه ام پرواز دادی
دلی دادم که آن را باز دادی

2091

تو از نفرینانی من دعایم
ولی من خویشتن را می سرایم

2092

محبت پیشه و دلداده باشید
برای زندگی آماده باشید

2093

ساز کن ساز چو سازت ساز است
چون که دست تو هنر پرداز است

2094

در این جهان هستی پر کار و پر تلاشم
با این شکسته حالی خود مانده ام ندانم
دلخسته و شکسته یک مرد آش و لاشم
در این خرابه آیا باشم یا نباشم

2095

جوان هر جا که باشه پیر میشه
ز عشق و کار و کوشش سیر میشه
زجا بر خیز می دانم که فردا
برای زندگانی دیر میشه

2101

به باغ تو هزاران غنچه دارم

به من گفתי دلت جا مانده گفتم

نمی خواهم دگر یک گل بکارم

دلی بهرم نمانده جا گذارم

2102

ای خداوند خالق اروند

تو مرا باش و من تورا باشم

ای نگهدار مردم در بند

به حسین علی تو را سوگند

2103

یکی شاه و یکی دیگر گدا بود

همه بودند بالاتر ولیکن

یکی خاموش و آن پر مدعا بود

خداوند دلم خیلی خدا بود

2104

تا که خورشید به دنیا تابید

گر شما طالب این بازارید

روح نو در دل اندیشه دمید

به غرور دگران فکر کنید

2105

تکدرختی که پای در گل بود

دل ما چشمه محبت و عشق

نقش تندیس دیده و دل بود

موج خیز بدون ساحل بود

2106

این همه فکر نو و رای سپید

هیچ کس در ره روشن بینی

هر یکی مسئله ای می پرسید

مثل خورشید نمی اندیشید

2107

گفت رندی ز عالم بالا

چیست تفسیر عشق و من گفتم

به من ای کهنه کار پر غوغا

عشق را عشق می کند معنا

2108

خوشم خاموش نه در جوش باشم

دلم خواهد به هنگام سماعم

رفیق مست اما هوش باشم

بسان حلقه ای در گوش باشم

2109

عشق جنجالی و ترکنازی نیست

زین میان هائنی به نجوا گفت

عشق محمودی و ایازی نیست

عشق عشق است بچه بازی نیست

2110

سینه سرخم ولی نمی خوانم

گاه صحرا و گاه در دریا

تکسوارم ولی نمی رانم

در کجایم خودم نمی دانم

2101

به باغ تو هزاران غنچه دارم

به من گفתי دلت جا مانده گفتم

نمی خواهم دگر یک گل بکارم

دلی بهرم نمانده جا گذارم

2102

ای خداوند خالق اروند

تو مرا باش و من تورا باشم

ای نگهدار مردم در بند

به حسین علی تو را سوگند

2103

یکی شاه و یکی دیگر گدا بود

همه بودند بالاتر ولیکن

یکی خاموش و آن پر مدعا بود

خداوند دلم خیلی خدا بود

2104

تا که خورشید به دنیا تابید

گر شما طالب این بازارید

روح نو در دل اندیشه دمید

به غرور دگران فکر کنید

2105

تکدرختی که پای در گل بود

دل ما چشمه محبت و عشق

نقش تندیس دیده و دل بود

موج خیز بدون ساحل بود

2111

دوش در بوم سبز نقاشی

خواستم چهره تو را سازم

2112

یکی در سستی و آن یک به مستی است

اگر شیب و فراز و زیر و بالا است

2113

یکی چون عشق را تفسیر می کرد

ولی آخر ز فرط نا توانی

2114

گنج پنهان چو پیش خود سنجید

آشکارا چو شد به دیده عشق

2115

گوش من جز کلام تو نشنید

آخر کار را چو دل سنجید

داشتم در میانه کنکاشی

مانده بودم که در کجا باشی

یکی بالا و آن دیگر به پستی است

همین قانونی از اسرار هستی است

میان گفته هایش گیر می کرد

به نوعی اندر آن تزویر می کرد

ناگهان پرده را ز عشق درید

خویش را در کنار مردم دید

دیده ام جز تو را به عشق ندید

مثل بیدی به خویشتن لرزید

2116

یار در خواب عشق میبازد

کاش هنگام صبح بیداری

بهر عشقش ترانه می سازد

کار ما را عقب نیندازد

2117

گیر داده به من غم دنیا

گفتمش جان حضرت آدم

که چرا پشت کرده ای با ما

به خدا واگذار صحرا را

2118

ای مسلمان خوب دیر آیین

پایتان استوار در ره عشق

ای فرا تر ز آسمان و زمین

دلستان شاد و کامتان شیرین

2119

گر که دنیا شود سراسر غم

صد جو من گر بیاید و برود

مویی از این جهان نگردد کم

هیچ دنیا نمی خورد بر هم

2120

سر راه تو را دیوار کردند

مرا بی تو در این بازار هستی

مرا از تو جدا ای یار کردند

ز هرچه زندگی بیزار کردند

2111

دوش در بوم سبز نقاشی

خواستم چهره تو را سازم

2112

یکی در سستی و آن یک به مستی است

اگر شیب و فراز و زیر و بالا است

2113

یکی چون عشق را تفسیر می کرد

ولی آخر ز فرط نا توانی

2114

گنج پنهان چو پیش خود سنجید

آشکارا چو شد به دیده عشق

2115

گوش من جز کلام تو نشنید

آخر کار را چو دل سنجید

داشتم در میانه کنکاشی

مانده بودم که در کجا باشی

یکی بالا و آن دیگر به پستی است

همین قانونی از اسرار هستی است

میان گفته هایش گیر می کرد

به نوعی اندر آن تزویر می کرد

ناگهان پرده را ز عشق درید

خویش را در کنار مردم دید

دیده ام جز تو را به عشق ندید

مثل بیدی به خویشتن لرزید

2121

دل من چون به وصل می کوشد

بیخود از خود چو می شود در دم

2122

چو دریا سفره گسترده خوبه

برایم کرده ها و بهر یارم

2123

زمین قابل کشتم تو کردی

تو کردی هر چه کردی ناز شصنت

2124

نگارم تا که حرف جور می زد

به من که می رسید این یار جانی

2125

دو چشم آبی ات دریای نوره

لبت یاقوت سرخ دست شاهی

باده از کوثر زمان نوشد

از درونم ترانه می جو شد

کلام و واژه بی پرده خوبه

تمام کرده و ناکرده خوبه

بنای آجر و خشتم تو کردی

اگر زیبا و گر زشتم تو کردی

تمام گفته را با شور می زد

مثال دشمنانم دور می زد

چو کوه نور پژواک عبوره

نگاه تو چو نادر پر غروره

2126

هالی از قعر آسمان آمد

بین ره آنچه بود با خود برد

تا که حال من و تو را پرسد

که مبادا به ما زیان برسد

2127

هر چند ناتوانم بی همتی نکردم

بهر مقام و دولت چون دیگران که دانی

در پیش اهل عالم بد سیرتی نکردم

خدمتگزار بودم خوش خدمتی نکردم

2128

اگر که میل و تمنای دشت او داری

بگیر دامن خود را به همت شب و روز

وگر که خواهش رنگین تو به تو داری

به آرزو نرسی تا که آرزو داری

2129

رونق آب و خاک از من بود

اختیار تمام الا هو

تابش آفتاب از من بود

نصرت فتح باب از من بود

2130

از من این خاک تیره گلشن شد

با فشار کلید سحر آمیز

کوه آسوده خاطر از من شد

هر چه تاریک بود روشن شد

2121

دل من چون به وصل می کوشد

بیخود از خود چو می شود در دم

2122

چو دریا سفره گسترده خوبه

برایم کرده ها و بهر یارم

2123

زمین قابل کشتم تو کردی

تو کردی هر چه کردی ناز شصنت

2124

نگارم تا که حرف جور می زد

به من که می رسید این یار جانی

2125

دو چشم آبی ات دریای نوره

لبت یاقوت سرخ دست شاهی

باده از کوثر زمان نوشد

از درونم ترانه می جو شد

کلام و واژه بی پرده خوبه

تمام کرده و ناکرده خوبه

بنای آجر و خشتم تو کردی

اگر زیبا و گر زشتم تو کردی

تمام گفته را با شور می زد

مثال دشمنانم دور می زد

چو کوه نور پژواک عبوره

نگاه تو چو نادر پر غروره

2131

درون مسجدی آوای کاشی

زنقاش و زکاشیکار می گفت

مرا می برد تا دشت حواشی

هزاران رنگ زرد و سرخ و ماشی

2132

آن که در زد خانه را در خاطر دملسوز بود

شعله شوقش درون را آسمان افروز بود

جیغ زد فریاد کرد بابا بیا آمد زره

از صدای بچه فهمیدم عمو نوروز بود

2133

ما مردمان ایران گر پیر و گر جوانیم

دنیا به خود نبالد گر اینکه می تواند

هم ابر مهربانی هم سیل سر گرانیم

تاریخ خوب داند ما نیز می توانیم

2134

زخم دل من چو دهن باز کرد

سوز من و درد جگر تاب من

کودک طبعم غزلی ساز کرد

روح مرا قافیه پرداز کرد

2135

ای گروهی که مرا دمسازید

گل پژمرده ام ای خلق مرا

نرد عشقی به من ار می بازید

از در خانه به دور اندازید

2136

از من و ما بر من و مائی رسی

معرفت خویش بجو از خدا

وز نگه بر آینه رائی رسی

گر به خود آیی به خدائی رسی

2137

چراغ زندگی من که رو به خاموشی ست

سکوت مبهم و آزار تند و بیماری

بزرگ عارضه ام آفت فراموشی ست

دوای درد درونم سکوت و خود پوشی ست

2138

دلم امشب به پهلوی تو گیره

تمنا می کنم نگذار ای یار

گنه نا کرده در دستت اسیره

دل بی همزبان من بمیره

2139

در باره عشق حرف ها بسیارست

عشقی که از آن سخن نمی گویم من

تفسیر و معانیش همه تکرارست

پیچیده ترین مسایل تکرارست

2140

در سینه هر آنچه داشتی خالی کن

از عشق سخن بگو اگر می گویی

در باره آن درست نقالی کن

گلوازه عشق را به من حالی کن

2141

شما که در حلاوت مثل قندید

اگر چه خانه ها در بسته ماندند

به کار و بار یکدیگر نخندید

در دل را به روی هم نبندید

2142

سوار مرکب تکتاز باشید

هزاران چشم در حال نگاهند

سرا پا در نیاز و ناز باشید

از این رو منظری دلپاز باشید

2143

هر آن کس بین مردم بی غروره

بود گلوازه ای از دفتر عشق

نه یک تن بل به چشم یک کروره

و یا روشن تر از آیات نوره

2144

جنگلی با من به حال گفتگوست

می شوم صحرای خشک و آن زمان

گوید عمرم بسته یک تار پوست

بهر مردم شاخه ای تر آرزوست

2145

نشان شاهدیان دیدن و ندیدن نیست

هزار مرده بود زنده و نمرده فناست

به اوج عشق رسیدن فقط پریدن نیست

نشان زنده و مرده نفس کشیدن نیست

2146

قد کشیدن قوایدی دارد

شهره گشتن شواهدی دارد

هر چه پیش آیدت خوش انگارش

در ضرر هم فوایدی دارد

2147

نشاط زندگی با دیگرونه

تن سالم نصیب این و اونه

دل ما دائما بیمار و خسته

همین قانون ملموس جهونه

2148

اسیرم من اسیر روز تنگم

اسیر و مبتلای عصر رنگم

اگر چه در محبت همچو مومم

ولی در استواری مثل سنگم

2149

سایه ای گفت گل نمی چینم

سرد و تاریک و شام غمگینم

من چه کردم مگر که در همه عمر

روی خورشید را نمی بینم

2150

قد خود را زغم کمان کردم

خویشتن را فدای نان کردم

خود به پیری رسیده ام اما

بی گمان عشق را جوان کردم

2141

شما که در حلاوت مثل قندید

اگر چه خانه ها در بسته ماندند

به کار و بار یکدیگر نخندید

در دل را به روی هم نبندید

2142

سوار مرکب تکتاز باشید

هزاران چشم در حال نگاهند

سرا پا در نیاز و ناز باشید

از این رو منظری دلپاز باشید

2143

هر آن کس بین مردم بی غروره

بود گلوازه ای از دفتر عشق

نه یک تن بل به چشم یک کروره

و یا روشن تر از آیات نوره

2144

جنگلی با من به حال گفتگوست

می شوم صحرای خشک و آن زمان

گوید عمرم بسته یک تار پوست

بهر مردم شاخه ای تر آرزوست

2145

نشان شاهدیان دیدن و ندیدن نیست

هزار مرده بود زنده و نمرده فناست

به اوج عشق رسیدن فقط پریدن نیست

نشان زنده و مرده نفس کشیدن نیست

2151

نور سرک کشیده مهتاب پشت بامه

فریاد ابر ، کوس رسوائی من و توست

منجوق آسمانی گلهای صبح و شامه

عریانی محبت معنی عشق خامه

2152

اشک روان چشمم فریاد بی کلامه

قانون عشق گوید یک گفتگوی با یار

این هق هق مداوم از عشق نا تمامه

بهر همه حلال و بهر دلم حرامه

2153

چو آئینه ها آدمی ساده باش

به میدان پر جوش آزادگی

صدای نبرد است آماده باش

مینداز خود را و افتاده باش

2154

گر چه من دست تو را می خوانم

تا که از اهل کرامت کارم

یا که افکار تو را می دانم

قصه بی سر و ته را مانم

2155

نه سخن سنجییم کتابی بود

آنچه در من هماره جاری بود

نه ز الفاظ اکتسابی بود

نه گدایی نه انتخابی بود

2156

صبر ما بیشتر ز طاقت ماست

پشت بر من نموده آسایش

طاقت ما رهین محنت ماست

رنج ما بهترین راحت ماست

2157

حرف من گرچه ماورائی بود

خورده بر من اگر نمی گیرید

نه زمن نه ز ناکجائی بود

سخنان دلم خدائی بود

2158

پاره سنگی بنام دل دارم

سر به زبری من به من گوید

همچو کشتی پا به گل دارم

دل از خویش و تو خجل دارم

2159

افتخاری به خود پرستی نیست

روی دیوار کوچه بنویسید

خود پرستی دلیل هستی نیست

هیچ فعلی به از درستی نیست

2160

چین ابرو نشان سنگدلی ست

مانده از راه و رانده از همه جا

مایه بیخودی و تنگ دلیست

این هم از مشکلات لنگ دلیست

2151

نور سرک کشیده مهتاب پشت بامه

فریاد ابر ، کوس رسوائی من و توست

منجوق آسمانی گلهای صبح و شامه

عریانی محبت معنی عشق خامه

2152

اشک روان چشمم فریاد بی کلامه

قانون عشق گوید یک گفتگوی با یار

این هق هق مداوم از عشق نا تمامه

بهر همه حلال و بهر دلم حرامه

2153

چو آئینه ها آدمی ساده باش

به میدان پر جوش آزادگی

صدای نبرد است آماده باش

مینداز خود را و افتاده باش

2154

گر چه من دست تو را می خوانم

تا که از اهل کرامت کارم

یا که افکار تو را می دانم

قصه بی سر و ته را مانم

2155

نه سخن سنجییم کتابی بود

آنچه در من هماره جاری بود

نه ز الفاظ اکتسابی بود

نه گدایی نه انتخابی بود

2161

باز بیا حمله به این غم کنیم

تا که فلک خم نکند پشت ما

روی فلک را ز جفا کم کنیم

پشت فلک را به کلک خم کنیم

2162

ای یار تو دانی و من و مردم آزاد

کشتی تو مرا کشته تو زنده شد از عشق

فریاد زدست فلک نادره بنیاد

آن لحظه آخر که نگاهت به من افتاد

2163

زخم تنم شرافت یک ایل می شود

سالی مبارک ست شب عید نو بهار

کوچ ستاره کوچ ابابیل می شود

سالی که با صدای تو تحویل می شود

2164

پروانه پر گشوده شور انگیز

پر واز کن و به سرعت بادی تند

گر آتش غم تو را بسوزاند نیز

خاکستر مرده را سر دنیا ریز

2165

آن کس که اسیر خواب و خور می گردد

ای کودک من زمرگ من هیچ مترس

دریای بدون موج و دُر می گردد

آینده خالی از تو پر می گردد

2166

هوای سنگسر کردم من امشب

بخوابیدم به خوابم آمد از دور

به عشقش دیده تر کردم من امشب

رهم را مختصر کردم من امشب

2167

خدایا چاره سازی چاره ای کن

شده مجروح پای هرزه کردم

نگاه چاره بر بیچاره ای کن

نگاهی هم به کفش پاره ام کن

2168

گر پوچ تر از حباب باشی

بیداری تو محال گردد

کی در خور آفتاب باشی

در خواب اگر که خواب باشی

2169

خود را پر از التهاب دیدم

اما به زمان بردباری

وقتی همه را سراب دیدم

آبادی خاک از آب دیدم

2170

دل زارم به رویش چنگ می زد

به هنگام غروب تیره روزی

سرش را بیخودی بر سنگ می زد

زخونش آسمان را رنگ می زد

2161

باز بیا حمله به این غم کنیم

تا که فلک خم نکند پشت ما

روی فلک را ز جفا کم کنیم

پشت فلک را به کلک خم کنیم

2162

ای یار تو دانی و من و مردم آزاد

کشتی تو مرا کشته تو زنده شد از عشق

فریاد زدست فلک نادره بنیاد

آن لحظه آخر که نگاهت به من افتاد

2163

زخم تنم شرافت یک ایل می شود

سالی مبارک ست شب عید نو بهار

کوچ ستاره کوچ ابابیل می شود

سالی که با صدای تو تحویل می شود

2164

پروانه پر گشوده شور انگیز

پر واز کن و به سرعت بادی تند

گر آتش غم تو را بسوزاند نیز

خاکستر مرده را سر دنیا ریز

2165

آن کس که اسیر خواب و خور می گردد

ای کودک من زمرگ من هیچ مترس

دریای بدون موج و دُر می گردد

آینده خالی از تو پر می گردد

2171

یکی میگفت دائم با خدا باش

به یاد مادر افتادم که می گفت

2172

با اهل سخن شبی سخن می گفتم

وقتی که سخن زدرد و محنت می شد

2173

نبینم این چنین افسرده باشی

فرو کن دشنه در چشمم نبینم

2174

ز عشقت روز و شب دلخسته ام من

چنان افسرده ام دارد خیالت

2175

بیا دیو ندانی را برانیم

در این دهر خطر تا آخر عمر

به درد اهل عالم گلدوا باش

به پیمانی که بستی با وفا باش

افسانه مردم کهن می گفتم

از عشق خدا و عشق من می گفتم

گل آلاله پژمرده باشی

تو را که این چنین دلمرده باشی

درختی از کمر بشکسته ام من

چو آب دائما یخ بسته ام من

کتاب خواهش هم را بخوانیم

برای هم کنار هم بما نیم

2176

که بود آنکه به من عشق زندگانی داد

درود و عرض سلام هماره تا دم مرگ

2177

مهربانی دلیل همسانی است

رعد و برقی که میرسد بر گوش

2178

شبی با خویشتن دیدار کردم

نمی دانم چرا در مهر ورزی

2179

همیشه فکر نو آثار کردم

زروی واژه ها راحت گذشتم

2180

دل من در هوایی بال می زد

پر و بالی که میزد در شب و روز

شکر دهانی و مستی و نکته دانی داد

به مادری که به من شیر مهربانی داد

کینه ورزی نشان بد رائی است

شک ندارم صدای ویرانی است

تمنا از خودم بسیار کردم

به رگم عاشقی اصرار کردم

گهی اقرار و گه انکار کردم

ولی روی محبت کار کردم

به بازوی جوانش خال می زد

برای خاطر یک سال می زد

2171

یکی میگفت دائم با خدا باش

به یاد مادر افتادم که می گفت

2172

با اهل سخن شبی سخن می گفتم

وقتی که سخن زدرد و محنت می شد

2173

نبینم این چنین افسرده باشی

فرو کن دشنه در چشمم نبینم

2174

ز عشقت روز و شب دلخسته ام من

چنان افسرده ام دارد خیالت

2175

بیا دیو ندانی را برانیم

در این دهر خطر تا آخر عمر

به درد اهل عالم گلدوا باش

به پیمانی که بستی با وفا باش

افسانه مردم کهن می گفتم

از عشق خدا و عشق من می گفتم

گل آلاله پژمرده باشی

تو را که این چنین دلمرده باشی

درختی از کمر بشکسته ام من

چو آب دائما یخ بسته ام من

کتاب خواهش هم را بخوانیم

برای هم کنار هم بما نیم

2181

خدایا درد من درمان نمی خواد

اگر دنیا شود یک پاره جانان

غم سازنده ام پایان نمی خواد

به غیر از تو دلم جانان نمی خواد

2182

هوا تب کرده و می سوزه صحرا

چمن گسترده رنگین سفره خویش

زابر تیره باران گیر دریا

که مهمانی دهد ما و شما را

2183

زدریاها صدای عاشق آید

دل من نیز سرگردان کاریست

صدای شروه خوان از قایق آید

که بلکه بر غم خود فائق آید

2184

خداوندا غریبی آشنائی

زمن هر کس بپرسد گویم ای جان

در این جایی در آنجایی کجائی

خداوندی خدایی را سزائی

2185

نه خود را می شناسم نه خدا را

یقین کفرست گر گویم خدایا

نه دردی می شناسم نه دوا را

چرا این گونه آوردی تو ما را

2186

خدا یا من چه هستم تو که هستی

نمیگویم به کس در گوش من گو

فرازی در نشیبی از چه دستی

در من بسته بوده یا تو بستنی

2187

مشکل از خویش راه حل دارد

شیشه گفتا برایت ای تصویر

نیش با خویشتن عسل دارد

آینه سنگ در بغل دارد

2188

گروهی که نگهبانان جنگند

یکی می گفت این قوم ستمگر

روا باشد اگر در خود بلنگند

ندانم آمدند یا این که سنگند

2189

چو خورشید جهان برغم بتابید

برای مرغ کام و زندگانی

ره مهر و محبت را بیابید

به دست مهربانی دون بیاشید

2190

سرخس رسته در دنیای کالم

سر گلدسته می جویم خدا را

به بازار محبت طاقه شالم

بلالم من بلالم من بلالم

2181

خدایا درد من درمان نمی خواد

اگر دنیا شود یک پاره جانان

غم سازنده ام پایان نمی خواد

به غیر از تو دلم جانان نمی خواد

2182

هوا تب کرده و می سوزه صحرا

چمن گسترده رنگین سفره خویش

زابر تیره باران گیر دریا

که مهمانی دهد ما و شما را

2183

زدریاها صدای عاشق آید

دل من نیز سرگردان کاریست

صدای شروه خوان از قایق آید

که بلکه بر غم خود فائق آید

2184

خداوندا غریبی آشنائی

زمن هر کس بپرسد گویم ای جان

در این جایی در آنجایی کجائی

خداوندی خدایی را سزائی

2185

نه خود را می شناسم نه خدا را

یقین کفرست گر گویم خدایا

نه دردی می شناسم نه دوا را

چرا این گونه آوردی تو ما را

2191

برو صیاد در راهم رهاکن

کبوتر بچه ئی بی آشیانم

برایم مادرم را هم صداکن

ذلیلم مانده ام شرم از خداکن

2192

نهنگ زخمی از دست بلندم

بگو صیاد را چون ژنده حالان

گرفتار خداوند کمندم

چه می خواهد از این حال نژندم

2193

منی که یار ندارم مرا تو یاری کن

ببار ابر کرم هیچ کس به فکرم نیست

بیا و راحتم از درد انتظاری کن

زمین تشنه ما را تو آب یاری کن

2194

نمی گویم زمن رفع ستم کن

برای آنکه از غم خم نگردم

خلاصم از طلاطم های غم کن

کمی از بار دوشم را تو کم کن

2195

دیگر نه کسی قرار دارد

این گونه که از دلم شنیدم

نه روز و نه روزگار دارد

دنیا سر انفجار دارد

2196

وقتی که به خود شتاب دادم

دنیا همه غرق نور گردید

بر پرسش دل جواب دادم

درسی که به آفتاب دادم

2197

گر که اندیشه دعا دارم

با حضور همه ملائکه ها

بهر آسودن شما دارم

حال گفت خدا خدا دارم

2198

دلم خواهد به دریا پا گذارم

نمیدانم به پیش کولی مست

دلم را بهر مردم جا گذارم

و یا در پیش جاشو ها گذارم

2199

خوشا جایی که صد بیلاق دارد

خوشا شهری که در خود مردمانی

به بیلاقی که صدها باغ دارد

شریف و خوب و خوش اخلاق دارد

2200

هر کس که سوار کار باشد

وانکس که چو من هنر ندارد

او صاحب اختیار باشد

بیچاره روزگار باشد

2191

برو صیاد در راهم رهاکن

کبوتر بچه ئی بی آشیانم

برایم مادرم را هم صداکن

ذلیلم مانده ام شرم از خداکن

2192

نهنگ زخمی از دست بلندم

بگو صیاد را چون ژنده حالان

گرفتار خداوند کمندم

چه می خواهد از این حال نژندم

2193

منی که یار ندارم مرا تو یاری کن

ببار ابر کرم هیچ کس به فکرم نیست

بیا و راحتم از درد انتظاری کن

زمین تشنه ما را تو آب یاری کن

2194

نمی گویم زمن رفع ستم کن

برای آنکه از غم خم نگردم

خلاصم از طلاطم های غم کن

کمی از بار دوشم را تو کم کن

2195

دیگر نه کسی قرار دارد

این گونه که از دلم شنیدم

نه روز و نه روزگار دارد

دنیا سر انفجار دارد

2201

گل در پی آفتاب آمد

تا آتش زندگی مرا سوخت

مهتاب به عشق آب آمد

پروانه به پیچ و تاب آمد

2202

کسی که صاحب تدبیر باشد

سبک هر گز نگیرد کار خود را

جوانی می کند گر پیر باشد

چو صیادی که صیدش شیر باشد

2203

به صحرا عاقل از دیوانه می گفت

کنار شهر خود چون می رسیدم

به من از مردم بیگانه می گفت

خدای ره ز راه خانه می گفت

2204

کسی که بر سرش خودی ندارد

وقوع واقعه در آخر کار

اگر آتش بود دودی ندارد

برای صاحبش سودی ندارد

2205

دمی را فکر ناداری نکردم

اگر چه می توانستم ولیکن

برای آن سیه کاری نکردم

به عمرم دیگر آزاری نکردم

2206

کرامت خاص دل های مهین است

اگر هر واژه باری خاص دارد

به هر چیزی چنانش این چنین است

محبت نیز مستی آفرین است

2207

آن که پی برتری و خود سربست

گفت دل بی هنرم کی فلان

در نظرم گونه ای عصیان گریست

بی هنری خود هنر دیگر گریست

2208

هر مرغ که بال و پر ندارد

عیش نکنی در این حکایت

پرواز در او اثر ندارد

گر بی هنری هنر ندارد

2209

هر حرف بدی زکس شنیدند

شد کینه و دیده ای ز مردم

سر رشته مهر را بریدند

از کینه چه سینه ها دریدند

2210

بی مهر به جز جفا نکرده است

نومید مشو اگر که دنیا

کاری به جز از خطا نکرده است

هر گز به کسی وفا نکرده است

2201

گل در پی آفتاب آمد

تا آتش زندگی مرا سوخت

مهتاب به عشق آب آمد

پروانه به پیچ و تاب آمد

2202

کسی که صاحب تدبیر باشد

سبک هر گز نگیرد کار خود را

جوانی می کند گر پیر باشد

چو صیادی که صیدش شیر باشد

2203

به صحرا عاقل از دیوانه می گفت

کنار شهر خود چون می رسیدم

به من از مردم بیگانه می گفت

خدای ره ز راه خانه می گفت

2204

کسی که بر سرش خودی ندارد

وقوع واقعه در آخر کار

اگر آتش بود دودی ندارد

برای صاحبش سودی ندارد

2205

دمی را فکر ناداری نکردم

اگر چه می توانستم ولیکن

برای آن سیه کاری نکردم

به عمرم دیگر آزاری نکردم

2211

ای بنده عشق بندگی کن

تا مرگ نیامده سراغت

در راه طلب دوندگی کن

بی دغدغه خوب زندگی کن

2212

چون مرغ شبی تو ای پرستار

در اجر نگاه داری ما

بالای سر هزار بیمار

ای دوست تو را خدا نگهدار

2213

ای آدم خوب مثبت اندیش

با فکر بلند تو در عالم

ای صاحب آرمان و خوش کیش

پهلوی همند گرگ با میش

2214

صحرا چه کند اگر ننالد

با ضعف و فتور در تفکر

مرهم چه به زخم دل گذارد

دیگر به چه چیز خود ببالد

2215

گویی چه کنم که خویش باشم

می ترسم از آفتی که دانی

از مردم خویش پیش باشم

کم گردم اگر چه پیش باشم

2216

انوار دلم غروب کرده

با خواب من آسمان به من گفت

ترک بزن و بکوب کرده

خورشید چه کار خوب کرده

2217

گاه بی حال بودم و گه مست

سرگذشت سیاه و تاریکم

هیچ وقتی نبوده ام یک دست

داستان کلילה و دمنه ست

2218

آئینه به من چو روبرو شد

دل خواست که راز را بپوشد

مشغول هزار گفتگو شد

دست من و دل نگفته رو شد

2219

حرفی که ز داد گاه و قاضی است

پیچیده ترین گذار عمرم

مستقبل من رهین ماضی است

درسی چو مسائل ریاضی است

2220

سیراب شدم همیشه از پند

دست از سر من بدار و بگذر

از صحبت راستی و ترفند

ای عرش تو را به فرش سوگند

2211

ای بنده عشق بندگی کن

تا مرگ نیامده سراغت

در راه طلب دوندگی کن

بی دغدغه خوب زندگی کن

2212

چون مرغ شبی تو ای پرستار

در اجر نگاه داری ما

بالای سر هزار بیمار

ای دوست تو را خدا نگهدار

2213

ای آدم خوب مثبت اندیش

با فکر بلند تو در عالم

ای صاحب آرمان و خوش کیش

پهلوی همند گرگ با میش

2214

صحرا چه کند اگر ننالد

با ضعف و فتور در تفکر

مرهم چه به زخم دل گذارد

دیگر به چه چیز خود ببالد

2215

گویی چه کنم که خویش باشم

می ترسم از آفتی که دانی

از مردم خویش پیش باشم

کم گردم اگر چه پیش باشم

2221

دیده را پاک و پاک بین بکنید

در زمین وسیع سینه خویش

2222

ای سنگسری من آشنایم

من هیچ نیم اگر که هستم

2223

عشق از آغوش دلم دور بود

آنچه ز جهل سیهم وار هاند

2224

صحرایم و نام آشنایم

از بهر حلاوت تماشا

2225

گل آیت مصحف تماشااست

زیبایی و حفظ آن هماره

دل خود را تهی ز کین بکنید

علف هرزه را وجین بکنید

پر ورده دامن وفايم

همشهری کوچک شمايم

چشم و اجاق دل من کور بود

روشنی و دلبری نور بود

یک بنده کوچک خدایم

آئینه خانه شمايم

نقش رخ بی غبار دنیااست

در کوچه به گردن شما هاست

2226

عشق دل من پدری پیر بود

جز به خداوند نگهدار خود

2227

راه سختم که راه مشکل بود

مانع آخرم که سر بالاست

2228

آن کس که چو شیر می خروشد

وان کس که غرور پاک دارد

2229

بود کار دل من مهربانی

برای این خدای مهربانم

2230

ای گل گلی بی خار باش بی خار باش

در راه عشق و زندگی در بستر بی همدمی

تا کی به خواب بیخودی بیدار باش بیدار باش

صاحب اندیشه و تدبیر بود

از همه چیز دو جهان سیر بود

کوچه پس کوچه ها پر از گل بود

به بلندی برج ایفل بود

در راه هدف چرا نکوشد

خود را به کسی نمی فروشد

سپید خلقی و عشق و تر زبانی

به من داده کلام آسمانی

از هر چه خار بد دلی بیزار باش بیزار باش

2221

دیده را پاک و پاک بین بکنید

در زمین وسیع سینه خویش

2222

ای سنگسری من آشنایم

من هیچ نیم اگر که هستم

2223

عشق از آغوش دلم دور بود

آنچه ز جهل سیهم وار هاند

2224

صحرايم و نام آشنایم

از بهر حلاوت تماشا

2225

گل آیت مصحف تماشااست

زیبایی و حفظ آن هماره

دل خود را تهی ز کین بکنید

علف هرزه را وجین بکنید

پر ورده دامن وفايم

همشهری کوچک شمايم

چشم و اجاق دل من کور بود

روشنی و دلبری نور بود

یک بنده کوچک خدایم

آئینه خانه شمايم

نقش رخ بی غبار دنیااست

در کوچه به گردن شما هاست

2231

من از قبله سوی خدا می روم

فقط می روم گر بپرسی زمن

شما قبله و با شما می روم

نمی دانم اصلا کجا می روم

2232

گر چه من یک خزانی زردم

هر کسی در پی کس و کاری ست

درد پیچیده در دل سردم

من به دنبال خویشمی گردم

2233

از شما پرسیده ام من کیستم

تازه فهمیدم پس از عمری دراز

از زمینم آسمانم چیستم

عیب من این است با خود نیستم

2234

در و دروازه را هرگز نبستم

در این دنیا و این عصر جدایی

کلید و قفل در ها را شکستم

ز بی مهری مردم خسته هستم

2235

گر کلبه ای که داری بهتر ز برج و کاخ است

از راه خویش برگرد تا پای تازه داری

گر ناله نرم داری بهتر ز آخ و واخ است

راه دگر گزیدن بهتر ز سنگلاخ است

2236

من نهنگم ولی نه دریایی

یارم و یار من خدای رحیم

من پلنگم ولی نه صحرائی

یار اویم نه یار هرجایی

2237

بیا تا خرد را هدایت کنیم

بیا تا به قاضی در اندرون

ز بی مهربان ها حکایت کنیم

زدست محبت شکایت کنیم

2238

لبم دایم به دنبال سخن بود

خدا را جستجو می کردم اما

سخن با کوه و دریا و دمن بود

خدا هم عاشق این کار من بود

2239

بیا ای دل که با هم یار باشیم

خدا گر چه ورای عقل و دنیاست

سخنگوی بلند افکار باشیم

ولی ما در پی این کار باشیم

2240

درخت کهنه ای در بیشه زارم

همه ترسان و لرزان از خداوند

کنار بر که ای در انتظارم

ولی من با خدای خود ندارم

2231

من از قبله سوی خدا می روم

فقط می روم گر بپرسی زمن

شما قبله و با شما می روم

نمی دانم اصلا کجا می روم

2232

گر چه من یک خزانی زردم

هر کسی در پی کس و کاری ست

درد پیچیده در دل سردم

من به دنبال خویشمی گردم

2233

از شما پرسیده ام من کیستم

تازه فهمیدم پس از عمری دراز

از زمینم آسمانم چیستم

عیب من این است با خود نیستم

2234

در و دروازه را هرگز نبستم

در این دنیا و این عصر جدایی

کلید و قفل در ها را شکستم

ز بی مهری مردم خسته هستم

2235

گر کلبه ای که داری بهتر ز برج و کاخ است

از راه خویش برگرد تا پای تازه داری

گر ناله نرم داری بهتر ز آخ و واخ است

راه دگر گزیدن بهتر ز سنگلاخ است

2241

از آن روزی که شعری را سرودم

خدا را چون کنار خویش دیدم

2242

لبم از تشنگی فریاد می کرد

نبودم تشنه‌ آبی وگر نه

2243

نهنگ تشنه ای فریاد می زد

خودش در بند و این حرف گران را

2244

خدا که دست و پا و سر ندارد

خدا یک لمعه یی از روشناییست

2245

به ریزی ریز میدیدم خدا را

ز بیرحمی که درمن بود یک عمر

ز خواب غم دو چشمم را گشودم

دگر در فکر این دنیا نبودم

خدا را تشنگی بیداد می کرد

دو چشمم آب را ایجاد می کرد

سر دریای خونی داد می زد

برای ماهی آزاد می زد

خود پرواز بال و پر ندارد

خدا که اصغر و اکبر ندارد

غرور انگیز می دیدم خدا را

خود چنگیز می دیدم خدارا

2246

همیشه خویشتن را ریز دیدم

اگر کفرست یا ایمان ندانم

2247

یکی در خواب و آن بیدار دیدم

به حیرت چون نظر کردم به هستی

2248

خدا یا ابر نا بارم تو کردی

اگر چه مدتی در خواب بودم

2249

نبینم چشمه ای بی جوش گردد

نبینم لحظه ای در کل عالم

2250

من چرا حالی به حالی شده ام

بوده ام تنگ بلوری زخیال

صفا را در گل پرهیز دیدم

خدا را مثل خود یک چیز دیدم

یکی در کار و یک بیکار دیدم

جهان را اندرین پیکار دیدم

خسی در یک علفزارم تو کردی

از این غمخواب بیدارم تو کردی

خوش افکاری زغم مد هوش گردد

چراغ روشنی خاموش گردد

پر پر بوده و خالی شده ام

مثل یک ظرف سفالی شده ام

2241

از آن روزی که شعری را سرودم

خدا را چون کنار خویش دیدم

2242

لبم از تشنگی فریاد می کرد

نبودم تشنه‌ آبی وگر نه

2243

نهنگ تشنه ای فریاد می زد

خودش در بند و این حرف گران را

2244

خدا که دست و پا و سر ندارد

خدا یک لمعه یی از روشناییست

2245

به ریزی ریز میدیدم خدا را

ز بیرحمی که درمن بود یک عمر

ز خواب غم دو چشمم را گشودم

دگر در فکر این دنیا نبودم

خدا را تشنگی بیداد می کرد

دو چشمم آب را ایجاد می کرد

سر دریای خونی داد می زد

برای ماهی آزاد می زد

خود پرواز بال و پر ندارد

خدا که اصغر و اکبر ندارد

غرور انگیز می دیدم خدا را

خود چنگیز می دیدم خدارا

2251

در کفم مشعل خورشیدی بود

دسته ای گل که ز صحرا چیدم

ساز مریخی و ناهیدی بود

زینت یک سبد عیدی بود

2252

خانه ام دل‌باز است

پدر من می گفت

در عشرت باز است

زندگی یک راز است

2253

یار یاری گر ماست

دل دعاگوی ویست

پدر و مادر ماست

هر کسی دلبر ماست

2254

راه نزدیک راه خوش رائی ست

آن یکی این و این یکی با آن

راه بد راه و چاه ایذائی ست

هرکسی در پی خود آرائی ست

2255

همه ما ز همیم

آش بد نامی را

طعنه بر هم نزنید

بهر هم هم نزنید

2256

به خورشیدی که با من کار می کرد

مرا چون خواست اندازد در آتش

ز خواب غفلتم بیدار می کرد

شب و روز خدا اصرار می کرد

2257

خور شید مرا به خانه اش مهمان کرد

این عشق جگر سوخته در طول زمان

درد و غم جاودانه را پنهان کرد

در قعر کویر دور سر گردان کرد

2258

بعد عمری معلمی شادم

از همان اول معلمی یم

صاحب یک غرور آبادم

درس مردی به کودکان دادم

2259

هزار کاسه اگر پر نگشت خالی شد

که بود یاد دلم داد بی خیال همه

هزار ماه شب چارده هلالی شد

تمام بی خبری ها ز بی خیالی شد

2260

من که یک جام نیمه لبریزم

من اگر پر شدم غمی دارم

پس چرا این قدر غم انگیزم

کاسه پر همیشه می ریزد

2251

در کفم مشعل خورشیدی بود

دسته ای گل که ز صحرا چیدم

ساز مریخی و ناهیدی بود

زینت یک سبد عیدی بود

2252

خانه ام دل‌باز است

پدر من می گفت

در عشرت باز است

زندگی یک راز است

2253

یار یاری گر ماست

دل دعاگوی ویست

پدر و مادر ماست

هر کسی دلبر ماست

2254

راه نزدیک راه خوش رائی ست

آن یکی این و این یکی با آن

راه بد راه و چاه ایذائی ست

هرکسی در پی خود آرائی ست

2255

همه ما ز همیم

آش بد نامی را

طعنه بر هم نزنید

بهر هم هم نزنید

2261

میروم می روم که بر گردم

می روم راه مردمان بزرگ

گر پسر بوده ام پدر گردم

تا که خود آدمی دگر گردم

2262

فکر من دائما به فردا بود

چون از این حال می شدم فارغ

صبح فردا و گشت صحرا بود

گردم فکرم هزار اما بود

2263

من کسی را زخود نیازردم

نامه نانوشته ای مانم

پس چرا این قدر بد آوردم

هیچ کاری نکرده خط خوردم

2264

رو به دنیای خطر خواهم کرد

گر به مقصد نرسیدم زین ره

به ره دور سفر خواهم کرد

رو به دنیای دگر خواهم کرد

2265

کوچه دل چه کوچه تنگ است

بی حیائی گرفته عالم را

خانه ها سرد و رنگ بی رنگ است

دل انسان بی حیا سنگ است

2266

خواب از سرم پرید خدا را درایتی

دیگر نه خواب مانده برایم نه راحتی

فکری بکن به حال من ار اهل رحمتی

ای آخرین حکایت رحمت محبتی

2267

بهتر ز یقین من شک تو

عشق تو قرین جاودانه ست

صد اینک من در آنک تو

قربان مرام و مسلک تو

2268

ای باد تو بر رخم وزیده

تو غصه نخور خدای خوبم

وز مهر تو این دلم طپیده

صبر من اگر به سر رسیده

2269

چو رو بر شبستان هو می کنم

در این حال مستی و شوریدگی

تقاضای مستی از او می کنم

از او آرزو آرزو می کنم

2270

دل من در پی دیوانه خوئیست

همه در آرزوی این و آنند

پی افسانه های هرزه گوئیست

دل من طالب بی آرزوئیست

2261

میروم می روم که بر گردم

می روم راه مردمان بزرگ

گر پسر بوده ام پدر گردم

تا که خود آدمی دگر گردم

2262

فکر من دائما به فردا بود

چون از این حال می شدم فارغ

صبح فردا و گشت صحرا بود

گردم فکرم هزار اما بود

2263

من کسی را زخود نیازردم

نامه نانوشته ای مانم

پس چرا این قدر بد آوردم

هیچ کاری نکرده خط خوردم

2264

رو به دنیای خطر خواهم کرد

گر به مقصد نرسیدم زین ره

به ره دور سفر خواهم کرد

رو به دنیای دگر خواهم کرد

2265

کوچه دل چه کوچه تنگ است

بی حیائی گرفته عالم را

خانه ها سرد و رنگ بی رنگ است

دل انسان بی حیا سنگ است

2271

من برای سودمندی آمدم

سر بلندی مایه آزادگی ست

پای بند از پای بندی آمدم

آبشارم از بلندی آمدم

2272

من ز کجایم به کجا میروم

آخر حرفم که جهانگیر هست

دردم و بر سوی دوا میروم

بنده ام و سوی خدا میروم

2273

شبی آسمان خدا بار داشت

ببارید و پر کرد روی زمین

به دارای اهل زمین کار داشت

کسی را که صد گونه انبار داشت

2274

بده همتی تا تعقل کنم

بده شانه ای بار مردم برم

میان پژو هشگران گل کنم

به رود جهان کار یک پل کنم

2275

خدا را سنگسر آبادیم بود

همه در فکر مرگ و او چو مادر

به فکر لحظه آزادیم بود

به یاد لحظه نو زادیم بود

2276

زکوی عاشقی راهی شدم من

هوس آنقدر در گوش دلم خواند

نماد یوسف چاهی شدم من

از آن تسلیم پر خواهی شدم من

2277

مرا با خویشتن دمساز کردی

به عشقت چون مرا دیوانه دیدی

برایم راه عشقی باز کردی

نشستی و برایم ناز کردی

2278

چراغ روشنم از پیش دادی

خداوندا به مردم ناز و نعمت

به من هر چیز بیش از بیش دادی

به من یک فکر نو اندیش دادی

2279

سبکبارم اگر یاری ندارم

خدا را شکر در این دشت غم خیز

ندارم گر که ایثاری ندارم

به کار هیچکس کاری ندارم

2280

مرا بیهوده از خود دور کردی

گناه من چه بود ای بی مروت

مثال آفتابم عور کردی

که زنده زنده ام در گور کردی

2271

من برای سودمندی آمدم

سر بلندی مایه آزادگی ست

پای بند از پای بندی آمدم

آبشارم از بلندی آمدم

2272

من ز کجایم به کجا میروم

آخر حرفم که جهانگیر هست

دردم و بر سوی دوا میروم

بنده ام و سوی خدا میروم

2273

شبی آسمان خدا بار داشت

ببارید و پر کرد روی زمین

به دارای اهل زمین کار داشت

کسی را که صد گونه انبار داشت

2274

بده همتی تا تعقل کنم

بده شانه ای بار مردم برم

میان پژو هشگران گل کنم

به رود جهان کار یک پل کنم

2275

خدا را سنگسر آبادیم بود

همه در فکر مرگ و او چو مادر

به فکر لحظه آزادیم بود

به یاد لحظه نو زادیم بود

2281

تا که نامی ز دلبر آوردی

توسنی می کنی در این میدان

پدر خسته را در آوردی

راستی را مگر سر آوردی

2282

در معبری نشستن گویای آس و پاس است

گردن کجی نشان دیوار پاک یاس است

بی کاری و تکدی معنی بی وجودی است

دست دراز هر کس فریاد التماس است

2283

از سر کوه بلند آفتابم تابید

با سلامی شیرین با لب من خندید

اول صبح سپید بخت خورشیدی من

به دل تاریکم نور امید دمید

2284

این چه دنیای ناز نازی بود

گه به ساز و گهی نسازی بود

کار او در حضور در شب و روز

گونه ای از دو دوزه بازی بود

2285

به گمانی که تا ابد هستند

عده ای راه باز را بستند

چونکه از خواب غم شدم بیدار

دیدم این ها هم از جهان رفتند

2286

به گمانی که پر در آوردم

میل پرواز آسمان کردم

وقت پرواز چون نشد ممکن

ز خجالت از این و آن مردم

2287

سنگسر خانه دلم وطنم

دانه ام آشیانه ام بدنم

ای تمام وجود و هستی من

تو منی ذره ذره تو منم

2288

خویش را دست آسمان بدهید

ریز ها را به یک کلان بدهید

گر که خواهید تا زیان نکنید

کار را دست کاردان بدهید

2289

فکر من بسته و تتم خسته

قامتم خم دو پای بشکسته

تو بگو با تمام مشکل خود

چه کند این من زبان بسته

2290

از درختی که سایه گستر نیست

خسته را جای خواب و بستر نیست

فکر فرسوده مرا ماند

که در آن هیچگونه باور نیست

2281

تا که نامی ز دلبر آوردی

توسنی می کنی در این میدان

پدر خسته را در آوردی

راستی را مگر سر آوردی

2282

در معبری نشستن گویای آس و پاس است

گردن کجی نشان دیوار پاک یاس است

بی کاری و تکدی معنی بی وجودی است

دست دراز هر کس فریاد التماس است

2283

از سر کوه بلند آفتابم تابید

با سلامی شیرین با لب من خندید

اول صبح سپید بخت خورشیدی من

به دل تاریکم نور امید دمید

2284

این چه دنیای ناز نازی بود

گه به ساز و گهی نسازی بود

کار او در حضور در شب و روز

گونه ای از دو دوزه بازی بود

2285

به گمانی که تا ابد هستند

عده ای راه باز را بستند

چونکه از خواب غم شدم بیدار

دیدم این ها هم از جهان رفتند

2291

آدمی را به شیطننت نکشید

کره ای را به هم زدید اما

کار نا عرف و بی اثر نکنید

آسمان را دگر به هم نزنید

2292

دیشب گل من زبان درازی می کرد

گه بر سر عقل بود وگاهی به جنون

با کرده خویش سر فرازی میکرد

با واژه عقل و عشق بازی می کرد

2293

آفتابی که خانه را پر کرد

لیک مرد و زن سپیدی خواه

شب بسان عجوزه غر غر کرد

روی خود را به جانب خور کرد

2294

ابر چرخان همیشه باران زاست

روز تلخ هزار رنج و بلا

چشم بیمار عاشقان باراست

سالروز تولد دنیااست

2295

هر که دیدم مثال من تنهاست

هر کسی گوشه ای گزیده که این

لب فرو بسته است و ناگویاست

رسم نا پایدار انسانهاست

2296

شاد و خندان و مهربان باشید

دل بدست آورید در همه حال

کاسه گردان این و آن باشید

مرهم زخم دیگران باشید

2297

در خانه ما در و گهر می بارد

از مادر خود سوال کردم می گفت

در باغ دلم میوه تر می بارد

اشکیست که از چشم پدر می بارد

2298

انگشتر بی نگین یارم دنیا

تو خانه یادگار بابای منی

اندیشه روز و روزگارم دنیا

گهواره مادر قرارم دنیا

2299

خداوندا مرا پر کار گردان

ندارم چیزی اما هر چه دارم

ز خواب غفلتم بیدار گردان

برایم مایه ایثار گردان

2300

خرامان می رود یارم به صحرا

نشانم می دهد در خشک سالی

برای گل به گلگشت تماشا

سراب جلوه دنیا نما را

2291

آدمی را به شیطننت نکشید

کره ای را به هم زدید اما

کار نا عرف و بی اثر نکنید

آسمان را دگر به هم نزنید

2292

دیشب گل من زبان درازی می کرد

گه بر سر عقل بود وگاهی به جنون

با کرده خویش سر فرازی میکرد

با واژه عقل و عشق بازی می کرد

2293

آفتابی که خانه را پر کرد

لیک مرد و زن سپیدی خواه

شب بسان عجوزه غر غر کرد

روی خود را به جانب خور کرد

2294

ابر چرخان همیشه باران زاست

روز تلخ هزار رنج و بلا

چشم بیمار عاشقان باراست

سالروز تولد دنیااست

2295

هر که دیدم مثال من تنهاست

هر کسی گوشه ای گزیده که این

لب فرو بسته است و ناگویاست

رسم نا پایدار انسانهاست

2301

سبب شادی من گشت چو بد حالم کرد
آن که از کوچه مرا راند به دنیای غریب

2302

راه من تا بی نهایت دور نیست
شاید از فردا شوم چیز دگر
لیک در خورد من رنجور نیست
شنبه و یکشنبه ام یک جور نیست

2303

روزگاری تک و تنها بودم
دره سرد و غبار آلودم
سنگ ته مانده بالا رودم
من ندانم که دهد بهبودم

2304

بیا با همدگر هم دوش باشیم
نصیحت گو اگر حرفی بگوید
به جای نیش شهد و نوش باشیم
سرا پا تا همیشه گوش باشیم

2305

از این جا سوی صحرا می روم من
به گلگشت تماشا میروم من
دو پایم گرکه یاری کرد زین پس
زدنیا سوی عقبا می روم من

2306

اگر چه مقصد پیغمبران نکو کاریست
برای مردم زرتشت در سه اصل بزرگ
ویا لطافت طبع است و نیک گفتاریست
فقط تعاقب پندار نیک کافی نیست

2307

دوختم و دوختم و دوختم
تا روش دوختن آموختم
چون که به خورشید نظر داشتم
سوختم و سوختم و سوختم

2308

چون که به دنیای هنر تاختم
این چه قماریست که از هر طرف
سوختم و سوختم و ساختم
باختم و باختم و باختم

2309

هلی که بو ندارد هل نباشه
تمام عاشقی لطفش به درده
گلی که پا نخورده گل نباشه
دلی که آن نداره دل نباشه

2310

هر کس بباغ رفته خواهد گلی بچیند
در زیر آبشاری تن شوی صاف جویی
یا این که پیش گل ها بی گفتگو نشیند
هر دم تلاش می کرد سر چشمه را ببیند

2301

سبب شادی من گشت چو بد حالم کرد
آن که از کوچه مرا راند به دنیای غریب
سگ همسایه ما بود که دنبالم کرد

2302

راه من تا بی نهایت دور نیست
شاید از فردا شوم چیز دگر
لیک در خورد من رنجور نیست
شنبه و یکشنبه ام یک جور نیست

2303

روزگاری تک و تنها بودم
دره سرد و غبار آلودم
سنگ ته مانده بالا رودم
من ندانم که دهد بهبودم

2304

بیا با همدگر هم دوش باشیم
نصیحت گو اگر حرفی بگوید
به جای نیش شهد و نوش باشیم
سرا پا تا همیشه گوش باشیم

2305

از این جا سوی صحرا می روم من
به گلگشت تماشا میروم من
دو پایم گرکه یاری کرد زین پس
زدنیا سوی عقبا می روم من

2311

کیست مارا گوشمالی می دهد

نو جوان را ساغر پر پیر را

درد را در دیر سالی می دهد

در خماری جام خالی می دهد

2312

بنا گردد اگر بی تاب باشم

بنا شد گر نبینم روی ماهت

چو کشتی بر سر غرقاب باشم

همان بهتر که من در خواب باشم

2313

گناه من گناه خام دستی ست

من این هایی که می گویم شب و روز

وخامی خود دلیل کهنه مستی ست

نشان بارزی از خود پرستی ست

2314

ز بعد مرگ من هرگز نمونید

هوای من اگر کردید روزی

مرا با آب دریاها بشوئید

مرا در گفته های من بجوئید

2315

منی که سرپناه خویش بودم

چو دل با دیگران بستم به خواری

همیشه پیش و نیک اندیش بودم

پس افتادم اگر چه پیش بودم

2316

او شعار شکست من می داد

من اگر در پیش روان بودم

نیستی را به هست من میداد

عاقبت کار دست من می داد

2317

در کجا غفلتم نمایان شد

خود نمی دانم این چه رازی بود

از کجا خانه ام بیابان شد

خانه راحتم خیابان شد

2318

دانه گندمی که بسته شدم

باز انبار و آتش و سفره

خرمنی از هزار دسته شدم

من از این کار خویش خسته شدم

2319

کاروان همیشه در راهم

خسته ام کرده کاروان داری

روی در روی چاله و چاهم

من دگر کاروان نمی خواهم

2320

هر که دیدم شکایتی دارد

گاهگاهی کتاب بی سر و ته

شکوه بی نهایتی دارد

از محبت حکایتی دارد

2311

کیست مارا گوشمالی می دهد

نو جوان را ساغر پر پیر را

درد را در دیر سالی می دهد

در خماری جام خالی می دهد

2312

بنا گردد اگر بی تاب باشم

بنا شد گر نبینم روی ماهت

چو کشتی بر سر غرقاب باشم

همان بهتر که من در خواب باشم

2313

گناه من گناه خام دستی ست

من این هایی که می گویم شب و روز

وخامی خود دلیل کهنه مستی ست

نشان بارزی از خود پرستی ست

2314

ز بعد مرگ من هرگز نمونید

هوای من اگر کردید روزی

مرا با آب دریاها بشوئید

مرا در گفته های من بجوئید

2315

منی که سرپناه خویش بودم

چو دل با دیگران بستم به خواری

همیشه پیش و نیک اندیش بودم

پس افتادم اگر چه پیش بودم

2321

زیبای پینه دارم هر چه دارم

اگر چهر سحر گاهی خدائیت

2322

خواب با من به خواب می آید

پی هر چیز می رسد از راه

2323

دل به من گفت ساده گوئی کن

یک جهت را گزین و در ره باش

2324

گر کلام تو آسمانی نیست

پر در آور برو به عالم عشق

2325

شبی دل با دلی دیدار می کرد

به روی واژه عشق و محبت

ز درد سینه دارم هر چه دارم

من از آدینه دارم هر چه دارم

بهر جلدی کتاب می آید

به هوای سراب می آید

ساده گوئی و تازه جوئی کن

ترک افکار سو به سوئی کن

زینت مصحف جهانی نیست

آسمانی شدن زبانی نیست

به روی هر کلامی کار می کرد

برای این و آن تکرار می کرد

2326

افسانه راز من دگر فاش شده

در راه دراز عمر تا آخر کار

کوتاهی عمر ما ز کنکاش شده

کار دل من دریغ و ای کاش شده

2327

شبی دل بهر من سی تار می زد

مرا می برد تا آن سوی هستی

تمام دشت و صحرا زار می زد

به تصویری که بر دیوار می زد

2328

ما که فرزند کوچک هنریم

عده ای در کمال عزت و ناز

در بیابان عشق در به دریم

ما فقط گوشه ای نظاره گریم

2329

ما که در کوی عشق در به دریم

کس نمی گوید اندرین دنیا

بین مردم درخت بی ثمریم

ما هم از پاره تن بشریم

2330

بار خود را چو بار می کردم

همه از بهر بار و ملکت و مال

ر و به دنیای یار می کردم

من فقط جان نثار می کردم

2321

زیبای پینه دارم هر چه دارم

اگر چهر سحر گاهی خدائیت

2322

خواب با من به خواب می آید

پی هر چیز می رسد از راه

2323

دل به من گفت ساده گوئی کن

یک جهت را گزین و در ره باش

2324

گر کلام تو آسمانی نیست

پر در آور برو به عالم عشق

2325

شبی دل با دلی دیدار می کرد

به روی واژه عشق و محبت

ز درد سینه دارم هر چه دارم

من از آدینه دارم هر چه دارم

بهر جلدی کتاب می آید

به هوای سراب می آید

ساده گوئی و تازه جوئی کن

ترک افکار سو به سوئی کن

زینت مصحف جهانی نیست

آسمانی شدن زبانی نیست

به روی هر کلامی کار می کرد

برای این و آن تکرار می کرد

2331

چرا که بی یقینی در یقین باش

برای دفع تلخی های عالم

به فکر مردم روی زمین باش

چو زنبور عسل نوش آفرین باش

2332

سبب از خلقت آدم تو بودی

طبیعت آفرینش زندگانی

زالال و کوثر و زمزم تو بودی

هدف از آدم و عالم تو بودی

2333

زیر گوش من و شما دریاست

وسعت بی کرانه دریا

خانه زیر پای مرجان هاست

سفره باز مردم دنیااست

2334

درد پای دواست نه من و تو

دست و پا کم زن و یقین می دان

شرم مال حیاست نه من و تو

کار دست خداست نه من و تو

2335

عشق امید و یاور من بود

باعث عشق و مهربانی من

دوستی عین باور من بود

مهر ورزی مادر من بود

2336

کاروانم همواره در راهست

سالیانی ست می رود اما

شبچراغ تبلور ماهست

از خطر های راه آگاهست

2337

شب و من گفتگو ز هم کردیم

راه حلی نیافتیم اما

گفتگو از غم و ستم کردیم

اندکی زین فشار کم کردیم

2338

با دل خود جدال می کردم

بهر بی مرگیم به خاطر عشق

بیخودی نک و نال می کردم

صحبت از ماه و سال می کردم

2339

در راه محبت ار نتازی

من باختم آنچه در دلم بود

پس کی دل خویش را بسازی

بیا تو دگر مرا نبازی

2340

شبی خود را به حال خواب دیدم

از آنجا پر گشودم تا دم صبح

گلی از گلشن آلاله چیدم

به امن آباد بی مرگی رسیدم

2341

نمیدانم چرا دل تنگم امشب

نمیدانم چه کردم خود ندانم

گل سنگی سر سنگم من امشب

که با خود بر سر جنگم من امشب

2342

آغاز سحر چه خوش نسیم است

آوای بلند آبشاران

آوای هزار و یا کریم است

شب گریه کودک یتیم است

2343

زنجره دشت و بیابانیم

در گذر عاطفت و انتظار

حنجره باز غزلخوانیم

پنجره رو به خیابانیم

2344

عاشقی حال من دلریشه

دل بیچاره من سوخت ولی

دل ریشم چه خیال اندیشه

در عجب بود که کی حالیشه

2345

عاشق عاشقان و رندانم

عاشق نور و روشنایی ها

عشق را تا ابد نگهبانم

من گل آفتاب گردانم

2346

شعاری که برای خویش سازیست

مگر عشقی کند پا در میانی

شعار رهروان ترک و تازیست

وگر نه زندگی یک گونه بازیست

2347

موج خیزی تو و گوهر داری

من که محروم از این گوهر ناب

گوهری از همگان سر داری

خوش به حال تو که مادر داری

2348

تا که غم به دل و جان خوریم

گر گل صد برگ خدایی شویم

خم بزرگیم و لبالب پریم

حتم بدانید نمی پژمریم

2349

گلدان گلی که کاشتم من

گلدان گلم شکست با آن

نقش تو بر آن نگاشتم من

یک عالمه حرف داشتم من

2350

شهری که در آن پر از هراسه

هر کس پی کار و بار خویشه

اهلش همه دزد و بی کلاسه

سگ صاحب شو نمی شناسه

2351

مست با باغ گفتگو کردم

عشق چون عقده از لبم بر داشت

زنده گشتم گلی که بو کردم

آنچه ناگفتنی ست رو کردم

2352

به چشم سنگسر در ثمینه

خدا می دونه و مولای موجود

به شهری که تو دنیا بهترینه

دل من عاشق این سرزمینه

2353

هرچند بود کلام بی حد

گر میل خدای تو نباشد

زیبا و قشنگ و خالص و بد

یک روز دگر نخواهد آمد

2354

من به عشق تو زندگی کردم

من به پای تو ای خدای کریم

زندگی با دوندگی کردم

بنده بودم که بندگی کردم

2355

آن که دایم به خویش مشغول است

زندگی زندگیت معلوم است

مثل عرضیست در پی طول است

مرگ همواره فعل مجهول است

2356

هر گیاهی که سر زد از دل خاک

لیک هرکس هوای پاکی داشت

می شود آخرش گریبان چاک

خاک باید شود که گردد پاک

2357

مکن کاری دل از تو خسته گردد

مکن کاری در این آشفتگی ها

غمت پیوسته و بر جسته گردد

در دنیا به رویت بسته گردد

2358

خداوندا شیم را روز گردان

چو خورشیدی که بی ابر و غبار است

مرا بر اهرمن پیروز گردان

چراغم را جهان افروز گردان

2359

میان درشتان که بسیار ریزم

همه زین و آن در گریز و من اما

به هر کار خود در نبرد و ستیزم

نمی دانم از خود چرا می گریزم

2360

مرا در کوه و صحرا می توان دید

به هر جایی که مجنون پا به پا رفت

چو ماهی پیش دریا می توان دید

کنار اهل دنیا می توان دید

2361

آوای پرنده های زیباست

در همه جهان هستی

پرخاش طلاطمی ز دریاست

خاموش ترین سکوت از ماست

2362

بیا با هم دمی تنها نشینیم

به پای دامن کوهی چو مجنون

چو کشتی بر لب دریا نشینیم

به پاس خاطر صحرا نشینیم

2363

کنار سنگ خارا گریه کردم

گرفته سیل غم دنیای ما را

به تنها ئی صحرا گریه کردم

برای اهل دنیا گریه کردم

2364

نهنگ غم به جانم حمله ور بود

به ساحل چون رسیدم دیدم از غم

منم زخمی و دل خونین جگر بود

نه مادر بود و نه رد پدر بود

2365

نمی دانم چرا دل بی خیاله

به خواب غم فرو رفته است این دل

نه فکر آتی و نه فکر حاله

همان بهتر بخوابه تا نناله

2366

مرا راحت ز راه سو به سو کن

برای اینکه من آرام گیرم

خلاصم از دل بیهوده پو کن

زبازار محبت گفتگو کن

2367

بیا بنشین و با من گفتگو کن

برای اینکه بر گردم به پاکی

خلاصم از دو دنیا جستجو کن

مرا با آب دریا شستشو کن

2368

درست اندیش و پر کارم تو کردی

مرا بردی به باغ مهربانی

ز درد و غم سبکبارم تو کردی

نگهبان گل و خارم تو کردی

2369

مثال ابر غم ریزی تو ای دل

بگو در این دو روز زندگانی

گیاه زرد پائیزی تو ای دل

چرا بامن گلاویزی تو ای دل

2370

به مردم نعمت سرشار دادی

به این و آن دو دنیا شادکامی

دلی آگاه و نیکو کار دادی

به من اندیشه بیمار دادی

2361

آوای پرنده های زیباست

در همه جهان هستی

پرخاش طلاطمی ز دریاست

خاموش ترین سکوت از ماست

2362

بیا با هم دمی تنها نشینیم

به پای دامن کوهی چو مجنون

چو کشتی بر لب دریا نشینیم

به پاس خاطر صحرا نشینیم

2363

کنار سنگ خارا گریه کردم

گرفته سیل غم دنیای ما را

به تنها ئی صحرا گریه کردم

برای اهل دنیا گریه کردم

2364

نهنگ غم به جانم حمله ور بود

به ساحل چون رسیدم دیدم از غم

منم زخمی و دل خونین جگر بود

نه مادر بود و نه رد پدر بود

2365

نمی دانم چرا دل بی خیاله

به خواب غم فرو رفته است این دل

نه فکر آتی و نه فکر حاله

همان بهتر بخوابه تا نناله

2371

مرا در کوه و صحرا می دوانی

همه در گرد کوبت جمع جمعند

چو آهو بهر شیرم می درانی

ولی ما را زد دنیا می پرانی

2372

دلم تتگ و دلم تنگست امشب

زمین و آسمان و عشق و مستی

صدایش گریه آهنگست امشب

چو ابر تیره غمرنگست امشب

2373

برایم سنگسر تنها دودنیاست

فدا کردن برای سنگسر جان

که اینجا جای مردان تواناست

تعصب نیست عرق ملی ماست

2374

اگر روزی خدای راز کردم

دلم خواهد زد دست کج خیالان

چو مرغی طالب پرواز کردم

زشهر خود به صحرا باز کردم

2375

پس مزن دست مرا ای یارم

از تو گر مرگ رسد خوشحالم

پای ب فشار و بکش بر دارم

این قدر تاب تحمل دارم

2376

تویی یک ساحل و من چون ریگم

من در آغوش تو تو در دل من

تو سپس در لغتی من لیکم

تو زمن دوری و من نزدیکم

2377

با خود زمان دوری من در جدال بودم

در لحظه رهائی از دست دیر سالی

گه پخته گاهگاهی چون سیب کال بودم

تا مدت درازی زیر سوال بودم

2378

آن یکی گل فروش و آن ساقی ست

رفت از سینه ها حقیقت مهر

آن یکی سر به راه و آن یاغی ست

از محبت حکایتی باقی ست

2379

برآنم تو را گر که پیدا کنم

اگر فرصتی بود از جان و دل

تو را رونمای تماشا کنم

دگرگونیم را تمنا کنم

2380

خدا را سنگسر یک شهر زیبا ست

همه دل داده این سرزمینند

گزیده از تمام شهر دنیا ست

وطن خواهی غرور ملی ما ست

2381

سنگسر آفتاب و مهتابم

آبرو دار خاکم و آبم

از تو ای روشنی ندارم غم

تو که بیداری من اگر خوابم

2382

ما به بندیم و باز می خندیم

شهر بندان شهره بندیم

بندیان گریه بر لب اما ما

خون دل می خوریم و خرسندیم

2383

هر چند ما زقافله رهروان پسیم

یا اینکه یک تن و تک وت نها و بی کسیم

می دانم ار که تکیه به نیروی خود کنیم

با پای خود به قله تاریخ میرسیم

2384

مشق عشق و دلاوری کردم

عشوه خواهی و دلبری کردم

عشق ورزیده و ندانستم

کفر ورزیده کافری کردم

2385

لب دریا کف آلودست امروز

مثال دره پر دودست امروز

سراب از دور آید سوی دریا

نبودی در پی بودست امروز

2386

سمند مه به جولانست امشب

چو آهوی گریزانست امشب

گدایی در سر راه تمنا

پی یک لقمه نانست امشب

2387

اگر امروز را فردا نباشد

امیدی در دل تن ها نباشد

اگر یارم نباشد پیش رویم

دلَم خواهد که این دنیا نباشد

2388

بیا ترک خود و درندگی کن

خداوند جهان را بندگی کن

مکن گریه مکن ناله مخور غم

کنون که زنده هستی زندگی کن

2389

به یاری که از عهد عتیقه

به مولایی که لطفش بیدریغه

به عرشم میرسونه در شب تار

به شب هایی که ذکرم یا رفیقه

2390

سمندر بوی آتش کرده پیرش

زهر چه آب و آتش کرده سیرش

در این گفت و شنود نا برابر

کدام صیاد بست او را به تیرش

2391

راه خود را هر آن که سازد سد

هرگز از نیش غم نمی ترسد

آخر کار را نمی داند

مار گیری که مار می گیرد

2392

من که با جان خویش درگیرم

بنشین در کنار خود تنها

دیگران را چگونه بپذیرم

این بود پند آخر پیرم

2393

عقل و تدبیر را نمی شاید

گر نو اندیش نیستی هر گز

آن که بد را نمی نماید رد

کهنه رائی زما نمی آید

2394

گرکه درد تو هست بی درمان

رود بی آب و ابر بی باران

چه اثر می کند دوا در آن

به چه ارزد برای گلکاران

2395

من خدا را صدا نمی کردم

من به کار خدای دانایی

لحظه بی هم دعا نمی کردم

هیچ چون و چرا نمی کردم

2396

شبی که گفتگو با تاک کردم

به کلی نفی آب و خاک کردم

چو مستی در وجود من اثر کرد

لبم را از شرابش پاک کردم

2397

شبی در خلوت مهتاب بودم

نه در بیداری و نه خواب بودم

چو در خود یک نظر کردم به مستی

مهی در برکه بی از آب دیدم

2398

به دنیایی که بی حد و حساب

یکی بیدار و آن دیگر به خواب

من یک ذره در گردونه عشق

بمانند خسی بر روی آبه

2399

غلامی میکنم تا شاه باشم

تفحص میکنم آگاه باشم

از آن بهتر دلم خواهد شب و روز

گهی خورشید و گه مهتاب باشم

2400

یکی آباد و آن دیگر خرابه

یکی لب تشنه آن غرقاب آبه

اگر از من بپرسی گویم ای جان

تمام راحت دنیا عذاب

2391

راه خود را هر آن که سازد سد

هرگز از نیش غم نمی ترسد

آخر کار را نمی داند

مار گیری که مار می گیرد

2392

من که با جان خویش درگیرم

بنشین در کنار خود تنها

دیگران را چگونه بپذیرم

این بود پند آخر پیرم

2393

عقل و تدبیر را نمی شاید

گر نو اندیش نیستی هر گز

آن که بد را نمی نماید رد

کهنه رائی زما نمی آید

2394

گرکه درد تو هست بی درمان

رود بی آب و ابر بی باران

چه اثر می کند دوا در آن

به چه ارزد برای گلکاران

2395

من خدا را صدا نمی کردم

من به کار خدای دانایی

لحظه بی هم دعا نمی کردم

هیچ چون و چرا نمی کردم

2401

چو دریا حال من در جذر و مد بود

برای این و آن آسوده حالی

نمایش دادن یک مستند بود

به چشمم زندگی حبس ابد بود

2402

چرا دل بی قراری می کنه باز

چو ابر غم به تاریکی شب ها

مرا از خود فراری میکنه باز

ز چشمم آب جاری می کنه باز

2403

علی یکه تاز دو دنیای ماست

نوشته است بر لوح عرش مجید

جهان با وجود علی با صفاست

خدا با علی و علی با خداست

2404

مرا در خلقت از گل آفریدند

در این دنیای راحت در شب تار

گلم را از گل دل آفریدند

مرا از بهر مشکل آفریدند

2405

مرا از عشق بازی سیر کردی

اگر چه شیر بودم لیکن ای دوست

به پای عشق خویشم پیر کردی

مرا در خانه ام زنجیر کردی

2406

سخت کوشی سخت جانی می کند

در زمانی که محبت کیمیاست

نکته سنجی نکته دانی میکند

مهربانی مهربانی میکند

2407

مرغ نو آشیانه ای خندید

چون که با بار بسته اش آمد

که دهانم پر است از امید

لانه را از دو جوجه خالی دید

2408

در هنر ار جادو گری می کنم

چون هنری در من بیچاره نیست

صحبتی از حور و پری میکنم

بی هنری بی هنری می کنم

2409

زیر لب چون ریزه خوانی می کنم

مرده ها مردند و من با یاد عشق

یاد ایام جوانی می کنم

آرزوی زنده ماننی می کنم

2410

نور هرچه دور باشد دور نیست

نور صاف صاف صاف است صاف شو

همچو موسی پایبند طور نیست

نور با نا خالصی ها جور نیست

2411

اگر هشیار و مستم از تو هستم

گنه کارم نیم این را ندانم

اگر بی پا و دستم از تو هستم

خدایا هر چه هستم از تو هستم

2412

چون هوای ملکوت کی کرده ام

همچو رستم با دلی پر از امید

مرکب اندیشه را هی کرده ام

هفت خوان عشق را طی کرده ام

2413

هر نکته که اصل خویش دانی ست

من معتقدم در این معما

مشمول حمایت جهانی ست

تاریخ کتاب زندگانی ست

2414

من که یک موی سر به زیرانم

من که چیزی ندارم از دنیا

زرد برگی ز برگریزانم

نامه نا نوشته را مانم

2415

کاش بی غم باشیم

کاش تا آخر عمر

خوش و خرم باشیم

همه با هم باشیم

2416

من زندگیم دوندگی بود

با قامت خم به بندگی بود

سر تا سر آن تمامی عمر

رویای شبیه زندگی بود

2417

نمی دانم چرا خاموش گشتم

چو آب زندگی بی جوش گشتم

نمی گویم ز کوشش باز ماندم

ولی در کار خود کم کوش گشتم

2418

تکیه بر منصب و کله کردم

زندگی را در آن تبه کردم

لذت بخششی که من دیدم

تا توانسته ام گنه کردم

2419

به طاووسی که چتری باز دارد

برای اهل عالم ناز دارد

ولی این مرغ خوش اندام هستی

همیشه میل یک پرواز دارد

2420

یک بلی بهرم دو دنیا آب خورد

غنچه ناگشته وا افسرد و مرد

گشت طوفانی و در این گیر و دار

دفتر صد برگ ما را باد برد

2411

اگر هشیار و مستم از تو هستم

گنه کارم نیم این را ندانم

اگر بی پا و دستم از تو هستم

خدایا هر چه هستم از تو هستم

2412

چون هوای ملکوت کی کرده ام

همچو رستم با دلی پر از امید

مرکب اندیشه را هی کرده ام

هفت خوان عشق را طی کرده ام

2413

هر نکته که اصل خویش دانی ست

من معتقدم در این معما

مشمول حمایت جهانی ست

تاریخ کتاب زندگانی ست

2414

من که یک موی سر به زیرانم

من که چیزی ندارم از دنیا

زرد برگی ز برگریزانم

نامه نا نوشته را مانم

2415

کاش بی غم باشیم

کاش تا آخر عمر

خوش و خرم باشیم

همه با هم باشیم

2421

مردمی اهل عشق و ایثاریم

هر چه کردیم باز از سرمهر

پاس اندیشه و شرف داریم

ما به دنیای خود بدهکاریم

2422

به دو دنیا بدهکارم تو کردی

مرا بردی به زندان تباهی

به پیش دوستان خوارم تو کردی

سیه بخت و گرفتارم تو کردی

2423

برای صید صیادی سیه کار

چو صیدش راه خود را بسته می دید

کشیده صید را تا پای دیوار

سر تسلیم پیش آورد ناچار

2424

رنج سفر جهان کشیدم

در دشت قیاس بین مردم

از مبدا به مقصدم رسیدم

آسوده تر از خودم ندیدم

2425

گر خوب و بدی نگاشتم من

زیرا به جهان هر آنچه دیدم

هر گز سر کین نداشتم من

دندان به جگر گذاشتم من

2426

گه رفتم و گاه آرمیدم

پایان سفر به حال حیرت

رنج دو جهان به خود خریدم

از خویش به خویشتن رسیدم

2427

در کوچه ما چو پا نهادی

گفتم که سلام و در جوابم

دیدم تو را به حال شادی

حتی تو سری تکان ندادی

2428

مردم شهر ما زبر دستند

در چنین جای خرم و آباد

همه با عشق یکدگر مستند

نور و ظلمت در آشتی هستند

2429

قومی ز پی دراز دستی ست

در این گذر همیشه آشوب

چندی زپی غرور و مستی ست

کار من و دل خدا پرستی ست

2430

نفسم زپی درندگی بود

آنی که مرا به آسمان برد

دل طالب عشق و بندگی بود

طوفان بهار زندگی بود

2431

زین آمد و شدن ها مبهوت و مست وماتم

هر چند از گذشته چیزی به جا نماند

من زنده صبور دنیا خاطراتم

مبهوت و مات دنیا در چرخه حیاتم

2432

دم به دم به خونه ها در می زنم

ندارم صبر و قرار زندگی

به شما به بچه ها سر می زنم

مثل دل تو سینه پر پر می زنم

2433

تو بگو ساز مرا ساز کنند

تا به کی خواب بگو اهل نظر

زندگی نوی آغاز کنند

این دو تا پنجره را باز کنند

2434

می نابی ز الستم دادی

عشق پیدا شد و آتش افروخت

معنی تازه به هستم دادی

گل سرخی که به دستم دادی

2435

دست خود را چو به دستم دادی

روستایی مقاوم بودم

معنی نیست به هستم دادی

نشکستم تو شکستم دادی

2436

خدا از کار زشت تو بصیره

مرو دنبال زشتی ها که داره

به هر سوئی روی پای تو گیره

خساراتی که جبران نا پذیره

2437

شنبه آغاز روز آغازی ست

شنبه دیگری اگر آید

جمعه پایان ناز و طنز است

روز تکراری همین بازی ست

2438

گفت امروزی ها جهان رائی ست

حرف پیری چو من به زعم جوان

نو گرایی و عاقبت پائی است

داستان قرون وسطائی است

2439

به هر باری زکوچه می شوم رد

سر انگشتم گه بی اختیاری

مرا عشق و محبت می کشد قد

تلنگر بر در همسایه می زد

2440

این کم همه را زخود خبر کرد

با این همه از ره محبت

با بی خبری اگر هنر کرد

شاید به دلی توان اثر کرد

2431

زین آمد و شدن ها مبهوت و مست وماتم

هر چند از گذشته چیزی به جا نماند

من زنده صبور دنیا خاطراتم

مبهوت و مات دنیا در چرخه حیاتم

2432

دم به دم به خونه ها در می زنم

ندارم صبر و قرار زندگی

به شما به بچه ها سر می زنم

مثل دل تو سینه پر پر می زنم

2433

تو بگو ساز مرا ساز کنند

تا به کی خواب بگو اهل نظر

زندگی نوی آغاز کنند

این دو تا پنجره را باز کنند

2434

می نابی ز الستم دادی

عشق پیدا شد و آتش افروخت

معنی تازه به هستم دادی

گل سرخی که به دستم دادی

2435

دست خود را چو به دستم دادی

روستایی مقاوم بودم

معنی نیست به هستم دادی

نشکستم تو شکستم دادی

2441

با خدا آنچه گفتگو کردم

بد نکردم ولی به وقت دعا

ظاهر امر را نکو کردم

کار یک غلغل سبو کردم

2442

در راه سفر به جان و دل کوشیدم

وقتی که مرا به تیر حسرت می کشت

دردی که به عمر خود ندیدم دیدم

چون کودک غم به پای او چسبیدم

3243

چرا سر در بیابانم ندانم

گهی اینجا و گه در خانه خود

چو بلبل ها غزلخوانم ندانم

به دست خود به زندانم ندانم

2444

غمم در سینه پنهان چه سازم

همیشه در پی پرواز اما

چو صحرا آتش افشانه ندانم

کنون در خانه زندانه چه سازم

2445

کهکشان سیر دشت کیهانم

مرغ ققنوسم و به بال طلب

پاپتی عنصر بیابانم

آرزومند آتشتانم

2446

تا به کی از خدای خود دوری

نامسلمان بگو که در طلبت

به گناه هماره مسروری

پیرو مکتب اپیکوری

2447

مرا آهوی رنجور آفریدی

تو که پای فراری هم ندادی

بیابانی تر از گور آفریدی

مرا با شیر هم زور آفریدی

2448

دلم میخواست کیکاووس باشم

به دنیائی که موران پایمالند

همیشه در کنار و بوس باشم

نهنگ توی اقیانوس باشم

2449

دنبال جماعت است دنیا

هرگز به ضعیف تن نداد است

خواهان شجاعت است دنیا

معشوقه قدرت است دنیا

2450

بهار عمر را پاییز دیدم

همه شادند و من از طالع بد

درخت عمر را غمریز دیدم

حضورم را به یک غم خیز دیدم

2451

از الفبا شروع کنم تا سین

علم گر سوی خویشتن خواند

2452

خدا ما را سبک پا می پسندد

نمی دانم چرا هر راحتی را

2453

مکن کاری که فردا باز گردد

مکن کاری که در آسوده حالی

2454

آفریدی معلم کردی

من نمی خواستم ولیکن تو

2455

در خانه صداقت مردانگی ست جاری

قانون عشق گوید در وادی محبت

بنویسم کلام عطر آگین

پی آن میروم ولو تا چین

سبک پا بی تمنا می پسندد

برای اهل دنیا می پسندد

دل تو طالب پرواز گردد

دو باره ساز تو ناساز گردد

مست علم و تعلم کردی

اهل گفت و تکلم کردی

در مکتب هدایت فرزاندگی ست جاری

هر جا که پا نهادم دیوانگی ست جاری

2456

بر زلف فلک گل سحر آویزم

هنگام وداع نشان خوش نامی را

با دست پدر به یک پسر آویزم

بر گردن مردم هنر آویزم

2457

آتش رخی زمستی می شد ز کوی ما رد

در کشتی شکسته دل باد شرطه می خواست

این یار آسمانی آتش به جان ما زد

از بخت نا مساعد باد مخالف آمد

2458

یاس دیوار ما چو پر پر شد

صاحب خانه را چو دیدم من

همه کوچه ها معطر شد

دل من حلقه گشت و بر در شد

2459

زندان من به وسعت هر جای عالم است

با این همه به چشم من خویشتن پرست

جایی که جای صبر و غم و درد و ماتم است

زیبا ترین خلقت این خانه آدم است

2460

درد من از بضاعت مالی ست

این همه قصه از کم اقبالی ست

رنگ من زرد و دست من خالی ست

ای خدا این چه سان سیه حالی ست

2451

از الفبا شروع کنم تا سین

علم گر سوی خویشتن خواند

2452

خدا ما را سبک پا می پسندد

نمی دانم چرا هر راحتی را

2453

مکن کاری که فردا باز گردد

مکن کاری که در آسوده حالی

2454

آفریدی معلم کردی

من نمی خواستم ولیکن تو

2455

در خانه صداقت مردانگی ست جاری

قانون عشق گوید در وادی محبت

بنویسم کلام عطر آگین

پی آن میروم ولو تا چین

سبک پا بی تمنا می پسندد

برای اهل دنیا می پسندد

دل تو طالب پرواز گردد

دو باره ساز تو ناساز گردد

مست علم و تعلم کردی

اهل گفت و تکلم کردی

در مکتب هدایت فرزاندگی ست جاری

هر جا که پا نهادم دیوانگی ست جاری

2461

به صحرای محبت تا رسیدم

چو درد عشق را احساس کردم

صدایی از درون دل شنیدم

به زیر واژه آن خط کشیدم

2462

چون نظر بر پگاه می کردم

به نظر میرسید در آنجا

نور را زابراه می کردم

در ثوابم گناه می کردم

2463

گوش بر گفته خدا بدهید

در جهانی که بی بهائی هست

درس باور به خویش و ما بدهید

به خود و دیگران بها بدهید

2464

روی سنگی نوشتم از سر درد

در جهانی که بی سر انجام است

به هزاران گل آور رخ زرد

با خود و دیگران چه باید کرد

2465

باز صبح است و وقت بیداری ست

چاره کار را اگر پرسم

باز درد است و رنج و بیماری ست

بهر دنیا سوال تکراری ست

2466

دنیا شلوغ پلوغه

به هر چه دل ببندی

تا ریک و بی فروغه

بر گردنت یه یوغه

2467

خونی که در عروقه

می گفت کهنه رایبی

بر گردنت یه یوغه

دنیا همش دروغه

2468

سایه گستر چون درخت بید باش

سرد خوبی مایه افسردگی ست

بهر مردم حامل امید باش

گرم خو چون کوره خورشید باش

2469

رفیق هر شب من مرغ چاهی ست

گنه کاران خدا را یاد دارند

پناه من همیشه بی پناهی ست

گناه بی گناهی بد گناهی ست

2470

به هر جا کهنه استادی خدایا

تو خوبی با تمام خلق عالم

حریف مردم شادی خدایا

چرا با من گج افتادی خدایا

2461

به صحرای محبت تا رسیدم

چو درد عشق را احساس کردم

صدایی از درون دل شنیدم

به زیر واژه آن خط کشیدم

2462

چون نظر بر پگاه می کردم

به نظر میرسید در آنجا

نور را زابراه می کردم

در ثوابم گناه می کردم

2463

گوش بر گفته خدا بدهید

در جهانی که بی بهائی هست

درس باور به خویش و ما بدهید

به خود و دیگران بها بدهید

2464

روی سنگی نوشتم از سر درد

در جهانی که بی سر انجام است

به هزاران گل آور رخ زرد

با خود و دیگران چه باید کرد

2465

باز صبح است و وقت بیداری ست

چاره کار را اگر پرسم

باز درد است و رنج و بیماری ست

بهر دنیا سوال تکراری ست

2471

مرام من مرام تر زبانی ست

مقاوم باش همچون پهلوانان

محبت کردن و شیرین بیانی ست

سرشت پهلوانی پهلوانی ست

2472

دوست دارم که او چو من گردد

غم ما رخت خویش بر بندد

من بدن او چو پیرهن گردد

شادی ما چو سر شکن گردد

2473

ما به دنیای خود بدهکاریم

ما برای تمام اهل جهان

عشق مردم درون دل داریم

هر یکی یک درخت می کاریم

2474

نگار من برایم حيله کرده

همایی گر نشسته روی دوشم

مرا در پای خود پا چيله کرده

به مستی استخوانم پيله کرده

2475

چو آئینه نشسته رو به رویم

چو طوطی در تمام لحظه هایم

چو سنجاقی که چسبیده به مویم

مرا وادار کرده تا بگویم

2476

بخوان ای بلبل باغ وجودم

غریبی تا به کی فکری نکردی

خروشی کن چو دریای کبودم

من آخر یک زمان یار تو بودم

2477

اگر ما را در آغوشش فشرده

اگر بینی که عشقش آسمانی ست

نگارم از محبت ارث برده

زپستان محبت شیر خورده

2478

آسمان صاف و پاک و آبی شد

شکر حق را پس از هزاران شب

دور از نکبت و خرابی شد

روز تاریک آفتابی شد

2479

در نگاهت مگر چه افزودی

همه بودند و این نمی دانم

که مرا پاره پاره فرسودی

در دم آخرم کجا بودی

2480

آه این زندگی چه مشکل بود

نعره ای کز درون من بر خاست

کوچه پس کوچه ها پر از گل بود

سوت پایانی من و دل بود

2481

بنوشته من شکسته بسته ست

از بسکه قلم زدم به سختی

وقتی قلمم ز غم شکسته ست

دست دل من همیشه خسته ست

2482

بده کامی که خوش کامم نماید

کلام تو کلام آسمانی ست

به عشق خویش همگام نماید

بگو حرفی که آرام نماید

2483

عشق آمد و این دلم فرو ریخت

تا چشم به هم زدم چو منصور

نا خالصی مرا زهم بیخت

بر دار بلند عشق آویخت

2484

لیم چون بهر گفتن باز می شد

ولی هنگام بی بار خموشی

تمام واژه ها اعجاز می شد

غم و درد و بلا آغاز می شد

2485

دلم تتگ است و تنگی می کند دل

به میدان چون نهم پا کار سخت

به دریاها نهنگی می کند دل

هزاران مرد جنگی می کند دل

2486

به باغی رفته ام که گل ندارد

صدای چهچه بلبل ندارد

تو در آن سو و من این سوی رودم

ولی افسوس اینجا پل ندارد

2487

چه می شد دائما بیدار بودم

به بیداری کنار یار بودم

برای دیدنش در رهگذاران

گل یاس سر دیوار بودم

2488

زمانی خوش دل و پر کار بودم

بلند افکار و خوش پندار بودم

نمی گویم چه بودم هر چه بودم

هماره در کنار یار بودم

2489

من غریبی میان دنیایم

تک و تنها کنار تنهایم

سر به دامان خویشتن دارم

لاله واژگون صحرایم

2490

همه سبزه ها که شالی نیست

هر چه را بافتی که قالی نیست

می رسی بر مقام خود اما

هر مقامی مقام عالی نیست

2491

کیستم من غریب بد نامی

همه دلخوش ز مهربانی یار

2492

ای بنده نواز بندگی خواهم کرد

تا زنده ام و نفس کند یاری من

2493

دنیا چو مرا به خویش مشغولم کرد

در پیش خدا و خلق با بی صفتی

2494

خدایا کی سر آید انتظارم

اگر رفتم به سوی آسمان ها

2495

بیا باهم از این جا پر بگیریم

اگر روزی اجل در زد به خانه

دل ندارد قرار و آرامی

دل من خوش بود به دشنامی

در راه طلب دوندگی خواهم کرد

با عشق رخ تو زندگی خواهم کرد

با حيله گری همسفر غولم کرد

این اهل کلک سکه یک پولم کرد

که بینم روی تنها یادگارم

ستاره کوره ای با خود بیارم

دو مرغی که به دست غم اسیریم

بیا باهم کنار هم بمیریم

2496

دلَم را غم گرفته غم گرفته

نمی دانم چرا یار سپه دار

در و دیوار آن ماتم گرفته

مرا در عشق دست کم گرفته

2497

کتابی باز در دست زمانم

در این دنیای پر آشوب هستی

چو طفل نو زبان شیرین بیانم

زباد و خاک و باران در امانم

2498

کاش در سایه سار تو بودم

کاش هر جا که می شدی من هم

همره و هم قطار تو بودم

روز و شب در کنار تو بودم

2499

تب نشسته به جسم بیمارم

تا تو را در کنار خود دیدم

گره خورده به گوشه کارم

پاره شد رشته های افکارم

2500

ای خدا مهربانیم دادی

بر تر از این و آن در این هستی

بهترین زندگانیم دادی

دانش آسمانیم دادی

2491

کیستم من غریب بد نامی

همه دلخوش ز مهربانی یار

2492

ای بنده نواز بندگی خواهم کرد

تا زنده ام و نفس کند یاری من

2493

دنیا چو مرا به خویش مشغولم کرد

در پیش خدا و خلق با بی صفتی

2494

خدایا کی سر آید انتظارم

اگر رفتم به سوی آسمان ها

2495

بیا باهم از این جا پر بگیریم

اگر روزی اجل در زد به خانه

دل ندارد قرار و آرامی

دل من خوش بود به دشنامی

در راه طلب دوندگی خواهم کرد

با عشق رخ تو زندگی خواهم کرد

با حيله گری همسفر غولم کرد

این اهل کلک سکه یک پولم کرد

که بینم روی تنها یادگارم

ستاره کوره ای با خود بیارم

دو مرغی که به دست غم اسیریم

بیا باهم کنار هم بمیریم

2501

بی نوایم تو خود نوایم باش

گم شدم در کویر گمراهی

یار جانی من خدایم باش

دست من گیر و رهنمایم باش

2502

هر چه در دشت آسمان دیدم

چونکه پندارم آسمانی بود

نو بهاری ز یک خزان دیدم

همه را یار مهربان دیدم

2503

آسمان را نظاره می کردم

با همین کار ساده در شب و روز

نظری بر ستاره می کردم

من جهان را اداره می کردم

2504

مادرم چون زغم مرا زائید

بهر تثبیت عشق و مهر و وفا

از ته دل به کودکش خندید

یک نفس بوسه از لبم می چید

2505

ای منشاء مهربانی و راز

من خود زدو پا فتاده ام تو

ای بال مرا غرور پرواز

آئینه به چشم من نینداز

2506

چه دریایی ست مرغابی ندارد

زتو می پرسم ای عاشق وش من

چه عاشق آن که بیخوابی ندارد

کدام عشقه که بی تابی ندارد

2507

پدر در خانه اش فریاد می کرد

زمینی را که هم جنس خودش بود

مرا از قید خود آزاد می کرد

به دست خویشتن آباد می کرد

2508

بالای سرم فرشته بازی می کرد

لیکن من بینوا به فرموده عشق

با ملت عشق ترکتازی می کرد

در دفتر خود گزینه سازی می کرد

2509

من و یارم سفر تا دور کردیم

به ما دنیا سر کین داشت اما

چو موسی قصد کوه طور کردیم

به خوبی کردنش مجبور کردیم

2510

دل من را ربود و با خود برد

تا که گفتم مرا زغم کشتی

گل روح مرا زغم افسرد

به تریح قبای او بر خورد

2501

بی نوایم تو خود نوایم باش

گم شدم در کویر گمراهی

یار جانی من خدایم باش

دست من گیر و رهنمایم باش

2502

هر چه در دشت آسمان دیدم

چونکه پندارم آسمانی بود

نو بهاری ز یک خزان دیدم

همه را یار مهربان دیدم

2503

آسمان را نظاره می کردم

با همین کار ساده در شب و روز

نظری بر ستاره می کردم

من جهان را اداره می کردم

2504

مادرم چون زغم مرا زائید

بهر تثبیت عشق و مهر و وفا

از ته دل به کودکش خندید

یک نفس بوسه از لبم می چید

2505

ای منشاء مهربانی و راز

من خود زدو پا فتاده ام تو

ای بال مرا غرور پرواز

آئینه به چشم من نینداز

2511

دلم خواهد که من دلدار باشم

به بالای سری بیدار باشم

فقط من باشم و یار عزیزم

برای یار خدمت کار باشم

2512

تب آمد جان ما را شعله ور کرد

مرا در هجر یاری خون جگر کرد

چنانم سوخت این درد جگر سوز

به مغز و استخوان من اثر کرد

2513

مرا پیراهن تقوا دریدی

نمیدانم از این کارت چه دیدی

زدی مَهری به لبها تا نگویم

مگر حرف بدی از من شنیدی

2514

در دل را به دنیا باز کردم

به فکر خویشتن ا عجاز کردم

چو دیدم کار دنیا جمله بازی ست

برایش تا همیشه ناز کردم

2515

چه قدر این زندگی دور و درازه

چرا با مردم صحرا نسازه

نمی دانم چرا این بیمروت

به فکر بستن در های بازه

2516

مرا دردی درون دل گرفته

جهان را بهر من مشکل گرفته

به من داده هزاران آرزو را

در این آرزو را گل گرفته

2517

دلم میخواست مردم دار باشم

پرستار شب بیمار باشم

دلم خواهد چو مردان محبت

برای مردم غم خوار باشم

2518

زسوز عشق در عمرم نخفتم

زچشمانم دُر الماس سفتم

نمی دانم چرا هر کس که پرسید

جواب این معما را نگفتم

2519

گر این باده مستم کند

نگهداری از هر شکستم کند

بلوغی که در گیر و دار زمان

مرا بشکند تا درستم کند

2520

من دلی آشفته دارم ای خدا

چشم و بختی خفته دارم ای خدا

گفته ها را گفته اند لیکن به لب

قصه ای نا گفته دارم ای خدا

2511

دلم خواهد که من دلدار باشم

به بالای سری بیدار باشم

فقط من باشم و یار عزیزم

برای یار خدمت کار باشم

2512

تب آمد جان ما را شعله ور کرد

مرا در هجر یاری خون جگر کرد

چنانم سوخت این درد جگر سوز

به مغز و استخوان من اثر کرد

2513

مرا پیراهن تقوا دریدی

نمیدانم از این کارت چه دیدی

زدی مَهری به لبها تا نگویم

مگر حرف بدی از من شنیدی

2514

در دل را به دنیا باز کردم

به فکر خویشتن ا عجاز کردم

چو دیدم کار دنیا جمله بازی ست

برایش تا همیشه ناز کردم

2515

چه قدر این زندگی دور و درازه

چرا با مردم صحرا نسازه

نمی دانم چرا این بیمروت

به فکر بستن در های بازه

2521

هر آنچه را که دیدم تازه دیدم

ولی از آسمان ها چون گذشتم

شکوهی خارج از اندازه دیدم

جهان را بی در و دروازه دیدم

2522

آن کس که تو را دلیل خود میخواند

بیماری خویشتن پرستی و غرور

کمتر ز مقام و شان خود می داند

از قدرت آسمانیش میکاهد

2523

کم نگیری قصه پندار را

لب فرو بندید و با مهر سکوت

داستان خوبی کردار را

بشکنید آئینه گفتار را

2524

تا نگاهی را به مادر دوختم

لیک با این آتش کاشانه سوز

عشق را در کودکی آموختم

تا دم صبح قیامت سوختم

2525

باد آمد و هستی مرا برد

من بودم و مادرم در این غم

دیدم چه به روزگارم آورد

من ماندم و مادر گلم مرد

2526

میدانم از این که اهل پندید

دیوانه نیم به حرمت عشق

ره بر من بینوا نبندید

عاشق شده ام به من نخندید

2527

در کجائی از چه جائی چیستی

با خودی یا روز و شب با دیگران

در کجای این طبیعت زیستی

گر که با خود نیستی با کیستی

2528

سفره ای باز است دریای خروش

گفتمش من تشنه ام با روی باز

چشم خود را لحظه ای از آن مپوش

گفت با من هر چه می خواهی بنوش

2529

شبی که می نوشتم سرنوشتم

هر آنچه داشتم دادم به یاران

نمودم پاره و از سر نوشتم

برای خویشتن چیزی نهشتم

2530

جهان در چشم من تاریک و تار است

خدا را سوختم در آتش عشق

نه در تن صبر و نه در دل قرار است

درخت سوخته بی برگ و بار است

2521

هر آنچه را که دیدم تازه دیدم

ولی از آسمان ها چون گذشتم

شکوهی خارج از اندازه دیدم

جهان را بی در و دروازه دیدم

2522

آن کس که تو را دلیل خود میخواند

بیماری خویشتن پرستی و غرور

کمتر ز مقام و شان خود می داند

از قدرت آسمانیش میکاهد

2523

کم نگیری قصه پندار را

لب فرو بندید و با مهر سکوت

داستان خوبی کردار را

بشکنید آئینه گفتار را

2524

تا نگاهی را به مادر دوختم

لیک با این آتش کاشانه سوز

عشق را در کودکی آموختم

تا دم صبح قیامت سوختم

2525

باد آمد و هستی مرا برد

من بودم و مادرم در این غم

دیدم چه به روزگارم آورد

من ماندم و مادر گلم مرد

2531

شبی از دست غم فریاد کردم

خدا را چون کنار خویش دیدم

از آن هایی که رفتند یاد کردم

شکایت ها از این بیداد کردم

2532

ما بچه های نازیم

چون با خدای خویشیم

با ناز در نمازیم

از غیر بی نیازیم

2533

نگار نازنینم گل فروشه

گرفته بوی گل های بهاری

میون گل فروشان سخت کوشه

اگر چه بلبله لیکن خموشه

2534

خرابی مایه آبادیم بود

بود هر کس خریدار بت خویش

غم من ابتکار شادیم بود

اسیری قیمت آزادیم بود

2535

گلم ناز است و نازش بی حسابه

به آبادی بیندیش و رها شو

دو چشمش تنگ مستور شرابه

خرابی حاصل فکر خرابه

2536

روم این راه را گر کوره راهه

اگر یک عمر در راهم گذارد

به تاریکی ره نا دیده ماهه

دلم مشغول راز یک نگاهه

2537

دلم دیوانگی را دوست دارد

سر و دل هر دو شد قربانی یار

ره فرزاندگی را دوست دارد

چون این نوع زندگی را دوست دارد

2538

گفت با من پسر م

تو که رفتی ز برم

پدر ای تاج سرم

بعد تو در خطرم

2539

درخت خانه من گل نمود است

ولی در مدتی کمتر ز دیروز

به روی اهل عالم لب گشود است

تو گویی اصلا اینجا گل نبود است

2540

دم در آمدی در باز کردی

طلب کردم ز تو یک بوسه اما

سلام دیگری آغاز کردی

نمی دانم چرا تو ناز کردی

2531

شبی از دست غم فریاد کردم

خدا را چون کنار خویش دیدم

از آن هایی که رفتند یاد کردم

شکایت ها از این بیداد کردم

2532

ما بچه های نازیم

چون با خدای خویشیم

با ناز در نمازیم

از غیر بی نیازیم

2533

نگار نازنینم گل فروشه

گرفته بوی گل های بهاری

میون گل فروشان سخت کوشه

اگر چه بلبله لیکن خموشه

2534

خرابی مایه آبادیم بود

بود هر کس خریدار بت خویش

غم من ابتکار شادیم بود

اسیری قیمت آزادیم بود

2535

گلم ناز است و نازش بی حسابه

به آبادی بیندیش و رها شو

دو چشمش تنگ مستور شرابه

خرابی حاصل فکر خرابه

2541

من و آسمان هر دو گسترده ایم

بزرگان و پیغمبران و یلان

اگر پرده داریم بی پرده ایم

به ما آنچه گفتند ما کرده ایم

2542

شب و روز خود را قلم می زنم

برای شما گفته ام آنچه را گفته ام

قلم در پی بیش و کم می زنم

قلم را نه بهر درم می زنم

2543

به دریائی که رنگ آسمونه

منم دیوانه لیلای خویشم

به بارانی که رنگ سرخ خونه

به مجنونی که سرشار از جنونه

2544

به عشق نگاری دل آشفته ام

به هنگام بیداریم در سحر

میان دو دریای غم خفته ام

کتابی در آغوش شب گفته ام

2545

قبل از اینکه غم بیاید شاد باش

اهل آبادی عشقی گر چو من

پیش از بندی شدن آزاد باش

در خرابی رو مکن آباد باش

2546

نداری زینت آب و گلم بود

تمام عمر با بی همزبانی

در و دشت و بیابان منزلم بود

غم و اندیشه غم در دلم بود

2547

چه می شد گر دل من شاد می شد

چه می شد سینه سردم به گرمی

بمانند دهی آباد می شد

بمانند مه مرداد می شد

2548

چرا ای یار من در خواب ماندی

خودت رفتی و تا یک عمر دیگر

به خواب خویشتن بیتاب ماندی

چو عکسی در درون قاب ماندی

2549

خدایا من گدایم تو خدایی

ز هرکس پرس وجو کردم نگفتند

خدایا من ترایم تو که رایبی

تو مثل خویشتن یا مثل مایی

2550

چرا طوطی من در قاب مانده

نمی خواند چرا بهرم ترانه

چو قویی در درون آب مانده

مگر این مرغ حقگو خواب مانده

2541

من و آسمان هر دو گسترده ایم

بزرگان و پیغمبران و یلان

اگر پرده داریم بی پرده ایم

به ما آنچه گفتند ما کرده ایم

2542

شب و روز خود را قلم می زنم

برای شما گفته ام آنچه را گفته ام

قلم در پی بیش و کم می زنم

قلم را نه بهر درم می زنم

2543

به دریائی که رنگ آسمونه

منم دیوانه لیلای خویشم

به بارانی که رنگ سرخ خونه

به مجنونی که سرشار از جنونه

2544

به عشق نگاری دل آشفته ام

به هنگام بیداریم در سحر

میان دو دریای غم خفته ام

کتابی در آغوش شب گفته ام

2545

قبل از اینکه غم بیاید شاد باش

اهل آبادی عشقی گر چو من

پیش از بندی شدن آزاد باش

در خرابی رو مکن آباد باش

2551

گل گفت گر متینید

پا بند خلق و دینید

در دشت و کوه و صحرا

لطفاً گلی نچینید

2552

رفیق هر شب ملای روم

خدایم بنده ام زین دو کدام

نمی دانم چه می خواهم بگویم

همیشه من اسیر این علوم

2553

صدای گرم پیران و جوونه

مسلمانان جهوده اینه اونه

همه گویند صحرا ده اجازت

کبوتر در دل شب ها بخونه

2554

صبح گردید و دیده بیدار است

آخرین لحظه های دیدار است

هر چه را زندگی نهادم نام

در همین جنب و جوش و پیکار است

2555

زندگی کاش بی دغل می شد

زهر در کام ما عسل می شد

کاش در زندگی مشکل ساز

مشکل ما همیشه حل می شد

2556

کتاب عشق را چون باز کردم

در آن صد گونه کشف راز کردم

ولی هر بار چون کردم تماش

زنو این گفته را آغاز کردم

2557

در ایل هماره مرد بی باکم من

در کوه عقیده نور و پژواکم من

گر خرده به گفته ام نگیری گویم

درویش رهای چشم و دل پاکم من

2558

دریای من ار پر آب می شد

آئینه آفتاب می شد

انگور خیالم اربعینی

صد خمره پر از شراب می شد

2559

درد و درمان همیشه با هم بود

گاه آن یک زیاد و این کم بود

هر چه بر ما رسیده و نرسید

همه در دست شادی و غم بود

2560

غم من آشنایی می دهد باز

نشان از جابجایی می دهد باز

اگر عمرم سر آمد خاک گورم

به من درس خدایی می دهد باز

2551

گل گفت گر متینید

پا بند خلق و دینید

در دشت و کوه و صحرا

لطفاً گلی نچینید

2552

رفیق هر شب ملای روم

خدایم بنده ام زین دو کدام

نمی دانم چه می خواهم بگویم

همیشه من اسیر این علوم

2553

صدای گرم پیران و جوونه

مسلمانان جهوده اینه اونه

همه گویند صحرا ده اجازت

کبوتر در دل شب ها بخونه

2554

صبح گردید و دیده بیدار است

آخرین لحظه های دیدار است

هر چه را زندگی نهادم نام

در همین جنب و جوش و پیکار است

2555

زندگی کاش بی دغل می شد

زهر در کام ما عسل می شد

کاش در زندگی مشکل ساز

مشکل ما همیشه حل می شد

2561

به بارانی که میبارد شب و روز

برایم از بهشت آرزو ها

گل آلاله می کارد شب و روز

ز سر سبزی خبر آرد شب و روز

2562

یک عمر حرف سادگی از ما و من زدم

مردم به شعر نو طلبیدند یار را

حرفی ز نقش دلبر سیمین بدن زدم

من هم قلم زیار به شعر کهن زدم

2563

به دنیایی که مانند سرابه

ولیکن سر نوشت هر کدامش

یکی بیدار و آن دیگر به خوابه

هزاران صفحه ای از یک کتابه

2564

همیشه بهترین جا خلوتم بود

اگر خوب و اگر بد در دو عالم

بهشت آرزو ها عزلتم بود

همین دیوانه بازی قسمتم بود

2565

نگارم بر لبانش نوشخنده

ولی در عشق هر باری که دیدم

مثال مردم بی قید و بنده

به مانند شما مشکل پسنده

2566

من ترک در و دیوار کردم

دیوانگی اختیار کردم

تا آنکه به دام کس نیفتم

از شهر شما فرار کردم

2567

خود باوری تو در رها نیست

دل دادن تو ز دلربا نیست

خود را تو اگر زدل شناسی

این معنی آخر خدا نیست

2568

صدای شب به گوشم ناله میکرد

صدای ابر و اشک ژاله میکرد

به پژواکی که پیچیده به صحرا

صدای بره و بزغاله میکرد

2569

مرا در راه خود دیدی و رفتی

مرا در ره نپاییدی و رفتی

سری را که به دردت مبتلا بود

کمی گِل هم نمالیدی و رفتی

2570

خدایا خسته جانم خسته جانم

خدایا خسته جان ناتوانم

خدایا در حریم حرمت تو

در این ده روزه عمرم ده امانم

2561

به بارانی که میبارد شب و روز

برایم از بهشت آرزو ها

گل آلاله می کارد شب و روز

ز سر سبزی خبر آرد شب و روز

2562

یک عمر حرف سادگی از ما و من زدم

مردم به شعر نو طلبیدند یار را

حرفی ز نقش دلبر سیمین بدن زدم

من هم قلم زیار به شعر کهن زدم

2563

به دنیایی که مانند سرابه

ولیکن سر نوشت هر کدامش

یکی بیدار و آن دیگر به خوابه

هزاران صفحه ای از یک کتابه

2564

همیشه بهترین جا خلوتم بود

اگر خوب و اگر بد در دو عالم

بهشت آرزو ها عزلتم بود

همین دیوانه بازی قسمتم بود

2565

نگارم بر لبانش نوشخنده

ولی در عشق هر باری که دیدم

مثال مردم بی قید و بنده

به مانند شما مشکل پسنده

2571

نشستم یک شبی پای چناری

بدو گفتم به روی سینه تو

پس از گفت و شنود از بی قراری

چه بنویسم به رسم یادگاری

2572

دل بی همزمان ناز نازیبست

نمی دانم چرا هر روز و هر شب

مثال کودکی در حال بازیست

حقیقت گوی دنیای مجازیست

2573

اهل دل سیم و زر نمی خواهد

هر که با خویش یار می گردد

خود نگر بال و پر نمی خواهد

همره و همسفر نمی خواهد

2574

بار دوشم غم گران من است

می کند همدلی در این دنیا

غم فر آورده زمان من است

شعر سبزی که هم زبان من است

2575

چرا باید به دنیا گیر باشی

شرف داری اگر بر کل عالم

چرا در گیر یک تدبیر باشی

چرا باید زجانت سیر باشی

2576

نگاه کنید ای عاشقان به چشم پر زخونم

تو کوچه ها ز قول من بگین به مردم عشق

گرفته حالت جنون به گفته و زبونم

ای عاقلا دیوونه ها من عاشق جنونم

2577

زدست و پا افتاده ام نشسته ام تو خونه

ز قول عاشقی بگین که دست و پا نداره

خون می خورم به میل خود زدست این زمونه

به جز خدای مهربون کی دردمو می دونه

2578

زندگی من و تو یک رازه

گر که باور بکنی می بینی

ساز ما تا ابدیت سازه

در هستی به رهایی بازه

2579

آنچه را بر خاک همت کاشتیم

عده ای بر مال و دولت های خویش

بذر خوبی و غنا انگاشتیم

ما به نام خود تعلق داشتیم

2580

دلم را جای خنجر می توان گفت

نهادم پشت بر دیوار مستی

سرم را جای افسر می توان گفت

مرا دروازه در می توان گفت

2581

دردی که به دل نهفته بودم

نه گفته و نه شنفته بودم

حرفی که درون سینه ام بود

هرگز به کسی نگفته بودم

2582

خیز از جا که وقت بیداریست

وقت بیداری و خوش افکاریست

این که در خواب مانده ای شب و روز

معنیش یک جهان ولنگاریست

2583

من چرا جا به جا نمی گردم

خاک پای شما نمی گردم

هرچه فریاد می کنم ای دوست

با شما همصدا نمی گردم

2584

رهروان پا به روی آب زدند

مشت آبی به روی خواب زدند

خون دل را که تا کنند تصویر

رنگ سرخی به ماهتاب زدند

2585

دل من حال دلداری ندارد

دو چشمم طاقت تاری ندارد

سراسر روح و جسم و جان صحرا

جوی تاب گرفتاری ندارد

2586

مرا غم خوار گشتی شکر الله

گل و گلزار گشتی شکر الله

خودت گفתי که با تو یار میشم

مرا تو یار گشتی شکر الله

2587

گفت به فریاد زروی خرم

عشق شده بین من و تو کلک

هر چه بگنند نمکش می زنند

وای به روزی که بگنند نمک

2588

به دنیا ترکتازی می کنم من

چو مرغان لانه سازی می کنم من

ندارم چون کسی را کودکانه

خودم با خویش بازی می کنم من

2589

آن یکی پخته آن یکی کال است

آن یکی دال و آن یکی ذال است

به یقین دان که در طبیعت حال

ببر بنگال ببر بنگال است

2590

مرا دشت مه آلودم تو کردی

سیه کالای بی سودم تو کردی

نمی گویم چه کردی با من ای یار

نبودی بودم و بودم تو کردی

2591

یک عمر با عشق غمت هم سوختم هم ساختم
دل مرد و من این مرده را ناگه به دور انداختم
با من قماری کرده ای آسی که در دست تو بود
چون پهلوانی تاختی من باختم من باختم

2592

ای لعبت آسمانی
در بین تمام خلق عالم
ای راحت پیری و جوانی
می میرم اگر مرا نخوانی

2593

مرغ آزادم به پرواز آمدم
چون پرستو از سفر آن سوی دور
از نهایت تا به آغاز آمدم
سوی آبادی خود باز آمدم

2594

چرا مهر و محبت تکه پاره ست
همه بی درد و خوشحالتد و شادان
چرا دل های ما چون سنگ خاره ست
ولی درد دل من بی شماره ست

2595

یکی روح خشن آن یک ظریفه
میان این دو در چشم غیورم
یکی نا پاک و آن دیگر نظیفه
بمیره بهتره هر کس ضعیفه

2596

دلم در خانه چشمت به خوابه
ولی من گر نویسم سر نوشتم
چو خار و خس اسیر موج آبه
یقین دارم هزاران جلد کتابه

2597

دلم در آسمان ها سیر می کرد
همه مشغول مال اندوزی خویش
هوای خانقاه و دیر می کرد
ولی دل هرچه بودش خیر می کرد

2598

غرقاب طلاطم گناهم
دردی که درون سینه دارم
ره مانده کاروان راهم
پیدا بود از نفیر آهم

2599

دیگر اندیشه آسمانی نیست
آن قدر دشمنی فراوان است
هیچ پیری پی جوانی نیست
هیچ کس فکر مهربانی نیست

2600

غم و درد مرا بر باد دادی
به این و آن بدی دیوانه بازی
به من یک چهره دلشاد دادی
به من زیبا شناسی یاد دادی

2601

گلوآزه دفتر پگاهم

دلخسته ترین مسافر شب

دیباجه مردم نگاهم

در منزل آخرین راهم

2602

بامنی با خویشی

به سپیدی نرسی

ملکی درویشی

تا سیه اندیشی

2603

پس روی یا پیشی

مرد زانو به بغل

کم کم یا بیشی

به چه می اندیشی

2604

دریای محبت است این دل

دیوانه پادشاهی هر دو جهان

صحرای مشقت است این دل

معشوقه قدرت است این دل

2605

چرا با فکر کالی ای دل ای دل

نگفتی اندرین دنیای شادی

به حال نک و نالی ای دل ای دل

چرا آزرده حالی ای دل ای دل

2606

من و تو صاحب یک گونه اسمیم

در این دنیای پر آشوب هستی

اسیر خواهش یک اسم و رسمیم

به دست خویش در دام طلسمیم

2607

دلی دارم ولی دلبر ندارم

اگر چه روز و شب می گویم از عشق

سری دارم ولی همسر ندارم

ولی خود گفته را باور ندارم

2608

دلم چون عشق را آغاز می کرد

چو در کارش گره می خورد در دم

پس آنگه ساز خود را ساز می کرد

به دست عشق آن را باز می کرد

2609

هر جا که فسانه ستم بود

این بود ونبود آن به پیری

اندوه همیشه درم بود

آشفتگی و غم دلم بود

2610

چون عکس تو را به قاب دیدم

هر جا که به یادم آمد آن حال

در حالت اضطراب دیدم

در شادی و غم عذاب دیدم

2601

گلوآزه دفتر پگاهم

دلخسته ترین مسافر شب

دیباجه مردم نگاهم

در منزل آخرین راهم

2602

بامنی با خویشی

به سپیدی نرسی

ملکی درویشی

تا سیه اندیشی

2603

پس روی یا پیشی

مرد زانو به بغل

کم کم یا بیشی

به چه می اندیشی

2604

دریای محبت است این دل

دیوانه پادشاهی هر دو جهان

صحرای مشقت است این دل

معشوقه قدرت است این دل

2605

چرا با فکر کالی ای دل ای دل

نگفتی اندرین دنیای شادی

به حال نک و نالی ای دل ای دل

چرا آزرده حالی ای دل ای دل

2611

خواهشی را به خنده رد نکنید

راه کس را زکینه سد نکنید

خوب و بد را اگر که می دانید

خوب باشید و کار بد نکنید

2612

بیا روز و شب را خدایا کنیم

از امروز فکری به فردا کنیم

بیا تا زاننده پاک خود

خدا را زدنیآ تمنا کنیم

2613

دل از اجر و سنگه ندونم

ویا چون ابر غمرنگه ندونم

همه دلتنگ هستند یا در اینجا

دل من یک نفر تنگه ندونم

2614

اگر دنیای مردم تکه پاره ست

ویا دلهايشان چون سنگ خاره ست

ولی در گوش من هر روز و هر شب

صدای سبز گلبنگ مناره ست

2615

درون کلبه صحرا شیبی نماز کنید

اگر نماز میسر نشد نیاز کنید

ویا چو حافظ بیدار در دل شب تار

وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

2616

یار من آتشی زغم افروخت

نرم و آرام جان ما را سوخت

شعله شد سوزن و نخش آتش

رخت غم را به قامت من دوخت

2617

ماه بگرفته ، می نوازد طشت

عاشقی در سه راه گوهر دشت

یار گم کرده ، چراغ به دست

پیش من بود و در پیم می گشت

2618

خرابی را به آبادی رسانید

غم دل را به دلشادی رسانید

دل از دنیا چو کندی خویشان را

به آبادی آزادی رسانید

2619

الهی بد دلی در تو نماند

واهریمن تو را بر خود نخواند

الهی در شب تاری که داریم

چراغ خانه ها روشن بماند

2620

یار من جای مرا پرسیده است

بهر من دسته گی آورده است

من ندانسته و او دانسته

با گلی قاپ مرا دزدیده است

2611

خواهشی را به خنده رد نکنید

راه کس را زکینه سد نکنید

خوب و بد را اگر که می دانید

خوب باشید و کار بد نکنید

2612

بیا روز و شب را خدایا کنیم

از امروز فکری به فردا کنیم

بیا تا زاننده پاک خود

خدا را زدنیآ تمنا کنیم

2613

دل از اجر و سنگه ندونم

ویا چون ابر غمرنگه ندونم

همه دلتنگ هستند یا در اینجا

دل من یک نفر تنگه ندونم

2614

اگر دنیای مردم تکه پاره ست

ویا دلهايشان چون سنگ خاره ست

ولی در گوش من هر روز و هر شب

صدای سبز گلبنگ مناره ست

2615

درون کلبه صحرا شیبی نماز کنید

اگر نماز میسر نشد نیاز کنید

ویا چو حافظ بیدار در دل شب تار

وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

2621

دیده بار انیست فکر جا کنید

یا به مهری یا به نازی در جهان

در پناه خانه ای ماوا کنید

خویشتن را محرم دل ها کنید

2622

صحبت من کلام تمثیلی ست

کار من مانده از نگوئی بخت

کار من دائما به تعجیلی ست

باز امروز روز تعطیلی ست

2623

به پای خود به دنیا آدم من

پشیمان گشتم و با خویش گفتم

برای یک تماشا آدم من

چرا ز آنجا به اینجا آدم من

2624

هر گه که ز خود گریختم من

با جنگ و گریز اهرمن را

از هجر خودم گریستم من

با هر کلکی فریغتم من

2625

صاف مهری صحبت از آینه داشت

این نمایانگر برای سنگ و من

یک دل پر طاقت بی کینه داشت

قصه ها از غصه دیرینه داشت

2626

گل پیچیده بر دیوار بودم

سرک گر می کشیدم پشت دیوار

تمام روز و شب بیدار بودم

یقین در انتظار یار بودم

2627

چرا بی برگ و بی بارم خدایا

برای خاطر چشم انتظاری

نه در خواب و نه بیدارم خدایا

درخت پشت دیوارم خدایا

2628

دل از غم تلمبار است امشب

خطر از هر طرف پیچیده اما

دو چشم نیز گلبار است امشب

خدا ما را نگهدار است امشب

2629

خرابم کن که آبادم نمایی

صدا از هر طرف پیچیده در دل

اسیرم کن که آزادم نمایی

بده غم را که دلشادم نمایی

2630

یار من تا مرا به خلوت دید

تا که من هم تبسمی کردم

با نگاهی به عشق من خندید

گریه ام در لبان من خشکید

2631

به کجا می روی مرو زین جا

لحظه ای صبر کن که جان بدهم

مگذارم تو بیکه و تنها

مرو از پیش من تو را به خدا

2632

ای وفا دار کوچه محنت

لحظه ای پیش من بمان و مرو

در دل من نمانده جز حسرت

مگذارم به گوشه حیرت

2633

زمزمی کو که شستشو بکنم

در سکوتی که در دلم باقی ست

خویش را در تو جستجو بکنم

باش تا با تو گفتگو بکنم

2634

دو چشم باز بیخوابه خدایا

به پای چشم گریانم شب و روز

مثال رود پر آبه خدایا

دل من نیز بی تابه خدایا

2635

درخت زرد پاییزم من ای دل

به پای چشمه جوشان چشم

گل صد برگ پر هیزم من ای دل

چو ابر دیده گلریزم من ای دل

2636

خدایا تکدرخت کوهسارم

در این آشفته بازاری که دارم

میان صخره ها بی برگ و بارم

که می گردد مرا غمخوار و یارم

2637

این بسته و آن هماره باز است

این مرگ و حیات و بود و نابود

این خامش و آن به سوز و ساز است

اثبات حقیقت و مجاز است

2638

عندلیبان نغمه خوانی می کنند

هر کسی مشغول کار و زین میان

سرو قدان سایه بانی می کنند

مهربانان مهربانی می کنند

2639

نگار سر خوشی دیوانه ام بود

به دنبال خدا می گشتم اما

حریم خوشدلی کاشانه ام بود

خدای مهربان در خانه ام بود

2640

دو زلف نازنینت یک کلافه

اگر گویم بهشتم عارض توست

زالال زمزم چشمت چه صافه

نه جرمه نه گناهه نه خلافه

2641

خداوندا دلم تنگ است امشب

همه شادند و در این شادمانی

چو دنیا نا هم آهنگ است امشب

دلم مرغ غم آهنگ است امشب

2642

همیشه غصه بیداد دارم

من از ایرانم و شکر خدا را

ز ظلم اهل عالم داد دارم

به دنیا ملتی آزاد دارم

2643

نیاز من نیاز آسمانیست

ولی برتر از این دو در ره عشق

تمام آرزویم نکته دانیست

خدا را مهربانی مهربانیست

2644

از بلا جز بلا نمی ریزد

برگ زردست در زمین خزان

از جفا جز جفا نمی ریزد

از درختان طلا نمی ریزد

2645

در این آشفتگی هر جا دلی بود

در این آشفتگی بازاری که گفتم

سیه کاری به راه باطلی بود

دلم آسوده از هر مشکلی بود

2646

من از دنیای غم پا پس کشیدم

در این دنیای وانفسای پر غم

در این مخروبه در کنجی خریدم

ز خود آسوده تر هرگز ندیدم

2647

ز پرسش ها جوابی کم شنیدم

نمی دانم چرا در این غم آباد

محبت اندرین دنیا ندیدم

خدا را این همه زحمت کشیدم

2648

گرفتاری در این دور و زمانم

دلم هرگز به دردی مبتلا نیستم

همیشه در پی نام و نشانم

ولی آشفته یک لقمه نانم

2649

اگر غم سینه سوز غم ندارم

تو را چون در کنار خویش دارم

غمی از آدم و عالم ندارم

در این ویرانه چیزی کم ندارم

2650

وقتی تو خواب بودی عکس تو را کشیدم

دو چشم بسته تو دو چشمه خدائییست

چون نقش پیکرت را در عمر خود ندیدم

وقتی نگات کردم به آرزوم رسیدم

2651

گل صد برگ دامن چمنی

ناف من را بریده اند باتو

در تن صبر من چو پیرهنی

من از آن توام تو زان منی

2652

گدای بوسه در رسم ذکاتم

اگر پوشیده داری از ملائک

خدا را خاک پاتم خاک پاتم

چو حافظ عاشق شاخ نباتم

2653

گه خزان است و گاه فصل شناست

نوبهاری که می شود پیدا

گاه زیبا و گاه نا زیباست

بازتاب جوانی دنیا است

2654

ای واژه در دهان تو بود و نبود

وقتی که سخن زیار خود می گفتی

ای همه مه ات نوا و فریاد سرود

جادوگری تو در سخن پیدا بود

2655

بگیرم راه پر خوف و خطر را

مرا یاری دعا می کرد و می گفت

ره پر صخره و کوه و کمر را

خدایا بی خطر کن این سفر را

2656

دلَم در بند یک لبخند او بود

اسیری بردن و لبخند نرمش

تن بیمار من در بند او بود

خدا را آخرین ترفند او بود

2657

عشق در راه زندگانی ماند

بعد از آن در کمال حسرت و آه

همه را گرد خویشتن پراند

عشق را در کتاب باید خواند

2658

درخت آرزویم ریشه دارد

ز بشکن بشکن خود یار جانی

ز برگ و بار خود صد بیشه دارد

حکایت ها ز سنگ و شیشه دارد

2659

ز ناپاکی دلَم را پاک کردم

ز آب دیده شستم مرده عشق

ز درد و غم گریبان چاک کردم

کنار پاکمردان خاک کردم

2660

گل سرخی که تو دادی به دستم

ز راه زندگی با حال خسته

هنوز از بوی آن گل مست مستم

نلنگیدم که من از پا نشستم

2651

گل صد برگ دامن چمنی

ناف من را بریده اند باتو

در تن صبر من چو پیرهنی

من از آن توام تو زان منی

2652

گدای بوسه در رسم ذکاتم

اگر پوشیده داری از ملائک

خدا را خاک پاتم خاک پاتم

چو حافظ عاشق شاخ نباتم

2653

گه خزان است و گاه فصل شناست

نوبهاری که می شود پیدا

گاه زیبا و گاه نا زیباست

بازتاب جوانی دنیا است

2654

ای واژه در دهان تو بود و نبود

وقتی که سخن زیار خود می گفتی

ای همه مه ات نوا و فریاد سرود

جادوگری تو در سخن پیدا بود

2655

بگیرم راه پر خوف و خطر را

مرا یاری دعا می کرد و می گفت

ره پر صخره و کوه و کمر را

خدایا بی خطر کن این سفر را

2661
ای خالق طبیعت

لختی نوازشم کن

وی صاحب کرامت

ای یار با محبت

2662
من از زمان دورم

صیاد با تهور

پر مایه و غیورم

بهرام دشت گورم

2663
صبر را از سینه ام منها کنید

بعد از آن با گوشه چشمی زدور

تا دلم را زین میان پیدا کنید

پاسداری از من تنها کنید

2664
قدم آهسته ایم و پا ورچین

پیر گشتم ولی زساده دلی

می روم تا به قله تمکین

عشق را تازه می کنم تمرین

2665
در دهی سبز و خرم و آباد

هرچه گفتم که دوستت دارم

دلبری دیدم از سلاله ماد

با تکان سری جواب نداد

2666

تو را در کار یاری می دهم من

گلی را یادگاری می دهم من

پس از مرگم چو بر گردم به دنیا

تو و خود را فراری می دهم من

2667

دمی چاره به دردم می کنم من

به درد و رنگ زردم می کنم من

به دنیا گر گذارم باز افتاد

همان کاری که کردم می کنم من

2668

خدا را وقت یاری یار بودم

قلندر وار و خوش پندار بودم

برای تشنه کامان ره دور

میان راه آب انبار بودم

2669

لش خاموش و بی غوغاست این دل

همیشه در پی دنیاست این دل

در این غربت که رفتند آشنایان

هماره با من تنهاست این دل

2670

گل صحرائیم بی آب ماندم

کنار مرده مردابی ماندم

نگاه گل به خوابم کرده افسوس

گلم پژمرد و من در خواب ماندم

2671

من ره دوست را نمی بندم

کار من خنده دار و بی معناست

گوش کن بر نصیحت و پندم

من به کار شما نمی خندم

2672

روز و شب را به دل خدایا کن

بهر این عالم همیشه بهار

خوش دلی از خدا تمنا کن

غم چرا می خوری تماشا کن

2673

چرا با ما نمی جوشی تو ایدل

چه پیش آمد که در این دهر غم خیز

بوصل خود نمی کوشی تو ایدل

زخاطر ها فراموشی تو ایدل

2674

خبر آورنده دنیای دوری

تویی روشنگر افکار خوبی

برای این و آن سنگ صبوری

به شام تار من یک پاره نوری

2675

ستمگر دائما آشفته حاله

به مالی که بدست آورده از ظلم

درون باغ دلها سیب کاله

نمی دونه حرومه یا حلاله

2676

مکن کاری پریشانانت نماید

مکن کاری که چون آئینه حالان

ز خود کرده پشیمانانت نماید

تو را در خود نمایانانت نماید

2677

وجودی را اگر آباد کردی

اگر یک دل به دست آری در عالم

هنر را نزد عالم شاد کردی

هزاران بنده را آزاد کردی

2678

چو بر گلخانه دنیا رسیدم

زرنگ و بوی گل هر لحظه می گفت

برای یار خود یک دسته چیدم

چنین گل در همه عمرم ندیدم

2679

چرا دائم به فکر نا کجایی

چرا چون من به دنیای محبت

به جمع باوفایان بی وفایی

رفیق مردم آشفته رأیی

2680

آنکه مرا از دو جهان سیر کرد

در پی یک گفتن و نا گفتنی

در گذر عشق زمین گیر کرد

صحبت آئینه مرا پیر کرد

2681

پسری از سلاله پدرم

هرچه هستم به مثل مردم خود

یک تن اما هزار و یک نفرم

من نگهبان نام سنگسرم

2682

دیروز حکایت است امروز

گر خرده به گفته ام نگیری

هنگام شکایت است امروز

فردای قیامت است امروز

2683

دزدانه نگاه کردنت چیست

من عاشق خود شدم که سوگند

آنکس که تو عاشقی به او کیست

سالوس و ریا به گفته ام نیست

2684

آب زلال است غزل های من

از کرم پیر هنر زاد عشق

سحر حلال است غزل های من

رو به کمال است غزل های من

2685

من خرد و خمیر و آتش و لاشم

ای آنکه مرا ز پا فکندی

در راه همیشه در تلاشم

وا گو ز زمین چگونه پاشم

2686

خدایا تار می بیند دو چشمم

نمی دانم چرا این آخر عمر

نخی را مار می بیند دو چشمم

یکی را چار می بیند دو چشمم

2687

همسفرم کیست چه باید کنم

کار همه مردم اهل زمین

دل تو دلم نیست چه باید کنم

شعبده بازیست چه باید کنم

2688

مردم صحرا که به صحرا ولند

پیر و جوان در گذر زندگی

این همه مردم همه اهل دلند

عاشق و وابسته آب و گلند

2689

اهل دله آنکه سیه کار نیست

هر که بود در پی آزار دل

بیدل و غمگین و گرفتار نیست

با من و تو یار و مدد کار نیست

2690

در همه جا صحبت رافت کردم

در سر راه من بی ادعا

صحبت مردی و شجاعت کردم

دشمن اگر بود محبت کردم

2691

پنجره ای باز صدا می کند

من به کمینم که ببینم سحر

وقت دعا هست دعا می کند

وقت دعا رو به کجا می کند

2692

رو به ره کعبه طور آورید

گر دلتان طالب روی خداست

موسی جان را به حضور آورید

رو به سرا پرده نور آورید

2693

از کوچه صدای خنده آید

این دیو پلید اهرمن خو

یک قهقهه زننده آید

حتما به سراغ بنده آید

2694

شب های پر دعا مرا هم صدا کنید

ای یاوران مردم پر شور عاشقی

یک شب شما برای دل من دعا کنید

هر کار نیک محض رضای خدا کنید

2695

هر گونه درخت کاشتم من

با این دل پر محبت و مهر

بهر دگران گذاشتم من

چون گل سر صلح داشتم من

2696

ای دلبر خوب اهل ایمان

خواهی که بهشت را ببینی

ای زنده دل همیشه شادان

یک گریه کننده را بخندان

2697

انیس و یار همدوش تو بودم

تو بودی سرو پا گیر لب جو

و یا آویزه گوش تو بودم

من از یک گوشه پاچوش تو بودم

2668

عسل بودی ولی نوشت نکردم

اگر چه رفته ای از پیشم ای یار

چو پیراهن در آغوشت نکردم

ولی هر گز فراموشت نکردم

2699

درختی در خیالم ریشه کرده

هزاران شکر بین اهل عالم

دلم را گوشه ای از بیشه کرده

مرا هم صاحب اندیشه کرده

2700

وقتی ز اصل آینه ها دور می شوی

در بین این ستاره و در آسمان نور

یا همچو آفتاب زمان عور می شوی

هر چند جور وصله ناجور می شوی

2691

پنجره ای باز صدا می کند

من به کمینم که ببینم سحر

وقت دعا هست دعا می کند

وقت دعا رو به کجا می کند

2692

رو به ره کعبه طور آورید

گر دلتان طالب روی خداست

موسی جان را به حضور آورید

رو به سرا پرده نور آورید

2693

از کوچه صدای خنده آید

این دیو پلید اهرمن خو

یک قهقهه زننده آید

حتما به سراغ بنده آید

2694

شب های پر دعا مرا هم صدا کنید

ای یاوران مردم پر شور عاشقی

یک شب شما برای دل من دعا کنید

هر کار نیک محض رضای خدا کنید

2695

هر گونه درخت کاشتم من

با این دل پر محبت و مهر

بهر دگران گذاشتم من

چون گل سر صلح داشتم من

2701

در پای نور حامل خورشید می شوم

این ها اگر نشد به سرا پرده حضور

نور حضور چرخه امید می شوم

فرزاد مهربانی و فرشید می شوم

2702

زندگی کردنم ز عادات ست

نفسی را که می کشم هر دم

گاه شکر و گهی شکایات ست

بهترین شیوه مناجات ست

2703

قحط خوش نامی و جوانمردیست

مهر و مردانگی و عشق و وفا

آتش عشق رو به دم سردیست

همه یک جا به حال رخ زردیست

2704

از که باید ز قهر و کین نالید

سادگی را اگر طلب کردیم

از که باید ز آگهی با لید

در کجا می شود نمود مالید

2705

ای خداچهره ها چرا زرد است

این همه درس و مشق و پر کاری

دست و دلهای ما چرا سرد است

حاصل آن همین ره آورد است؟

2706

پیر و برنا ز راه بیخبر است

دل به دریا زدن هنر نبود

هر کجا می روی زبد بدتر است

در گذاری که سخت پر خطر است

2707

خدا را در دل خود بندگی کن

اگر داری به راحت باش با آن

چو خورشید جهان تابندگی کن

نداری با با قناعت زندگی کن

2708

مریزان پیش مردم آبرو را

رخ زردی که داری در همه حال

مکش هرگز به شهوت گفتگو را

به سیلی سرخ دار این رنگ و رو را

2709

برایم زندگی هر لحظه عید است

به چشم کم نگه کردن به دنیا

و هر عیدی برای من سعید است

خدا را از مسلمانان بعید است

2710

چه راهی بود طی کردم خدا یا

به جای عشق جان و زندگی را

سمند عشق هی کردم خدایا

فدای ملک ری کردم خدا یا

2711

شبی که عشق را دیدار کردم

به این کاری که کردم در شب تار

گله از زندگی بسیار کردم

دل بیمار را تیمار کردم

2712

خدایا من چرا آشفته حالم

به من گویند کمتر ناله سر کن

چو دستی گردن دنیا وبالم

به این حالی که دارم چون ننالم

2713

سفر مردی به دشت روزگارم

همه با یار و در این دشت غم خیز

چه سنگینه در این ره کوله بارم

من آواره دلداری ندارم

2714

بی برگی من ز این و آن نیست

من ضامن سر نوشت خویشم

درد دل من ز دیگران نیست

تقصیر خدا و آسمان نیست

2715

تن من کوره آهنگرונה

اگر چه پیر بدبینی و دردم

ویا یک قله آتشفشونه

دل زیبا پسند من جوونه

2716

نگاه او به جانم آتش افروخت

رهایم کرد با یک شعله آتش

در این آتش هزاران درسم آموخت

مرا در کوره بی همدمی سوخت

2717

در آغوش خیالت چونکه خفتم

ولی در کنج محراب محبت

سخن از مردم چشم نهفتم

زلیخا گفتم و یوسف شنفتم

2718

به دریائی که موجش سهمگینه

زهر طوفان مترسانی کسی را

به مهتابی که نورش راه بینه

خدا همواره با ایران زمینه

2719

چرا دل ها چنین سرده خدایا

نرنجی گر که می گویم من از دل

چرا رنگ همه زرده خدایا

عجب دنیای نامرده خدایا

2720

شما که آتشتان تموزید

زدست اهرمن خوبی سیه کار

مرا با آتش حسرت مسوزید

دل من پاره شد آن را بدوزید

2711

شبی که عشق را دیدار کردم

به این کاری که کردم در شب تار

گله از زندگی بسیار کردم

دل بیمار را تیمار کردم

2712

خدایا من چرا آشفته حالم

به من گویند کمتر ناله سر کن

چو دستی گردن دنیا وبالم

به این حالی که دارم چون ننالم

2713

سفر مردی به دشت روزگارم

همه با یار و در این دشت غم خیز

چه سنگینه در این ره کوله بارم

من آواره دلداری ندارم

2714

بی برگی من ز این و آن نیست

من ضامن سر نوشت خویشم

درد دل من ز دیگران نیست

تقصیر خدا و آسمان نیست

2715

تن من کوره آهنگرונה

اگر چه پیر بدبینی و دردم

ویا یک قله آتشفشونه

دل زیبا پسند من جوونه

2721

خاموشی من ز خانه تنگ دل ست

از هر طرفی ز نا همایون فالی

افسردگییم ز سردی سنگ دل ست

غم بر سر غم نشسته آونگ دل ست

2722

دو چشم خویش را درویش کردم

ز ترس اهرمن در خانه دل

همیشه زندگی با خویش کردم

نشستم لیک در را پیش کردم

2723

چرا من خویش را بی تاب دیدم

چنان من تشنه این راه بودم

به دنیا آمدم یا خواب دیدم

سرابی را به چشمم آب دیدم

2724

بگو ای باغبان گل در چه حاله

بگفتا باغبان گل شاد و خندان

سر حاله و یا رو بر زواله

و بلبل گرد او در قیل و قاله

2725

نه گنه کردم و نه غم خوردم

لیک چون عشق رو به من آورد

هر گز از مشکلی نیازردم

به زیادی قسم کم آوردم

2726

بوی نرم بهار در تن تو ست

من که رفتم از این جهان اما

نور مه در چراغ روشن تو ست

یار من خون من به گردن تو ست

2727

به دست توست رنج کاهش من

مکن رد در کهن سالی و سختی

به میل توست هر آسایش من

خدایا از کرامت خواهش من

2728

گر پیر شدم ولی شما نگذارید

من پیر نیم اگر شما از سر مهر

من خسته دلم مرا به غم مسپارید

این آینه را ز روبرو بر دارید

2729

نمی خواهم کسی پر کنده باشد

بنازم آدمی کز آدمیت

فقط با نام بودن زنده باشد

به فکر مردم آینده باشد

2730

مدتی هست که از جوش صدا افتادم

باغ پاییزی و من هم گذرا در دل شب

مست و خاموشم و از چشم خدا افتادم

سیب سرخم که به دامان شما افتادم

2721

خاموشی من ز خانه تنگ دل ست

از هر طرفی ز نا همایون فالی

افسردگییم ز سردی سنگ دل ست

غم بر سر غم نشسته آونگ دل ست

2722

دو چشم خویش را درویش کردم

ز ترس اهرمن در خانه دل

همیشه زندگی با خویش کردم

نشستم لیک در را پیش کردم

2723

چرا من خویش را بی تاب دیدم

چنان من تشنه این راه بودم

به دنیا آمدم یا خواب دیدم

سرابی را به چشمم آب دیدم

2724

بگو ای باغبان گل در چه حاله

بگفتا باغبان گل شاد و خندان

سر حاله و یا رو بر زواله

و بلبل گرد او در قیل و قاله

2725

نه گنه کردم و نه غم خوردم

لیک چون عشق رو به من آورد

هر گز از مشکلی نیازردم

به زیادی قسم کم آوردم

2731

دوست دارم سکوت شب ها را

دوست دارم که در شکسته دلی

حالت خواهش و تمنا را

از دعا ها فقط خدایا را

2732

چرا دیوانه بازی می کند دل

میان این همه آباد سازان

چرا با من نسازی می کند دل

چرا ویرانه سازی می کند دل

2733

بیا ای دل ز صحرا ها گذر کن

اگر دیدی خدا را اندر آن گل

گل یک روزه را دایم نظر کن

مرا هم با اشاراتی خبر کن

2734

عشقی که دل می ورزه

آخه بگو ببینم

تار دلم می لرزه

دنیا به این می ارزه؟

2735

وقتی هوای پیکره دال می کنم

اینگونه ای که در پی هر حرف می روم

با نقطه ای حروف مرا ذال می کنم

با واژه های سبز زمان حال می کنم

2736

تندیس تو را چو پا گرفتند

عکسی که درون قاب دل بود

از عاطفت و حیا گرفتند

از آینه خدا گرفتند

2737

یاس دیوار باغ افسردند

من نمی دانم این اواخر عمر

گل آبی در آب پژمردند

آرزوهای من چرا مردند

2738

کو کجا شد محبت و یاری

همه جا رو نموده بر مردم

عشق و دلدادگی و همیاری

درد افسردگی و بیماری

2739

آه ای آسمان خراب شوی

گر زمن دست بر نمی داری

مثل آهوی دل کباب شوی

شامل درد اضطراب شوی

2740

همه جا حالت ولن گاریست

مردم شهره در کرامت را

همه جا درد زندگی جاریست

این چه عشق و محبت و یاریست

2741

نیمه شبی رفت به سوی خدا

گفت بده روزی هر روزه را

در طلب روزی خود یک گدا

گفت که ای بنده برو صبح بیا

2742

خسته ام خسته ام ز بیماری

این چنین زندگی که ما داریم

از سیه حالی و بد افکاری

خواب بهتر بود ز بیداری

2743

دنیای مشقت است این دل

وقتی که به عشق رو نماید

کاشانه محنت است این دل

کانون محبت است این دل

2744

دلم از عشق یاری زار می زد

برای اینکه از غم فارغ آید

هماره زار چون بیمار می زد

بلای آسمان را دار می زد

2745

ز داغ سینه سوز خود ننالی

اگر در روز و شب اینگونه بودی

ننالیدی اگر بر خود نبالی

میان سالمردان مرد سالی

2746

اگر دل با خس و خاشاک می شد

به دنیایی مرا بردند کانجا

گل محمدی غمناک می شد

کسی که خاک می شد پاک می شد

2747

به عشق روی یارم مست مستم

خدا داند که در دنیای مستی

شراب سرخ آنجایی به دستم

اگر هستم به عشق یار هستم

2748

گر که خواهی که مرد سر باشی

مثل آینه دار مکتب عشق

یکه تازی در این هنر باشی

باید اول که خود نگر باشی

2749

هر چه بیزاری از الم کردم

لیک پر خود رسیدم آخر کار

شادیم را فدای غم کردم

کند و کاوی که با دلم کردم

2750

کوله بار غم چه سنگین ست

این دلی را که من از آن گفتم

دل بی یاورم چه غمگین ست

مثل باغ بدون پرچین ست

2751

صبر از دست من گریزان است

ظاهرا خنده از لبم جاریست

بسکه درد زمان فراوان است

باطنم تا همیشه گریان است

2752

رهرو راه تازگی خسته ست

من نمی دانم این چه احوالیست

پای افکار سوژه بشکسته ست

راه اندیشه همه بسته ست

2753

نمی دانم که را تو می پرستی

برای من بتی در خانه دل

مسلمانی یهودی از چه دستی

برای دیگران هر چی که هستی

2754

خرابی سازش و آبادیم بود

خرابی و رهایی و غم من

قفس همسایه آزادیم بود

نمک پرورده دلشادیم بود

2755

همیشه کرده ام از کار زشت خود پرهیز

تو نیز گر که نشستی که کار بد بکنی

ولی نگشت برای من این غرور انگیز

ازین اریکه بی پایه جهان بر خیز

2756

گر در ره مهر پای بندید

بر فکر بلند کس نخندید

در ها همه بسته گشت سوگند

در را به رخ خدا نبندید

2757

چرا خورشید از من رو گرفته

نهانی ذکر یا من هو گرفته

به درد وآه و حرف سرد گویان

دل بی همزبانم خو گرفته

2758

شتر بانان شتر را بار کردند

هوای یار خوش هنجار کردند

بنازم مردمی را کز سر عشق

دو دنیا را فدای یار کردند

2759

بهار آمد که دنیا تازه گردید

و هر اندازه بی اندازه گردید

از آن روزی که راه عشق وا شد

جهان عشق پر آوازه گردید

2760

عشق در من سخت زاری می کند

از دو چشمش آب جاری می کند

چون نمی داند که در جان من است

در کنارم بی قراری می کند

2761

میمانی تو در جهان و من می پوسم

تو دست مرا بوسه زدی از سر مهر

من رمز و تو واژه های در قاموسم

من در عوضش پای تو را می بوسم

2762

لبت سوز غم آهنگی ندارد

از آن روزی که دل از من بریدی

لب من با لبت جنگی ندارد

حنایت پیش من رنگی ندارد

2763

خال در چهره گل زیبا نیست

داغ دل یک اثر پنهانیت

سالک مانده به رخ رعنائیت

داغ پیشانی من رسوا نیست

2764

ماه از پشت ابر غم تابید

خنده گوی روشن شبخیز

تا مرا دید زیر لب خندید

بار دیگر مرا به فکر کشید

2765

صدای پای دلبر را شنیدم

چو قامت بستم از شوق رخ دوست

وضویی ساختم آن سو دویدم

خدا را در سر سجاده دیدم

2766

چشم دلم که آسمون تاره

عشق سیاه من یه روزگاره

درد و بلا برای من می باره

روی دلم آتش غم می ذاره

2767

عمر من را زغم تبه کردی

خود نمی دانی از سیاه کاری

روزگار مرا سیاه کردی

همه عمر را گنه کردی

2768

یک شب آهنگ یک سفر کردم

هر خطر کز سفر به پیش آمد

هر چه ره مانده را خبر کردم

مرد و مردانه بی اثر کردم

2769

کاش منع شکار می کردند

کاش مردان مهربانی ها

جنگ را استتار می کردند

صلح را بر قرار می کردند

2770

آب از دیده ها فرو بارید

ما همه مهره های یک بدنیم

جنگلی سبز را به پا دارید

تا به کی جنگ صلح پیش آرید

2771

گل صد برگ این جهان باشید

جان آزادگان کشور عشق

راحت جان باغبان باشید

چون خداوند مهربان باشید

2772

گر دو خطی ماند از تو یادگار

می شوی در سایه فکر بلند

می شوی در چشم عالم ماندگار

در میان نامداران نامدار

2773

خدایا تو عاشق شدی بر کسی

اگر عاشق روی کس بوده ای

چو گل بوده ای همنشین خسی

یقینا به فریاد من می رسی

2774

زاشکی بردی از من آبرو را

خدا یا آرزومند تو هستم

گرفتی از لبانم گفتگو را

دگر از من نگیر این آرزو را

2775

باز پرستو ز سفر باز گشت

خنده گل گفت به یاران عشق

بلبل شوریده سخن ساز گشت

باز بهار دگر آغاز شد

2776

باز سخن بر لب من باز گشت

باز پرستوی دلم کوچ را

باز دلم قافیه پرداز گشت

با دل خوش بر سر پرواز گشت

2777

دست تهی رو به کجا می روی

این همه راهی که خطر خیز هست

سوی خودت یا که خدا می روی

بی بلد راه چرا می روی

2778

گهی ساده گه ادعا می کنم

گهی آتش و لاشم گهی چون خدا

گهی را وفا گه جفا می کنم

ابر سازه را جابه جا می کنم

2779

بهار آمد چرا گل وا نمیشه

مرا امروز از دستم به در شد

رفیق و همره صحرا نمیشه

چرا امروز من فردا نمیشه

2780

نمی دانم چرا حالم خرابه

نمی دانم ز دنیا در عذابم

چو کشتی بر لب غرقاب آبه

ویا شهر شما شهر عذابه

2781

درون جنگل سبز شمالم

مرا کشتند و خوردندم چه سازم

2782

نو نهالی که بس سترگ شدیم

همه دانش پژوه و دانشمند

2783

ماه را بی قرار می بینم

کهکشان و ستاره شب را

2784

گلی چیدم به پای یلر ریزم

اگر گل در گلستان ها نباشد

2785

همیشه در غم تو گوشه گیرم

به دشت روز سرگردان و حیران

غزال وحشی دشت جمالم

زدست این و آن رو بر زواله

بره بودیم لیک گرگ شدیم

ما فقط یک کمی بزرگ شدیم

مهر را پر غبار می بینم

همگی تار و مار می بینم

به پای یار خوش کردار ریزم

به پایش درهم و دینار ریزم

هماره خسته و خرد و خمیرم

ستاره چین شب های کویرم

2786

سیه چالی میان آسمانم

اگر این گونه نامش زندگانیت

یقینم گشته در وهم و گمانم

چه بهتر اندرین دنیا نمانم

2787

به هر در میرسم در می زخم من

چو مرغ نیمه بسمل در بهاران

به عشق یار و دلبر می زخم من

به عشق یار پرپر می زخم من

2788

اگر خواهی رضا سازی خدا را

اگر خواهی رسی بر کبریایی

به چنگ آری از این جا نا کجا را

نگاهی کن چو مردان زیر پا را

2789

ره باریک من راهی درازه

دل تنهای من با بی زبانی

نشیبی در فرا روی فرازه

نمازی خوانده در راز و نیازه

2790

درخت بی ثمر مانند چوبه

به قهر و آشتی هر گز نبالید

مثال خانه بی رفت و روبه

خدا را صلح خوبه صلح خوبه

2781

درون جنگل سبز شمالم

مرا کشتند و خوردندم چه سازم

2782

نو نهالی که بس سترگ شدیم

همه دانش پژوه و دانشمند

2783

ماه را بی قرار می بینم

کهکشان و ستاره شب را

2784

گلی چیدم به پای یلر ریزم

اگر گل در گلستان ها نباشد

2785

همیشه در غم تو گوشه گیرم

به دشت روز سرگردان و حیران

غزال وحشی دشت جمالم

زدست این و آن رو بر زواله

بره بودیم لیک گرگ شدیم

ما فقط یک کمی بزرگ شدیم

مهر را پر غبار می بینم

همگی تار و مار می بینم

به پای یار خوش کردار ریزم

به پایش درهم و دینار ریزم

هماره خسته و خرد و خمیرم

ستاره چین شب های کویرم

2791

طبیبانه دردی دوا کرده ام

برای بقایم به فرمان عشق

2792

به گل بنگر اگر از من جدایی

میان مردم آزاد دنیا

2793

سمندر وار با آتش صفا کن

اگر با هیچ کس میلی نداری

2794

شبی را در درون خود سفر کن

به مانند شتر بانان دنیا

2795

دلم در تنگه دل گیر کرده

نیامد یار و این بی دست و پای

برای رضای خدا کرده ام

خرابات را من بنا کرده ام

به زیبایی نگر گر با صفایی

قلندر باش گر مرد خدایی

چو آینه خودت را رو نما کن

چو مردان خدا رو بر خدا باش

دل وامانده را از ره خبر کن

میان ره نوای عشق سر کن

چو شیرم طعمه زنجیر کرده

مرا چون دیر سالان پیر کرده

2796

چرا ای دیده ام بی شور گشتی

برای آن که را هم را نبینم

2797

چو دیگ معرفت در جوش باشید

به رسم کودک نو خوان مکتب

2798

باز در دام بلا افتادم

به که لازم که در این دام بلا

2799

تو که آسمانی و بر جسته ای

تو که در سخاوت بدی یکه تاز

2800

چراغ مهر و مه باشد به دستم

اگر چه بسته ام در بر رخ خویش

چو فانوس فلک کم نور گشتی

در آغاز جوانی پیر کردی

به دل در جوش و لب خاموش باشید

به خاموشی سرا پا گوش باشید

باز از نشو و نما افتادم

من که از چشم خدا افتادم

چرا اینچنین زار و دلخسته ای

در باز خود را چرا بسته ای

به راه زندگی همواره هستم

در اندیشه را هر گز نبستم

2791

طبیبانه دردی دوا کرده ام

برای بقایم به فرمان عشق

2792

به گل بنگر اگر از من جدایی

میان مردم آزاد دنیا

2793

سمندر وار با آتش صفا کن

اگر با هیچ کس میلی نداری

2794

شبی را در درون خود سفر کن

به مانند شتر بانان دنیا

2795

دلم در تنگه دل گیر کرده

نیامد یار و این بی دست و پای

برای رضای خدا کرده ام

خرابات را من بنا کرده ام

به زیبایی نگر گر با صفایی

قلندر باش گر مرد خدایی

چو آینه خودت را رو نما کن

چو مردان خدا رو بر خدا باش

دل وامانده را از ره خبر کن

میان ره نوای عشق سر کن

چو شیرم طعمه زنجیر کرده

مرا چون دیر سالان پیر کرده

2801

سفر در پیش و تاریک است راهم

اگر چه سنگلاخ و پا خراش است

شبی تاریک و تاریک است راهم

ولی بسیار نزدیک است راهم

2802

اگر که اهل دلی یا بلند آئینی

فراق و وصل به یک گونه می کنند عمل

همیشه در پی شادی بکوش و خوش بینی

یکی به تلخی و آن دیگری به شیرینی

2803

شبی در خواب در پیکار بودم

چو از خواب گران بر خاستم من

به فکر انتهای کار بودم

به مستی در کنار یار بودم

2804

گاه در خواب گاه بیداریم

زندگی می کنیم و خوشحالیم

گاه سلامت گهیش بیماریم

گر که داریم و گر که نا داریم

2805

کجا بسیار دانا فکر ساده است

کجا دارا به فکر بینوا نیست

کجا مجذوب حق در فکر باده است

سواره کی خیر دار از پیاده است

2806

شب ما روز می گردد بزودی

فلک دلسوز می گوید بزودی

نوشتار من و تو آسمانی

قلم پیروز می گردد بزودی

2807

بنده در راه طلب جز بنده نیست

هر که جز این ره رود پاینده نیست

تکیه بر یک نقطه دارد در جهان

مرد عاشق ماهی لغزنده نیست

2808

شهره شهر شدم لیک ندارم چیزی

تا بدان تکیه کنم در گذر پاییزی

روح بیمار و تن خسته و حالی نگران

این بود حاصل بی فکری و نا پرهیزی

2809

امروز اگر خوشی به فردا منگر

گر اهل طبیعتی به رویا منگر

دنیا ز برای مردم دنیا هست

تو اهل دلی دمی به دنیا منگر

2810

زندگی با من مدارا می کند

گفتگو با چشم بارا می کند

من مگر مردم که دانا در کتاب

صحبت از دارا و سارا می کند

2811

عشق را در نظرم رزیدم

از که باید گله بی ساز کنم

به ترازوی عمل سنجیدم

من که از مرده محبت دیدم

2812

حالا بگو چه کار کنیم

بیا بسوی نا کجا

با یکدیگر قرار کنیم

زدست غم فرار کنیم

2813

زمین و آسمانم کی میائی

بگو با من در این عصر جدایی

گرفتار جهانم کی میائی

به عشقت نیمه جانم کی میائی

2814

به دنیای گل تا که بو برده ام

به هجر و به وصلی که دیدم زیار

برای هزاران دل افسرده ام

نه شادم به شادی نه دلمرده ام

2815

زهجران یارم دل افسرده ام

چو زانوی غم را بغل کرده ام

زبس بار بیگانگان برده ام

شدم غمخورک بس که غم خورده ام

2816

یک شبی صحبت از غرض کردی

با چنین گفتگوی بالایی

صحبت از جوهر و عرض کردی

سرنوشت مرا عوض کردی

2817

شبی را که دل بر دعا می دهم

اگر کفر نبود در این ماجرا

سر و جان و دل را صفا می دهم

خدا را به دست خدا می دهم

2818

کدام ناز است که نازش ناز دارد

تو هم از خانه سبز الهی

سخن در پرتو اعجاز دارد

مرو جایی که در ناباز دارد

2819

مرا ای یار در صحرا رها کن

رهایم کن در آن جایی که جا نیست

رهایم کن و بهر من دعا کن

ولی حتما توکل بر خدا کن

2820

عجب دنیای بی حال است دنیا

رسیده میوه اش در باغ و بوستان

رفیق مال و اموال است دنیا

ولی خود میوه کال است دنیا

2811

عشق را در نظرم رزیدم

از که باید گله بی ساز کنم

به ترازوی عمل سنجیدم

من که از مرده محبت دیدم

2812

حالا بگو چه کار کنیم

بیا بسوی نا کجا

با یکدیگر قرار کنیم

زدست غم فرار کنیم

2813

زمین و آسمانم کی میائی

بگو با من در این عصر جدایی

گرفتار جهانم کی میائی

به عشقت نیمه جانم کی میائی

2814

به دنیای گل تا که بو برده ام

به هجر و به وصلی که دیدم زیار

برای هزاران دل افسرده ام

نه شادم به شادی نه دلمرده ام

2815

زهجران یارم دل افسرده ام

چو زانوی غم را بغل کرده ام

زبس بار بیگانگان برده ام

شدم غمخورک بس که غم خورده ام

2821

سبویم زسنگت ترک خورده ام

نه تنها ز تو در چنین راه دور

زدست یقینت محک خورده ام

زدنیا و عقبا کلک خورده ام

2822

غلامی می کنم تا شاه باشم

اگر چه نا رفیقی باب گشته

به راه زندگی آگاه باشم

دلم خواهد رفیق راه باشم

2823

خداوندا شبم را روز گردان

هر آن کس فکر درد دیگران ست

مرا چون دیگران پیروز گردان

چراغش را جهان افروز گردان

2824

زبارانی که جایش آسمونه

خداوندابکن کاری که یارم

زمهتابی که نورش راه بینه

بمانند خودم در ره بمونه

2825

ماه از پشت کوه می تابید

من سحر را هماره می کفتم

شب در آغوش خویش می خوابید

می توان روی روشنی را دید؟

2826

باغ گل هایم به زیبایی خوشم

ماه و پروین و سهیل و زهره را

وحش صحرایم به شیدایی خوشم

مرد شب هایم به تنهایی خوشم

2827

به چشم خویشتن بیشم خدایا

زیاده خواهیم در هر دو عالم

من آن آزاده درویشم خدایا

کمی آن سو تر از خویشم خدایا

2828

دیده ام هر لحظه در دیدار بود

در تمام عمر حتی لحظه ها

من به خواب و بخت من بیدار بود

دست من با کار و دل با یار بود

2829

جان و دلم در پی آغوش توست

آن که طپد روز و شب از روی مهر

حلقه آویزه هر گوش توست

در دل من عشق فراموش توست

2830

مهربان باش و مهربانی کن

خوش برو خوش بیا به روی زمین

خوش بیانی و خوش زبانی کن

کار مردان آسمانی کن

2831

غزال خسته دشت جنونم

اسیر پنجه گرگ سیه کار

گرفتاری در این دنیای دونم

سرا پا غرق خونم غرق خونم

2832

دل که گفתי تداعیش سنگ است

در میان تمام نامهای جهان

آشتی یاد جبهه جنگ است

نام عاشق همیشه پر رنگ است

2833

من یک در باز بوده ام بسته شدم

در یاب مرا که از ره دور و دراز

از پیکر ناز و غمزه بشکسته شدم

در پشت درت نشسته ام خسته شدم

2834

دلم خون و دلم خونه خدا یا

دل بی همزبانم در بیابان

دو چشمم رود جیحونه خدایا

گرفته تر ز مجنونه خدایا

2835

افسرده تر از خزان فصلی نبود

ایر انیم و به مدعا می گویم

سر زنده تر از بهار اصلی نبود

چون مردم آریا نسلی نبود

2836

به صحرا می روی دلشاد باشی

به در یای رهایی در محبت

به دور از فتنه و بیداد باشی

مثال ماهی آزاد باشی

2837

مردم عشق اهل ایمان است

هر چه در جای خویشتن زیباست

نا مسلمان گهی مسلمان است

درد در جای خویش درمان است

2838

آسمان کینه من در دل داشت

با همه خوب و خوش و حنده به لب

کینه با همچو من غافل داشت

با من از روز ازل مشکل داشت

2839

من یار توام تو با که هستی

در راه سفر به مهربانی

من مست توام تو از که مستی

من دست توام تو از چه دستی

2840

می رنگ و بو در سبوی من است

میان گروه زخود رفتگان

سبو در سبو در گلوی من است

خدا باوری آبروی من است

2841

دلم آکنده از عشق و امل بود

گواه من در این گفتار دایم

دل لرزان من روی گسل بود

رباعی و دو بیتی و غزل بود

2842

می دوم و می دوم و می دوم

فرط خجالت ز سرانجام کار

سوی خدا سوی خدا می روم

خیس عرق خیس عرق می شوم

2843

هر کس سر کاری هست

در این گذر دنیا

آن یک پکر و آن مست

خود را به که می باید بست

2844

خدایا توی دنیا گیر کردم

پس از عمری به سویت آدمم من

خودم را در جوانی پیر کردم

بیخشیدم اگر که دیر کردم

2845

غم خوار من ار که غم نمی خورد

اما به همین بهانه دنیا

هر گز به جفای غم نمی مرد

غمخوار و غم و مرا به خود برد

2846

این من که همیشه شادکامم

هیچ آمده هیچ میروم من

افسانه دور روزگارم

لیکن غم هیچ را ندارم

2847

من گرچه ز آل سربدارم

اما به زمان دیر سالی

فرزند غیور این دیارم

بی صاحبم و کسی ندارم

2848

کشاورزی گریبان چاک می کرد

به دستی کار و دستی در دعا بود

هزاران گفتگو با خاک می کرد

در آن جایی که گندم پاک می کرد

2849

من آن فرزند خاک تنگسیرم

اگر که خرده بر حرفم نگیری

جوانی مسلک و افکار پیرم

دلیر و جنگجوی مثل شیرم

2850

خداوندا مرا آگاه گردان

خدا یا حق خوبان دو عالم

مرا آگه ز راه و چاه گردان

کلامم را کلام الله گردان

2851

کبوتر وار در پرواز بودم

ندانستم در این پرواز مستی

2852

در گلویم خفته از غم یک جهان فریاد بود

در چنین بازار هستی در دبیرستان عشق

2853

بیمارم ای طبیب دریغ از دوامکن

پایم شکست در گذر سنگلاخ عشق

2854

دلی چون موی خود آشفته دارم

زبانم الکن و بهر دودنیا

2855

غریبی یکه و بی آشنایم

به آنجایی رسیدم زین گذر گاه

در این پرواز غرق ناز بودم

اسیر پنجه شهباز بودم

لیک رهگیرش در این ره رهرو غمباد بود

کودکی نو مشق بودم غم ولی استاد بود

ای با وفا ترین تو ترک وفا مکن

دستم بگیر ولیکن رها مکن

تنی بیمار و بختی خفته دارم

هزاران صحبت نا گفته دارم

سفر مردی به سوی نا کجایم

نمیدانم خدا یا نا خدایم

2856

هیچ بیشی بیشتر از بیش نیست

در مقام بیخودی تا کوی دوست

هیچکس در فکر حتی خویش نیست

هیچ درویشی دگر درویش نیست

2857

غم پی من همچو لات کوچه مست

من نمی دانم چرا این کج خیال

هر کجا من می روم او نیز هست

از سر من بر نمی دارد دست

2858

خرابم خرابات جای من است

به وقت پرستش به محراب عشق

همه زندگانی برای من است

خدای ندیده خدای من است

2859

همه جا رود زندگی جاریست

آنچه عیب ست بهر ما و شما

همه صبح صبح بیداریست

تنبلی بیخودی و بیکاریست

2860

کیست آمیته به جسم و جان ماست

گاه اینجا گاه آنجا گاه به دل

کیست پیچیده ترین افسانه هاست

هست اما من نمی دانم کجاست

2851

کبوتر وار در پرواز بودم

ندانستم در این پرواز مستی

2852

در گلویم خفته از غم یک جهان فریاد بود

در چنین بازار هستی در دبیرستان عشق

2853

بیمارم ای طبیب دریغ از دوامکن

پایم شکست در گذر سنگلاخ عشق

2854

دلی چون موی خود آشفته دارم

زبانم الکن و بهر دودنیا

2855

غریبی یکه و بی آشنایم

به آنجایی رسیدم زین گذر گاه

در این پرواز غرق ناز بودم

اسیر پنجه شهباز بودم

لیک رهگیرش در این ره رهرو غمباد بود

کودکی نو مشق بودم غم ولی استاد بود

ای با وفا ترین تو ترک وفا مکن

دستم بگیر ولیکن رها مکن

تنی بیمار و بختی خفته دارم

هزاران صحبت نا گفته دارم

سفر مردی به سوی نا کجایم

نمیدانم خدا یا نا خدایم

2861

به دنیا می پرستی تاک می کاشت

برای مردم غمناک می کاشت

سیه کاری به فرمان شیاطین

به دشت زندگی تریاک می کاشت

2862

کیست خاک مرده را گل می کند

عاشق و رسوای بلبل می کند

کیست هنگام گنه آینه وار

این قدر ما را تحمل می کند

2863

با همگان روده درازی مکن

با دل هر غمزده بازی مکن

صاحب دم باش جهان یک دم ست

صحبت مستقبل و ماضی مکن

2864

جنبش و کوشش , هنر هر کسی ست

درد و دوا حاصل پیش و پس است

خیز که وقت طرب و زندگی ست

گوشه یک خانه نشستن بس ست

2865

سه تارم ناله سر داده است امشب

نمایش از هنر داده است امشب

مرا چون مرغ شب از شاخه غم

زکنج خانه پر داده است امشب

2866

بهار آمد که , پشت گل بخارد

ز چشم ابر , یک دریا ببارد

بگو از من به گلکار بهاری

بهاران می رود گر گل نکارد

2867

مرا داغ جوانی پیر کرده

ز عشق و زندگانی سیر کرده

شنیدم غم به شادی گفته صحرا

چرا در کار من تدبیر کرده

2868

این عاشق تو پیر شد و میر نشد

از لطف خدای تو زمینگیر نشد

مانند هزار عاشق دلداه

دل داده به راه عشق و دلگیر نشد

2869

من همسفر ستاره و خورشیدم

همسایه پیر زهره و ناهیدم

وقتی که به غربتم فراری دادند

دروازه شهر را به هم کوبیدم

2870

چو مردان جنگی به خود تاختم

به سختی به این کار پرداختم

در آتش در افتادم و سوختم

در این سوختن خویش را ساختم

2861

به دنیا می پرستی تاک می کاشت

برای مردم غمناک می کاشت

سیه کاری به فرمان شیاطین

به دشت زندگی تریاک می کاشت

2862

کیست خاک مرده را گل می کند

عاشق و رسوای بلبل می کند

کیست هنگام گنه آینه وار

این قدر ما را تحمل می کند

2863

با همگان روده درازی مکن

با دل هر غمزده بازی مکن

صاحب دم باش جهان یک دم ست

صحبت مستقبل و ماضی مکن

2864

جنبش و کوشش , هنر هر کسی ست

درد و دوا حاصل پیش و پس است

خیز که وقت طرب و زندگی ست

گوشه یک خانه نشستن بس ست

2865

سه تارم ناله سر داده است امشب

نمایش از هنر داده است امشب

مرا چون مرغ شب از شاخه غم

زکنج خانه پر داده است امشب

2871

بنده بودیم و بندگی کردیم

روی مرز خداپسندانه

سخت درین ره دوندگی کردیم

مرد و مردانه زندگی کردیم

2872

حیف باشد که ما ترش باشیم

جمع گردیم و این بقیت عمر

زنده باشیم و زنده کش باشیم

مهربانی کنیم و خوش باشیم

2873

ما به قانون عشق پابندیم

چونکه شادی به ما نمی سازد

دور از هر گمان و ترفندیم

بار غم می کشیم و خرسندیم

2874

دلیر و پهلوان و شیر باشید

نخواهید از کسی ماهی به خواری

به دست پهلوان شمشیر باشید

ولی خود مرد ماهی گیر باشید

2875

کار من خوردن است و خوابیدن

مثل دیوانه های زنجیری

گرد امیال خویش چرخیدن

گریه کردن به گریه خندیدن

2876

این جهان جای درد و محنت بود

راحت آن همه مشقت بود

در مقام رضا نبود کسی

همه جا صحبت از شکایت بود

2877

بگو شعری که تا دنیا بخونه

بزن حرفی که بهر تو بمونه

وگرنه در سکوتی جاودانه

بمون راز دلت را کس ندونه

2878

دلم خون و دلم خون است امشب

دو چشمم رود کارون است امشب

من این گونه دگر گونم ندانم

ویا دنیا دگرگون است امشب

2879

دنیا چه قدر به من فشار می یاره

مچاله ام می کنه می فشاره

می بردم به سوی درد و محنت

یه لقمه نون این همه غم نداره

2880

دنیا همش دنبال نوش و نیشه

با ما چه کار داره به فکر خویشه

میگن تموم می شه یه روزی دنیا

پس مال من چرا تموم نمیشه

2881

دلم چون سیر و سرکه جوش می زد
برای یار خوش آغوش می زد
درخت عمر من در این میانه
برای ماندنش پا جوش می زد

2882

شراب کهنه ای در دست مستم
چنان در خویش و تو گم گشته ام من
نمی دانم میم یا می پرستم
ندانم تو که هستی من که هستم

2883

من از بلبل شنیدم های و هویی
حکایت می کند از آب جویی
کجا کی می رسم با نا توانی
به دریایی و گردابی و قویی

2884

مرغ دلم چو پر زد
جز ما و تو نبودیم
دنیا زنگ خطر زد
از ما ببین چی سرزد

2885

در کار و تلاش جان سپارم
این در همه جا بود شعارم
کارست بها و اعتبارم
من عاشق مردمان کارم

2886

پایان رهم چه پیچ و خم داشت
نا داری و درد و هم و غم داشت
من در عجبم که پیر دنیا
در کشتن من چه چیز کم داشت

2887

تو در جلو و پشت سرت افتادم
از مستی می پشت درت افتادم
دستم بگرفتی و بلندم کردی
مستانه به روی پیکرت افتادم

2888

دل گل خوار من مانند سنگه
پلنگه شیره دریایی نهنگه
همه در آشتی اصرار دارند
دل دیوانه من اهل جنگه

2889

دوباره روز من تنگ غروبه
گمانش میرسد من مردم آن یار
شمال آن هم آهنگ جنوبه
سر قیر خیالی سینه کوبه

2890

سیه زلفی مرا دیوانه کرده
به زنجیرم درون خانه کرده
به پا کرده هزاران آتش اما
یکی را نذر این پروانه کرده

2881

دلم چون سیر و سرکه جوش می زد
برای یار خوش آغوش می زد
درخت عمر من در این میانه
برای ماندنش پا جوش می زد

2882

شراب کهنه ای در دست مستم
چنان در خویش و تو گم گشته ام من
نمی دانم میم یا می پرستم
ندانم تو که هستی من که هستم

2883

من از بلبل شنیدم های و هویی
حکایت می کند از آب جویی
کجا کی می رسم با نا توانی
به دریایی و گردابی و قویی

2884

مرغ دلم چو پر زد
جز ما و تو نبودیم
دنیا زنگ خطر زد
از ما ببین چی سرزد

2885

در کار و تلاش جان سپارم
این در همه جا بود شعارم
کارست بها و اعتبارم
من عاشق مردمان کارم

2891

آن کس که تلاش کرد و اندوخت

یک خرمن پر ز آتش افروخت

شد شعله و سوی آسمان رفت

بیچاره میان آتش سوخت

2892

روزی که پر گشودم و اوجی گزیده ام

هر روز و شب به عالم بالا پریده ام

بعد از هزار سال تکاپو و جستجو

مرغ مهاجرم که به دریا رسیده ام

2893

مرا تنها رها کردی و رفتی

به عهد خود وفا کردی و رفتی

به اثبات وفایت آخرین دم

برای من دعا کردی و رفتی

2894

دلم برای تو پر میزند چرا رفتی

خوشا به حال تو زین جا به نا کجا رفتی

بهشت کوی تو باد ای رفیق خوش سفرم

برو برو که به مهمانی خدا رفتی

2895

ای خالق این جهان هستی

ای نشوئه در درون مستی

معمار بزرگ سازه عشق

گر ساختیم چرا شکستی

2896

تو یار خوش زبان و مهربانی

شکر گفتاری و شیرین بیانی

ولی با این همه هرگز نگفتی

تو با مایی و یا با دیگرانی

2897

میان آسمان ها ماه من باش

چراغ روشنی در راه من باش

میان صد هزاران خواهش من

همه بگذار و خاطر خواه من باش

2898

بت شیرین کلام راست گفتار

نگه دارت خداوند جهاندار

اگر خواهی رضا سازی خدا را

بیا باری زدوش خلق بردار

2899

دل آرام نا آرام گشته

خدای کام هم نا کام گشته

نمی دانم چرا در وقت پیری

ره یک گام من صد گام گشته

2900

در و دیوار دل را رفته ام من

همانجایی که رفتم خفته ام من

یکی گفته بگو گفتم چه گویم

تمام گفتنی را گفته ام من

2891

آن کس که تلاش کرد و اندوخت

یک خرمن پر ز آتش افروخت

شد شعله و سوی آسمان رفت

بیچاره میان آتش سوخت

2892

روزی که پر گشودم و اوجی گزیده ام

هر روز و شب به عالم بالا پریده ام

بعد از هزار سال تکاپو و جستجو

مرغ مهاجرم که به دریا رسیده ام

2893

مرا تنها رها کردی و رفتی

به عهد خود وفا کردی و رفتی

به اثبات وفایت آخرین دم

برای من دعا کردی و رفتی

2894

دلم برای تو پر میزند چرا رفتی

خوشا به حال تو زین جا به نا کجا رفتی

بهشت کوی تو باد ای رفیق خوش سفرم

برو برو که به مهمانی خدا رفتی

2895

ای خالق این جهان هستی

ای نشوئه در درون مستی

معمار بزرگ سازه عشق

گر ساختیم چرا شکستی

2901

غم آشفته حالی در دلم بود

غریب غربت شهر مشقت

محبت سازه آب و گلم بود

سه راه آرزوها منزلم بود

2902

مرغ وقتی که می کند پرواز

تو هم گر آرزوی آن داری

دارد از بهر آسمان ها ناز

بنشین رو به قبله وقت نماز

2903

خاک جسم مرا چو صحرا بیخت

چون زپیشم به هر بهانه گریخت

شست با آب دیده و آویخت

آب پاکی به روی دستم ریخت

2904

دل سنگ بیابان را دریدم

خدا را شکر در این آخر کار

بلا را بهر جان خود خریدم

ز بد حالی به خوشحالی رسیدم

2905

تمام بازیم در یاد گیريست

محبت عشق شادی زنده حالی

شکوه بازیم در وقت پیريست

همه در سایه پوزش پذیريست

2906

شوخ و شیرین و رند و طنازی

لیک در این قمار رندانه

می زنی می خوری و می تازی

دریقینم نبرده می بازی

2907

پاسدار دهن من سخنم

گفته ام قصه شیرین دهنی

سخنم پیرهن جان و تنم

گاه مشتی بشود بر دهنم

2908

گفت با من گدای بازاری

گفتم ای کج گمان چرا لختی

دست من گیر و کن مرا یاری

رو به سوی خدا نمی آری

2909

شهره تنهائیم و مانند قو

روزگاری گفته ای از جمع من

در درون آب دریایم بشو

حال از تنهائیم چیزی بگو

2910

درد در من ترکتازی می کند

کودک غم در میان کوچه ها

با غم من سر فرازی می کند

با دلم همواره بازی میکند

2901

غم آشفته حالی در دلم بود

غریب غربت شهر مشقت

محبت سازه آب و گلم بود

سه راه آرزوها منزلم بود

2902

مرغ وقتی که می کند پرواز

تو هم گر آرزوی آن داری

دارد از بهر آسمان ها ناز

بنشین رو به قبله وقت نماز

2903

خاک جسم مرا چو صحرا بیخت

چون زپیشم به هر بهانه گریخت

شست با آب دیده و آویخت

آب پاکی به روی دستم ریخت

2904

دل سنگ بیابان را دریدم

خدا را شکر در این آخر کار

بلا را بهر جان خود خریدم

ز بد حالی به خوشحالی رسیدم

2905

تمام بازیم در یاد گیريست

محبت عشق شادی زنده حالی

شکوه بازیم در وقت پیريست

همه در سایه پوزش پذیريست

2911

من بسوی بیخودی رو کرده ام

گر چه تنهایی سیه حالی بود

2912

سرشک دیده ات آب زلاله

گرفتار تو هستم در یقینم

2913

ای هنر آموز جهان مال توست

خوب بیندیش در این روزگار

2914

دل تنگ بیابان را دریدم

در این راهی که رفتم در شب و روز

2915

جهان را تیره دیدن کج خیالی ست

مکن اندیشه بد چون که گفتند

ترک مو و رو و گیسو کرده ام

من به تنهایی خود خو کرده ام

دو چشمت مثل چشمان غزاله

زدست تو رها گشتن محاله

ماه فلک گوشه ای از خال توست

راحت تو بسته به احوال توست

بلا را بهر جان خود خریدم

ز بد حالی به خوشحالی رسیدم

به غم پیوسته بودن بد مقالی ست

بد اندیشی کمال بی کمالی ست

2916

خدایا ساز ما را سازگردان

در من بسته گردیده تو ای یار

مرا با این و آن دمساز گردان

در امید ما را باز گردان

2917

خدایا چاق حالی چاق حالی

جوانی رفت از دستم خدایا

سپید اندیشی و نازک خیالی

به فریادم برس در دیر سالی

2918

چو مرغان میل پروازی ندارم

تو گر آغاز راهی آخری هست

به پایم چنگل بازی ندارم

منم آخر که آغازی ندارم

2919

شب تارم گل کهتاب می خواست

به فرمان دلم در خشکسالی

دو چشم خسته من خواب می خواست

درخت آرزویم آب می خواست

2920

به شب ها همدم مهتاب بودم

به وقت مردنم چون قوی تنها

چو باد هرزه ای بی تاب بودم

به دنبال دو دریا آب بودم

2921

خداوندا مرا از خویش راندی

خدایا هر چه کردی خوب کردی

چو راندی دیگرم هرگز نخواندی

اگر جان مرا بر لب رساندی

2922

بیا در خاک صحرا گل بکاریم

پس آنکه در کنار این گل آباد

زابر دیده بارانی بباریم

به رسم دور پشت هم بخاریم

2923

درخت کهنه ای در بیشه زارم

اگر دنیا به کام من نگردد

نگهبان سکوت کوهسارم

ولی من با همین دنیا ندارم

2924

چشم پی روی و موی و گیسوست

این یار که گفت و صحبت از اوست

عاشق به جمال و خوی نیکوست

زین سو نبود و رای آن سوست

2925

دلم تنگه دلم تنگه

ولی چون یار هر جایی

دل تنگ من از سنگه

سرش جنگه سرش جنگه

2926

پله پله علم همچون نردبان

آنچه آموزی بیاموزش به کس

می برد مارا بسوی آسمان

علم پنهان کرده را علمش مخوان

2927

بن مایه فکر من خراب است

این سینه پر زدانش من

درمان خرابیم شراب است

گنجینه و غرفه کتاب است

2928

هر که بر نفس خود سوار شود

این را بگو به مردم عشق

صاحب قدر و اقتدار شود

رخش خوب است گر مهار شود

2929

کسی که صحبت از گلخند می زد

برای آنکه جان تازه گیرد

شکسته شیشه ها را بند می زد

دلش را با دلم پیوند می زد

2930

تومی دانی که من مست تو هستم

چرا با من نمی سازی به بازی

لباس کهنه پیوست تو هستم

اگر بازیچه دست تو هستم

2921

خداوندا مرا از خویش راندی

خدایا هر چه کردی خوب کردی

چو راندی دیگرم هرگز نخواندی

اگر جان مرا بر لب رساندی

2922

بیا در خاک صحرا گل بکاریم

پس آنکه در کنار این گل آباد

زابر دیده بارانی بباریم

به رسم دور پشت هم بخاریم

2923

درخت کهنه ای در بیشه زارم

اگر دنیا به کام من نگردد

نگهبان سکوت کوهسارم

ولی من با همین دنیا ندارم

2924

چشم پی روی و موی و گیسوست

این یار که گفت و صحبت از اوست

عاشق به جمال و خوی نیکوست

زین سو نبود و رای آن سوست

2925

دلم تنگه دلم تنگه

ولی چون یار هر جایی

دل تنگ من از سنگه

سرش جنگه سرش جنگه

2931

در پشت خانه ما یک بلبل و قناری ست

یک زندگی زیبا در این خانه جاری ست
هر جا که عشق باشد طوفان در کمین ست
ای رسم روزگاری نه حال بد بیاری ست

2932

شرابم مستی دیرینه دارد

خدایا این دل همواره عاشق
دلی همواره توی سینه دارد
نه بغضی در گلو نه کینه دارد

2933

دلم کباب شد از عکس کوچه باغ خراب

دلم خراش گرفت و تنم به لرزه که آه
که یافت می نشود جز به صفحه های کتاب
که هر چه آب گمان برده دیده بود سراب

2934

به غیر از شب سفر هر گز نکردم

خدا را شکر هنگام سحر که
سفر بی همسفر هرگز نکردم
دعای بی اثر هر گز نکردم

2935

یا علی یا علی گرفتارم

گر که دست مرا زغم گیری
درد پیچیده در دل زارم
به خدای علی سزاوارم

2936

در حضر می روم تو در حضری

این چه حالی بود که در شب و روز
در سفر می روم تو هم سفری
هر طرف میروم تو در نظری

2937

چشم امشب ستاره می چیند

پای من تا همیشه در راهست
هر چه بیند درست می بیند
گر بایستد و یا که بنشیند

2938

دو پای خسته ام در راه مانده

خدا هر چه که داده پس گرفته
مرا بر روی خاک غم نشانده
دگر چیزی برای من مانده

2939

درد تا سینه سوز می گردد

شعر می آید و نوشتارم
شب اندیشه روز می گردد
اختری شب فروز می گردد

2940

چرا دلمرده دنیای پیرید

اگر دل دادی و گشتی پشیمان
چرا در بند این دنیا اسیرید
دل خود را زدنیای پس بگیرید

2941

چرا چون فصل پاییزی تو ای دل
چرا همچون غروب دشت هستی

چو برگ گل زمین ریزی تو ای دل
چو صحرا حیرت انگیزی تو ای دل

2942

من تو را یار و یاورت کردم
تو ز پرسش ز مردم شهرم

در همه کار داورت کردم
من نپرسیده باورت کردم

2943

تو را از خود تمنا می کنم من
ز تو سرزنده می گردم به هستی

تمنای تماشا می کنم من
تو را هر جا که پیدا می کنم من

2944

برایم زندگی مانند گوره
برای من جهنم دره اما

به دوری مثل صحرای عبوره
برای دیگران سنگ صبوره

2945

شبی گه آمدی پیشم نشستی
ندادی پاسخ گرم سوالم

یقین کردم سرا پا مست مستی
دل نرم مرا زین غم شکستی

2946

آه دنیا چه زیر و رو دارد
دائما بهر جلوه دادن خویش

مردمی بس درنده خو دارد
با همه جنگ و های و هو دارد

2947

یار خود را چو در برش کردم
باغ پرمیوه اش به فصل خزان

در دل خویش باورش کردم
نوبری بود و نوبرش کردم

2948

هر لحظه ما قرینه سازیمت
این زندگی ست و زندگانی

انبوه غرور و سرفرازیست
یک فلسفه از جهان بازیست

2949

در گفته من غم و ستم بود
هر چند ستمگری تو کردی

گلاوزه دفتر و قلم بود
دست من و تو به دست هم بود

2950

فصل پاییز بهترین فصل است
به حقیقت هر آنچه می بینید

فصل عشق و کمال یک نسل است
رونوشتی برابر اصل است

2941

چرا چون فصل پاییزی تو ای دل
چرا همچون غروب دشت هستی

چو برگ گل زمین ریزی تو ای دل
چو صحرا حیرت انگیزی تو ای دل

2942

من تو را یار و یاورت کردم
تو ز پرسش ز مردم شهرم

در همه کار داورت کردم
من نپرسیده باورت کردم

2943

تو را از خود تمنا می کنم من
ز تو سرزنده می گردم به هستی

تمنای تماشا می کنم من
تو را هر جا که پیدا می کنم من

2944

برایم زندگی مانند گوره
برای من جهنم دره اما

به دوری مثل صحرای عبوره
برای دیگران سنگ صبوره

2945

شبی گه آمدی پیشم نشستی
ندادی پاسخ گرم سوالم

یقین کردم سرا پا مست مستی
دل نرم مرا زین غم شکستی

2951

اهل ايران همه زير دستند

مردم ما به يمن نكر و دعا

صبح خيري هميشه سر مستند

به خداوند عشق پيوستند

2952

جهان اي يادگار روزگارم

به روزي كه از اينجا مي روم من

تو را مانند چشم دوست دارم

تو را بر دست يارم مي سپارم

2953

من پيكره ام كه جان ندارم

چون سازه صد هزار ساله

جان در گذر زمان ندارم

با عشقم و بد گمان ندارم

2954

فردا كه زخانه بيرون آيم

با اين روش هميشه تا آخر عمر

دور و بر خويش را مي پاييم

با دست خودم ز عمر خود مي كايم

2955

به خاري كه گلم را پاسيونه

بگو گلچين گل ما را نچينه

گلم از هر گز ندي در امونه

كه تا بلبل براي من بخونه

2956

اسير دست نسيانم خدا يا

گرفتي آنچه دادی ليكن از من

ز چشم خلق پنهانم خدايا

نگيري نيمه ايمانم خدايا

2957

تكيه بر قامت عصا پيري ست

در چنين حالت توان فرسا

پير مانند شير زنجيري ست

زندگاني زجان خود سيري ست

2958

سكوت شب مرا ديوانه كرده

در آتش رفتن و از جان گذشتن

به زنجيرم درون خانه كرده

بمانند پر پروانه كرده

2959

زندگي درد و رنج و محنت بود

زندگي هر چه بود در دنيا

كار من دايم شكايت بود

راحت آن همه مشقت بود

2960

در آفتاب هستي من سوختم برشتم

بر بوته زار خشكي اين جمله را نوشتم

كردم نگاه تندي بر آنچه را كه كشتم

من نيز خشك گشتم اين بود سر نوشتم

2961

در کوچه باغ حیرت دزدی ز میوه دیدم
گفتا که من فقیرم از مردم حقیرم

2962

تو بر دریا و من خشکی رسیدم
تو از من من ز دنیا در فرارم

2963

روزی ما و تو به دست خداست
عهده ای حرص می زنی شب و روز
گر که در نا کجا و گر به کجاست
مور با دانه ای به حال رضاست

2864

گاه شادی و گاه نا شادایست
نه بدی مطلق ست و نه خوبی
گاه بند ست و گاه آزادایست
زشت و زیبای ما قرار دادایست

2965

زندگانی نه پیش و پس دارد
آدمی در نهایتش تنه است
نه به فریاد کس برس دارد
نه کمک حالی و نه کس دارد

2966

شب زمان خروش تنه ایست
شب بود مجلس سروش خدا
دور گردیدن از من و مائیت
آه این شب شب اهورائیت

2967

گاه دریا و گاه به صحرایم
یک دل و این همه فراز و نشیب
گاه مبهوت آسمان هایم
راستی را اسیر دنیایم

2968

ای صاحب نطق و تر زبانی
درد تو اگر ز آسمان هاست
ای عاشق درد مهربانی
قربان بلای آسمانی

2969

مرا عمری خموشی آبرو بود
مرا گفتن خموشی بود عمری
لبی گفتن برایم آرزو بود
و خاموشی دو دنیا گفتگو بود

2970

بر بوته ای نوشتم گل از کجا در آید
گفتا که نیست کوته عمر دراز گلها
با رنگ و بوی زیبا هر گز چرا نیاید
در چشم آفرینش این گونه می نماید

2961

در کوچه باغ حیرت دزدی ز میوه دیدم
گفتا که من فقیرم از مردم حقیرم
من رهزنی ندانم دزد ست این کلیدم

2962

تو آنجا و من اینجا را گزیدم
تو از شیر و من از آهو رمیدم

2963

روزی ما و تو به دست خداست
عهده ای حرص می زنی شب و روز
گر که در نا کجا و گر به کجاست
مور با دانه ای به حال رضاست

2864

گاه شادی و گاه نا شادایست
نه بدی مطلق ست و نه خوبی
گاه بند ست و گاه آزادایست
زشت و زیبای ما قرار دادایست

2965

زندگانی نه پیش و پس دارد
آدمی در نهایتش تنه است
نه به فریاد کس برس دارد
نه کمک حالی و نه کس دارد

2971

تابیده ز آسمان ستاره

یار من و من به بوسه گیری

از گوشه ابر پاره پاره

او از لب بام در نظاره

2972

فریاد سکوت را شکستم

گر عاشق عشق من نباشی

با یاد همیشه مست مستم

من عاشق عشق تو که هستم

2973

یارم ره و من به را چراغش بودم

دل خوش زوصال یار هر گز نبود

او گمشده بود و من سراغش بودم

قربان دمی که در فراقش بودم

2974

خواستم تا به دوايي برسم

به بت خویشرسیدم اما

دردمندم به شفایي برسم

کاش می شد به خدایي برسم

2975

سیب سرخی که به دستم دادی

نیست بودم ز ازل تا امروز

باده از جام الستم دادی

معنی تازه به هستم دادی

2976

تو که در پندار و گفتارت چراست

چشم من همواره بر دست شماست

او که مست مست دنیای هواست

من کجا و تو کجا و او کجاست

2977

تا که چشمم به چشم ماه افتاد

چون به یاد کبوتر افتادم

اشک حسرت ز دیده راه افتاد

یوسف فکر من به چاه افتاد

2978

گر چه من پیرم شعرم پیر نیست

شعر می آید به پای خویشتن

من اگر گیرم ولی او گیر نیست

شعر گفتن حاجتش تدبیر نیست

2979

دلم چون عاشق دلدار گردید

چو غم سوی وجودم حمله ور شد

به پیش یار بی مقدار گردید

دلم از زندگی بیزار گردید

2980

چو آهو بره ای صحرا نوردم

دلم خواهد روم تا صیح فردا

ز زخم کهنه شیری در نبردم

به آنجایی که هرگز بر نگردم

2971

تابیده ز آسمان ستاره

یار من و من به بوسه گیری

از گوشه ابر پاره پاره

او از لب بام در نظاره

2972

فریاد سکوت را شکستم

گر عاشق عشق من نباشی

با یاد همیشه مست مستم

من عاشق عشق تو که هستم

2973

یارم ره و من به را چراغش بودم

دل خوش زوصال یار هر گز نبود

او گمشده بود و من سراغش بودم

قربان دمی که در فراقش بودم

2974

خواستم تا به دوايي برسم

به بت خویشرسیدم اما

دردمندم به شفایي برسم

کاش می شد به خدایي برسم

2975

سیب سرخی که به دستم دادی

نیست بودم ز ازل تا امروز

باده از جام الستم دادی

معنی تازه به هستم دادی

2981

دلی کز من گرفتی پس ندادی

مرا در جنگ سخت نا برابر

به خاک انداختی بر کس ندادی

چرا فرمان آتش بس ندادی

2982

به در مانی که دردم را دوا کرد

به گل بنشست ناگه کشتی غم

مرا در خارج از دنیا رها کرد

نمی دانم خدا یا نا خدا کرد

2983

هر آنکی صحبت از بیداد می کرد

برای آن که جوید سر پناهی

دل من یادی از شداد می کرد

خداوند جهان را یاد می کرد

2984

گل سرخی به دست یار دادم

گرفتم آتش و تقصیر کس نیست

بدو گفتم که از عشق تو زادم

بنای این بلا را من نهادم

2985

کیست مولا کسی که مولا خوست

هر طرف نام یار را بردند

کیست دارو کسی که گلداروست

دلو جانم تمایزش آن سوست

2986

ای خدا من چراغریب شدم

تا که گفتم غریبی تنهائیم

دستگیر فن فریب شدم

هر طرف در پی نهیب شدم

2987

زخم های دلم چه کاری بود

دلخوشی شادی و نکو رایی

زخم کاری ز بی قراری بود

مثل آهو زمن فراری بود

2988

گل حسرت نچیده من بودم

مادران حامیان فرزندند

زشت و زیبا شنیده من بودم

روی مادر ندیده من بودم

2989

کاش می شد تا خدا را یاد کرد

کاش می شد بند دنیا را گشود

مزرع اندیشه را آباد کرد

مردم در بند را آزاد کرد

2990

عشق آینه دار زیبا بیست

آسمانیست عشق در همه حال

صاف و زیبا وی من و ما بیست

عشق تا هر جهت اهوراییست

2981

دلی کز من گرفتی پس ندادی

مرا در جنگ سخت نا برابر

به خاک انداختی بر کس ندادی

چرا فرمان آتش بس ندادی

2982

به در مانی که دردم را دوا کرد

به گل بنشست ناگه کشتی غم

مرا در خارج از دنیا رها کرد

نمی دانم خدا یا نا خدا کرد

2983

هر آنکی صحبت از بیداد می کرد

برای آن که جوید سر پناهی

دل من یادی از شداد می کرد

خداوند جهان را یاد می کرد

2984

گل سرخی به دست یار دادم

گرفتم آتش و تقصیر کس نیست

بدو گفتم که از عشق تو زادم

بنای این بلا را من نهادم

2985

کیست مولا کسی که مولا خوست

هر طرف نام یار را بردند

کیست دارو کسی که گلداروست

دلو جانم تمایزش آن سوست

2991

حال و روزی پر از صفا دارم

آخرین حرف زندگی من ست

دل پر مهرو با وفا دارم

گفتگوی که با خدا دارم

2992

ما مقاوم چو صخره و سنگیم

نیست از ترس و بز دلی هر گز

فارغ از کین و آفت رنگیم

مرد صلحیم گر نمی جنگیم

2993

به راه زندگی مرد عبوریم

به جایی ساده لوح بی غروریم

نمک پرورده نان تنوریم

و در جای دگر غرق غروریم

2994

به عشق دلبری مشتاق گشتم

خدا را جفت بودم طاق گشتم

اسیر یار سیمین ساق گشتم

در این ره شهره آفاق گشتم

2995

من که آینه دار هشتادم

گر چه مردم زرد در به دری

نرسیده کسی به فریادم

روی پای کسی نیفتادم

2996

لب شادم اگر نمی خندد

گر چه دنیا به کام من نبود

لب کس را ز غم نمی بندد

چرخ من بی جهت نمی چرخد

2997

در دل می زدم که گفتم کیست

گفتم ای دل مترس و هیچ مگو

گفتگوی تمام عمرت چیست

بر زبانم دعای منفی نیست

2998

دست دل را به آب شب شستم

گر چه با من سخن به سختی گفت

آنچه می خواستم به حق گفتم

هیچ از گفت او نیاشفتم

2999

بیا تا که آینه داری کنیم

بیا تا کمی فکر غم خواره ی

زچشمان خود آب جاری کنیم

بدهکار سخت فراری کنیم

3000

گروهی را که با من هم نبردند

چو دیدند بار سنگین دلم را

میان هم نبردان فرد فردند

سوار کشتی نوحم نکردند

3001

اولین شعرم کلام عشق بود

بین ما و دلبر شیرین زبان

باده خواری ها ز جام عشق بود

در سخن گفتن سلام عشق بود

3002

ساده باشید و ساده بنویسید

از نداده سخن نگفتن به

از گل و جام باده بنویسید

از خدا و آنچه داده بنویسید

3003

خدا با من ست و منم با خدا

خدا نیز گر گفته اش این بود

و هر گز نگردم من از اوجدا

تفاوت بود از کجا تا کجا

3004

صدای آسمان آید به گوشم

ولی از دست و پا افتاده ام من

از این رو در خروشم در خروشم

نمی دانم بکوشم یا نکوشم

3005

گر یک تن و گر هزار بودم

عمر آمد و رفت این ندانم

آشفته زلف یار بودم

مشغول چه کار و بار بودم

3006

ای نشیباییان فراز آید

به کجا می روید بر گردید

سوی ما با هزار ناز آید

شهر تنهاست زود باز آید

3007

سخت کوشانه سخت بنویسید

روز پاک درخت کاری را

از خود و رخت و بخت بنویسید

از گل و از درخت بنویسید

3008

ز راه دور تنها آمدم من

به فکر آمدن هر گز نبودم

از آنجا سوی اینجا آمدم من

به عشق تو به دنیا آمدم من

3009

چو ماهی روی دست من خزیدی

از اینجا رفته ای تا بر نگردی

ز پیشم همچو مرغی پر کشیدی

مگر حرف بدی از من شنیدی

3010

چو آهو بره ای از من رمیدی

به تنهایی رهایی کرده رفتی

جدا از من به کنجی آر میدی

مسلمانی بگو از من چه دیدی

میراث پیر میکند اکنون بست ماست

موارثان بر حق اهل طریقت

3011

ای خدا تا کی زخود دورم کنی

در حصار عشق محصورم کنی

ای خدا تا کی به رسم عاشقی

در فراق خویش مجبورم کنی

3012

خرابم من خراب کوی یارم

غریبم من غریب این دیارم

خدا را شاعری غم پرورم من

بجز آشفته‌گی چیزی ندارم

3013

هر چه کنی گوش خدا می رسد

نیک و بد از سوی جزا می رسد

مهر بورزید که در گیر و دار

عشق به فریاد شما می رسد

3014

نهنگ نیزه بر پشتم خدایا

اسیر نیزه و مشتم خدایا

حریف من نشد کس لیک صیاد

به آهن پاره ای کشتم خدایا